

داستانی با رنگ و بوی فیلم های هیچکاک

به کشتنش می ارزاد

پیتر سوانسون
ترجمه علی قانع



به کشتش می‌ارزد

داستانی به رنگ و بوی فیلم‌های هیچکاک

نویسنده: پیتر سوانسون

مترجم: علی قانع

کتاب کوله پستی

[@LibraryPersianPdf]

بخش اول: قواعد کافه‌های فرودگاه

فصل اول: تد

گفت: «سلام. می‌تونم اینجا بشینم؟»

به دست کک‌مکی و رنگ‌پریده‌ٔ پشت صندلی خالی کنارم در کافه‌ٔ سالن بیزنس کلاس فرودگاه هیترو لندن نگاهی انداختم و سپس به چهره‌ٔ آن غریبه.

سؤال کردم: «من شما رو می‌شناسم؟» خیلی آشنا به نظر نمی‌رسید، ولی لهجه‌ٔ آمریکایی‌اش، پیراهن سفید چسبان و شلوار جینی که پاچه‌هایش را داخل پوتین‌های ساق‌بلندش کرده بود، باعث می‌شد شبیه یکی از دوستان مزخرف هم‌سرم باشد.

«نه، ببخشید. فقط نوشیدنی شما توجهم رو جلب کرد.
اشکالی نداره من هم همین رو سفارش بدم؟»

روی چهارپایه‌ای با روکش چرمی گردان نشست و
کیف دستی‌اش را گذاشت روی پیشخوان بار. بعد اسم
نوشیدنی‌ای را که روبه‌رویم بود پرسید و جوابش را دادم.

او به جوانک کافه‌چی که موهایش سیخ‌سیخی بود و
چانه‌اش برق می‌زد اشاره‌ای کرد و همان نوشیدنی را با
دو زیتون اضافه سفارش داد. وقتی نوشیدنی‌اش را
آوردند، آن را به سمت من بالا برد. من نیز لیوانم را بالا
برد و جرعه‌ای نوشیدم و گفتم: «اینجا محل
واکسیناسیون برای سفرهای بین‌المللیه.»

«من هم برای همین می‌خوام بنوشم.»

نوشیدنی‌ام را تمام کردم و یکی دیگر سفارش دادم. خودش را معرفی کرد. اسمی که بلافاصله از یادم رفت. و من هم اسمم را به او گفتم، فقط تد، و نه تد سیورسان، حداقل نه همان موقع. در سالن بیش از حد خالی و روشن فرودگاه هیترو نشستیم و نوشیدنی‌هایمان را نوشیدیم، چند جمله‌ای ردوبدل کردیم و معلوم شد هر دویمان منتظر پرواز مستقیم به فرودگاه لوگان بوستون هستیم. او یک رمان کم‌قطر از کیف‌دستی‌اش بیرون کشید و شروع کرد به خواندن. این به من فرصتی داد تا دقیق نگاهش کنم. زن زیبایی بود با موهای بلند قرمز و چشمان آبی روشن مایل به سبز شبیه آب‌های مناطق گرمسیری، و پوستی هم‌رنگ خامه. اگر چنین زنی در کافه‌ای کنار تان بنشیند و از نوشیدنی‌تان تعریف کند، با خود فکر می‌کنید زندگی‌تان در حال تغییر است، اما

قواعد کافه‌های فرودگاه متفاوت است، جایی که هم‌پایه‌ای‌هایتان قرار است در مسیرهای مخالف از شما دور شوند. اگرچه مقصد این زن بوستون بود.

من هنوز آمادگی برگشتن به خانه و بودن در کنار همسر را نداشتم و لبریز از خشم بودم. در طول هفته‌ای که در انگلستان بودم تمام افکارم در همین حول و حوش می‌چرخید. کم خورده و به‌سختی خوابیده بودم.

بلندگوی سالن چیزی را اعلام کرد که در آن فقط دو کلمهٔ بوستون و تأخیر قابل تشخیص بودند. نگاهی به تابلوی اعلانات دیجیتال بالای قفسهٔ نوشیدنی‌های کافه انداختم که نشان می‌داد پرواز ما یک ساعت عقب افتاده بود.

گفتم: «وقتشه یکی دیگه سفارش بدم. این از من.»

«البته.» این را گفت و کتابش را بست و آن را روی
کیفش گذاشت و توانستم عکس روی جلد کتاب را ببینم.
دو چهره از ژانویه اثر پاتریشیا های اسمیت.

«کتابتون چگونه؟»

«بهترین کتاب این نویسنده نیست.»

«هیچ چیزی بدتر از یک کتاب بد و یک پرواز طولانی با
تأخیر نیست.»

سؤال کرد: «شما چه چیزهایی می خوانید؟»

«روزنامه. کتاب خواندن رو دوست ندارم.»

«پس در طول پرواز چه کار می کنید؟»

«نوشیدنی می نوشم. نقشه های قتل رو می چینم.»

«جالبه.»

اولین چیزی که دیدم لبخندش بود. لبخند عمیقی که باعث شد مابین لب بالایی و بینی اش خطوطی ظاهر شود و دندان های ردیف و مرتبش به چشم بیاید، و برق لثه های صورتی اش. مانده بودم چند ساله است. ابتدا که نشست حدس زدم تقریباً سی و پنج ساله است، نزدیک به سن خودم، اما لبخندش و کمک روی بینی اش جوان تر نشان می داد. شاید بیست و هشت سال. هم سن و سال همسرم.

اضافه کردم: «و البته موقع پرواز کار هم می کنم.»

«چه کار می کنید؟»

برایش توضیح مختصری دادم که چطور شرکت های استارت آپی اینترنتی را راه اندازی می کنم. به او نگفتم

بیشتر درآمد را چطور به دست آورده‌ام؛ با فروش همین شرکت‌هایی که امیدوارند موفق شوند. و به او نگفتم که تا پایان عمرم هرگز به کار کردن نیازی ندارم، و اینکه من یکی از معدود انسان‌های اواخر دههٔ ۱۹۹۰ هستم که قبل از ترکیدن حباب بورس، بارم را بستم و پولم را از بازار سهام بیرون کشیدم. این حقایق را فقط به این خاطر از او پنهان کردم که قصد نداشتم درموردشان حرف بزنم، و نه به این خاطر که فکر می‌کردم همراه جدیدم ممکن است آن را غیراخلاقی بداند، یا علاقه‌اش را از صحبت کردن با من از دست بدهد. هرگز حس نکرده‌ام که لزومی داشته باشد بابت پول‌هایی که به دست آورده‌ام عذرخواهی کنم.

سؤال کردم: «شما چطور؟ شما شغلتون چیه؟»

«من برای کالج وینسلو کار می‌کنم. قسمت بایگانی
هستم.»

وینسلو یک کالج زنانه بود در حومهٔ شهر و حدود بیست
مایلی بوستون. از او پرسیدم کار کارمند بایگانی چیست و
او نیز توضیح مختصری راجع به کارش داد، اینکه چطور
اسناد و پرونده‌های کالج را جمع‌آوری و حفظ می‌کند.
پرسیدم: «و در وینسلو زندگی می‌کنید؟»
«بله.»

«ازدواج کردید؟»

«نه. شما چطور؟»

در همان حال که این حرف را می‌زد، با نگاهی دنبال
حلقه در انگشت دست چپم می‌گشت.

گفتم: «متأسفانه بله.» بعد دستم را روبه‌رویش گرفتم تا جای خالی حلقه را ببیند و ادامه دادم.

«و نه، البته باید بگم حلقه‌م رو توی کافه‌های فرودگاه از دستم بیرون نمی‌آرم که خانمی مثل شما کنارم بشینه، درواقع هیچ‌وقت حلقه دستم نمی‌کنم. اصلاً تحمل انگشتر رو ندارم.»

پرسید: «حالا چرا متأسفانه؟»

«داستانش طولانیه.»

«خب پرواز ما هم تأخیر داره.»

«واقعاً مایلی داستان زندگی کثیف من رو بشنوی؟»

«چطور می‌تونم بگم نه.»

«اگه بخوام برات تعریف کنم، باید یکی دیگه از اینها داشته باشم.» لیوان خالی‌ام را بالا گرفتم و گفتم: «شما میل نداری؟»

«نه، متشکرم. همین دوتا کافی بود.»

یکی از زیتون‌ها را گذاشت بین دندان‌هایش و خلال دندان‌اش را بیرون کشید و گاز زد. یک لحظه نگاهم افتاد به رنگ صورتی نوک زبانش.

«من همیشه می‌گم دو لیوان نوشیدنی خیلی زیاده، و سه لیوان کافی نیست.»

«جالبه. این رو جیمز تربر گفته؟»

پوزخندی زدم و گفتم: «هرگز درموردش چیزی نشنیده‌م.» گرچه از اینکه نقل‌قول معروفی را از جانب

خودم بیان کرده بودم کمی خجالت کشیدم. یکدفعه کافه‌چی را مقابل خودم دیدم و یک نوشیدنی دیگر سفارش دادم. و این را نیز می‌دانستم که در معرض مست شدن بودم و احتمال داشت در این حالت چیزهای زیادی بگویم، ولی این قواعد کافه‌های فرودگاه بود، حتی اگر همسفرم فقط در فاصلهٔ بیست مایلی من زندگی می‌کرد و تقریباً نامش را فراموش کرده بودم و می‌دانستم شانس خیلی کمی وجود دارد که در تمام زندگی‌ام دوباره او را ببینم. حس خوبی بود که با یک غریبه صحبت کنی و با او بنوشی. حرف زدن با صدای بلند باعث می‌شد عصبانیت‌م اندکی فروکش کند.

بنابراین داستان را برایش تعریف کردم. به او گفتم چطور من و همسرم سه سال قبل ازدواج کرده بودیم و در بوستون زندگی می‌کردیم. درمورد آن هفتهٔ کذایی ماه

سپتامبر در مهمانسرای کنویک و ساحل جنوبی ماین
گفتم، و اینکه چطور عاشق آن منطقه شدیم و ملکی
ساحلی را به قیمت مسخره و بیش از حد گرانی خریدیم.
به او گفتم چون همسرم مدرک کارشناسی ارشد در
رشتهٔ، اسمش چه بود، هنرها و رفتار اجتماعی داشت،
تصمیم گرفت برای طراحی خانه با یک شرکت معماری
قرارداد ببندد و بیشتر اوقاتش را در کنویک بماند، و با
یک پیمانکار به نام براد داجت کار کند.

زیتون دوم را نیز در دهانش گذاشت و گفت: «و همسرت
و براد؟»

«او هوم...»

«مطمئنی؟»

به این ترتیب جزئیات بیشتری در اختیارش گذاشتم. گفتم
چطور میراندا از زندگی در بوستون حوصله اش سر رفت و
خسته شد. در اولین سال ازدواجمان خودش را با تغییر
دکوراسیون خانه مان در ساوت اند مشغول کرد. بعد از آن
کار نیمه وقتی در گالری یک دوست در منطقه ُ سوآوا
گرفت، ولی حتی با وجود این هم می دانستم همه چیز دارد
برایش کسل کننده می شود. کم کم بحث وجدل حین شام
و رفتن به اتاق خواب در ساعات مختلف و جداگانه شروع
شد. از همه مهم تر، هویت های اصلی و تعریف شده در
رابطه مان را از دست دادیم. در ابتدا من تاجر ثروتمندی
بودم که نوشیدنی های گران قیمت و مجالس خیریه را به
او معرفی می کردم و او هنرمند بی قیدوبندی بود که
سفرهایی را به سواحل تایلند رزرو می کرد و
شب زنده داری و خوش گذرانی در کافه ها را دوست داشت.

می‌دانستم که در نوع خودمان کارها و زندگی‌مان یک جوراهایی کلیشه‌ای بود، ولی مسئله‌ای نبود. ما همه جورش را امتحان کردیم. اگرچه خودم را مرد خوش‌قیافه‌ای می‌پنداشتم، وقتی در حضور او بودم هیچ‌کس حتی نیم‌نگاهی به من نمی‌کرد، و اعتراف می‌کنم از این حقیقت لذت می‌بردم. او قدبلند بود و اندام فوق‌العاده زیبایی داشت و موهای بلند قهوه‌ای تیره که همیشه مشکی رنگ می‌کرد. موهایش را به‌عمد آشفته نگه می‌داشت، انگار تازه از رختخواب بیرون آمده است. پوست چهره‌اش بی‌عیب و نقص بود که نیازی به آرایش نداشت، گرچه هرگز بدون آرایش از خانه بیرون نمی‌آمد. در کافه‌ها و رستوران‌ها می‌دیدم که مردهای دیگر به او خیره می‌شدند. شاید به روی خودم نمی‌آوردم ولی نوع نگاهشان را اصلاً دوست نداشتم. گاهی خوشحال می‌شدم

که در زمان و مکانی قرار نداشتیم که رسم بود مردها با خودشان سلاح حمل کنند. سفر ما به کنویک ایالت ماین به خودی خود صورت گرفت؛ واکنشی بود به گله‌های میراندا مبنی بر اینکه بیشتر از یک سال است تنها نبوده‌ایم. هفتهٔ سوم ماه سپتامبر رفتیم. چند روز اول هوا گرم و آسمان صاف بود، ولی چهارشنبهٔ همان هفته، طوفان و باران از سمت کانادا از راه رسید و ما را در آپارتمانمان به دام انداخت. فقط به کافهٔ زیرزمینی مهمانسرا می‌رفتیم و شراب سفید می‌نوشیدیم و خرچنگ می‌خوردیم. بعد از اینکه طوفان رد شد، روزها باران نمی‌بارید و هوا خنک شد، و بعد از ظهرها آسمان خاکستری و گرفته و غروب‌ها طولانی‌تر شدند. لباس گرم خریدیم و برای پیاده‌روی در امتداد خلیج مسیری را کشف کردیم که از شمال مهمانسرا شروع می‌شد و بین

سواحل اقیانوس آتلانتیک و دامنه‌های صخره‌ای‌اش امتداد می‌یافت. هوایی که همین اواخر از رطوبت زیاد و بوی لوسیون ضدآفتاب سنگین بود، حالا خشک و شور شده بود. هردوی ما عاشق کنویک شدیم و البته بیشتر زمانی عاشقش شدیم که روی بلندی جاده و در انتهای مسیر، یک قطعه زمین بوته‌زار باحال پیدا کردیم که برای فروش گذاشته بودند و فوراً برای خرید آن اقدام کردیم.

یک سال بعد بوته‌زار تبدیل شده بود به یک زمین تمیز و زیرسازی‌شده و یک خانهٔ هشت‌خوابه که نمای بیرونی‌اش تقریباً تکمیل شده بود. ما براد داجت را به‌عنوان پیمانکار ساختمانی استخدام کرده بودیم؛ یک مرد طلاق‌گرفتهٔ زمخت مومشکی ریش‌بزی با بینی خمیده. وقتی من هفته‌های متمادی را با یک گروه مشاورهٔ کاری در بوستون می‌گذراندم، میراندا هم بیشتر

اوقاتش را در کنویک سپری می کرد، اتاقی در مهمانسرا گرفته و حواسش به ساخت و ساز خانه مان بود و روی هر تکه کاشی و نصب همه^۱ لوازم و سواس به خرج می داد.

اوایل ماه سپتامبر تصمیم گرفتم سرزده به آنجا بروم و میراندا را غافل گیر کنم. هنگامی که وارد جاده^۲ شمالی بوستون شدم، روی تلفن همراهش پیام گذاشتم. کمی قبل از ظهر به کنویک رسیدم و به مهمانسرا رفتم. آنها به من گفتند صبح زود از آنجا خارج شده است.

تا محل ساختمان راندم و پشت ماشین براد در جاده^۳ شنی خانه پارک کردم. اتومبیل مینی کوپر آبی میراندا نیز همان جا پارک شده بود. چند هفته ای می شد به ملک سر نزده بودم و آن لحظه با دیدن پیشرفت در کار ساخت و ساز خانه خوشحال شدم. تمام پنجره ها نصب

شده بودند و سنگ‌فرش‌های آبی‌رنگی که برای باغ انتخاب کرده بودم رسیده بود. قدم‌زنان تا پشت خانه رفتم، جایی که همهٔ اتاق‌خواب‌های طبقهٔ دوم بالکن‌های اختصاصی داشتند، و ایوان در امتداد طبقهٔ اول به پاسیوی سنگی بزرگ منتهی می‌شد. جلوی پاسیو یک گودال مستطیل برای استخر حفر شده بود. از پله‌های سنگی پاسیو که بالا رفتم، تصویر میراندا و براد را در پنجرهٔ آشپزخانهٔ رو به اقیانوس دیدم. خواستم ضربه‌ای به پنجره بزنم تا بفهمند آنجا هستم، اما چیزی باعث شد آن کار را نکنم. هردو تکیه داده بودند به پیشخوان سنگی که تازه نصب شده بود و از پنجره به منظرهٔ روبه‌رویشان که خلیج کنویک بود نگاه می‌کردند. براد داشت سیگار می‌کشید و دیدم که خاکستر سیگار

را داخل فنجان قهوه‌ای که در دست دیگرش بود، می‌تکاند.

اما این میراندا بود که مرا وادار به توقف کرد. چیز عجیبی در حالت ایستادنش وجود داشت که مرا به سؤال وامی‌داشت. هردو داشتند سیگار می‌کشیدند ولی باهم صحبت نمی‌کردند. چند دقیقه به همان حال سپری شد. هرکدام از آنها حواسش به جایی بود و به دو نقطهٔ متضاد خیره شده بود که نفهمیدم کجاست و چرا.

به جای اینکه عصبانی یا دلسرد شوم، ناگهان از اینکه بیرون و در حال جاسوسی دیده شوم حس بدی به من دست داد. برگشتم سمت ورودی اصلی و از ایوان رد شدم، بعد در شیشه‌ای را باز و بسته کردم و با صدای بلند گفتم: «آهای سلام...»

میراندا جواب داد: «بیا تو...» وارد آشپزخانه شدم.

کمی از هم فاصله گرفته بودند، ولی نه خیلی زیاد. براد داشت خاکستر سیگارش را داخل فنجان قهوه می‌تکاند.

میراندا گفت: «هی تدی، چه غافل گیرکننده.» او تنها کسی بود که این‌طور صدایم می‌کرد، اسم یک عروسک که حکم شوخی کردن هم داشت و اصلاً با روحیهٔ من جور در نمی‌آمد.

براد گفت: «هی تد، به چی فکر می‌کنی؟»

میراندا از پشت پیشخوان به طرفم آمد. بدنش بوی شامپوی گران‌قیمت و سیگار مارلبورو می‌داد.

«اوضاع خوب به نظر می‌رسه. سنگ‌فرش‌ها رو هم که تحویل گرفته‌ید.»

میراندا خندید. «ما به براد اجازه دادیم یکی رو انتخاب کنه و اون هم کار خودش رو کرد.»

براد هم از آن سوی پیشخوان آمد و دستم را فشرد. کف دست بزرگ و استخوانی اش گرم و خشک بود. «می خوای یک گشت کامل توی خونه بزنیم؟»

درحالی که همراه براد و میراندا در خانه دوری می زدیم، براد راجع به مصالح ساختمانی حرف می زد و میراندا می گفت قرار است آنجا چطور مبلمان شود. دوباره به چیزهایی که دیده بودم فکر کردم. آن دو به هیچ وجه عصبی به نظر نمی رسیدند. شاید آنها فقط دو دوست صمیمی بودند که شانه به شانه^۱ همدیگر ایستاده بودند و سیگار می کشیدند. میراندا می توانست با براد همان طور باشد که با سایر دوستانش بود، خیلی احساساتی و

خونگرم. یک لحظه به ذهنم رسید که شاید دچار پارانویا
و بدبینی خاصی شده‌ام.

بعد از گشت زدن در خانه، من و میراندا به سمت
مهمانسرای کنویک رانديم و در کافه‌اش ناهار خوردیم.
هر دو ساندویچ ماهی خوردیم و یک نوع نوشیدنی سفارش
دادیم.

از او سؤالی کردم تا دروغش رو شود و عکس‌العملش را
ببینم. «براد دوباره بهت چیزی داد بکشی؟»

اخم هایش را درهم کشید و گفت: «چی؟»

«کمی بوی سیگار می‌دادی. اونجا توی خونه رو می‌گم.»

«ممکنه یکی دو پک زده باشم، ولی دوباره سیگار
نمی‌کشم، تدی.»

«واقعاً برام اهمیتی نداره. فقط تعجب کردم.»

سیب زمینی سرخ کرده اش را زد توی کاسهٔ کچاپ من و گفت: «باورت می شه خونه تقریباً تموم شده؟»

مدتی دربارهٔ خانه حرف زدیم و من به چیزهایی که دیده بودم کمی بیشتر شک کردم. او کار زشتی نکرده بود.

از من پرسید: «آخر هفته رو اینجایی؟»

«نه. فقط اومدهم سری بزمن و برم. امشب با مارک لافرانس قرار شام دارم.»

«قرارت رو به هم بزن و بگو اینجایی. قراره فردا هوا خیلی خوب باشه.»

«مارک به خاطر همین قرار ملاقات به بوستون پرواز داره
و لازمه یکسری چیزها رو آماده کنم.»

در اصل برنامه‌ام این بود که تا عصر در ماین بمانم و تمام
وقتم را با میراندا در اتاق هتل سر کنم، اما با دیدن رفتار
براد در آشپزخانه^۱ گران‌قیمتی که من هزینه‌اش را داده
بودم نظرم عوض شد. یک نقشه^۲ جدید داشتم. بعد از
ناهار میراندا را به خانه^۳ جدید رساندم تا بتواند ماشینش
را بردارد. بعد به جای اینکه مستقیم سمت جاده^۴
برگشت برانم، به طرف جاده‌های جنوبی و مراکز خریدی
رفتم که بارها از آنجا رد شده بودم، ولی هرگز از نزدیک
ندیده بودمشان. در عرض کمتر از پانزده دقیقه حدود
پانصد دلار برای یک جفت جوراب و شلوار ضدآب، یک
بارانی خاکستری کلاه‌دار و عینک خلبانی و یک دوربین
چشمی شکاری بزرگ پرداختم. به یک استراحتگاه

عمومی رفتم و لباس جدیدم را پوشیدم. با آن بارانی کلاه‌دار و عینک خلبانی حس می‌کردم که قابل‌شناسایی نیستم، حداقل از راه دور. دوباره به سمت شمال راندم و در یک پارکینگ عمومی نزدیک کنویک اتومبیل‌ها را مابین کامیون‌ها پارک کردم. می‌دانستم دلیلی وجود ندارد که براد و میراندا به این منطقه^۱ خاص بیایند، ولی دلیلی هم وجود نداشت تا کاری کنم ماشینم راحت شناخته شود.

از شدت باد کاسته شده بود، اما آسمان خاکستری بود و نم باران گرم مه‌آلودی باریدن گرفته بود. از مسیر شنه‌های مرطوب ساحلی قدم‌زنان به سمت خلیج رفتم. با احتیاط حرکت می‌کردم و نگاهم به جاده^۲ سنگ‌فرش ساحلی بود. باران خیس‌م کرده بود و به موازات اقیانوس از سمت راستم می‌رفتم. برخی از قسمت‌های

سنگ فرش شده به طور کامل از بین رفته بود. یک تابلوی خطر که نوشته‌هایش محو شده بود به راه‌پیمایان هشدار می‌داد. به همین خاطر مسیر خوبی برای قدم زدن نبود و در آن بعدازظهر فقط یک نفر را دیدم، یک دختر نوجوان که بوی خاصی می‌داد، انگار تازه مواد زده بود. بی‌آنکه حرفی بزنیم یا همدیگر را نگاه کنیم از کنار هم رد شدیم.

به سمت انتهای مسیر و دیوارهٔ سیمانی فروریخته‌ای رفتم که به یکسری کلبه‌های سنگی ختم می‌شد، آخرین خانه‌ای که قبل از یک‌چهارم مایل آن املاک توسعه‌نیافته از آن‌جا بود. بعد جاده به سطح دریا می‌رسید و از یک ساحل صخره‌ای کوتاه با جلبک و گیاهان دریایی عبور می‌کرد، سپس با شیب ملایمی تا یک ناحیهٔ جنگلی از درختان صنوبر تودرتو ادامه پیدا می‌کرد. باران بارش از سر گرفته بود و من عینک خیس را از چشم‌هایم

برداشتیم. احتمال اینکه براد یا میراندا بیرون خانه باشند خیلی ضعیف بود و نقشه ام این بود که سریع از فضای باز رد شوم و در قسمت سراسیمه حیاط، پشت درختچه‌های کوتاه بایستم که به راحتی دیده نشوم. اگر هر کدام از آنها بیرون را نگاه می‌کرد و مرا با آن دوربین شکاری می‌دید، گمان می‌کرد من یک شکاربان هستم. اگر هم دیده می‌شدم می‌توانستم خیلی سریع خودم را به جاده برسانم و عقب‌نشینی کنم.

هنگامی که نمای خانه را در بالای بلندی دیدم، متوجه چیزی شدم که البته برای اولین بار نیز نبود؛ اینکه چگونه قسمت پشت ساختمان، قسمت رو به اقیانوس، از لحاظ سبک متضاد قسمت رو به جاده بود. نمای خانهٔ ما سنگی بود با پنجره‌های کوچک و درهای چوبی محکم تیره‌رنگ با قوس‌های اغراق‌آمیز. قسمت پشتی خانه به

رنگ بژ رنگ آمیزی شده بود، و پنجره‌های یکسان و بالکن‌های یکسان آنجا را شبیه یک هتل کوچک کرده بود. وقتی از میراندا سؤال کردم چرا خانه‌ای با هشت اتاق خواب لازم است، طوری نگاهم کرد انگار پرسیده بودم چرا فکر می‌کند خانه لوله‌کشی لازم دارد.

زیر یک درخت صنوبر که مثل یک درختچهٔ بُن‌سای خمیده و پیچ خورده بود، یک جای خوب برای پنهان شدن پیدا کردم. روی زمین خیس مقابلم دراز کشیدم و با دوربین شکاری‌ام آن قدر عقب جلو کردم تا روی خانه متمرکز شدم. حدود پنجاه متر با آنجا فاصله داشتم و می‌توانستم از پشت پنجره‌ها همه چیز را به راحتی ببینم. ابتدا طبقهٔ اول را زیر نظر گرفتم، سعی می‌کردم هیچ حرکتی نکنم که متوجه حضورم بشوند، بعد رفتم سراغ طبقهٔ دوم. چیزی دیده نشد. نفسی کشیدم و بعد بدون

دوربین نگاهی به خانه انداختم، دلم می‌خواست می‌توانستم نمای جلوی در ورودی را هم ببینم. تا جایی که فهمیدم اصلاً کسی در خانه نبود، حتی بااینکه وقتی میراندا را پیاده کردم، وانت براد همچنان آنجا پارک شده بود.

چند سال قبل با یکی از رفقایم، یک همکار دلال که بهترین ماهیگیر آب‌های آزاد بود که تاکنون می‌شناختم، به ماهیگیری رفته بودم. او با خیره شدن به سطح آب اقیانوس می‌توانست بفهمد ماهی‌ها دقیقاً کجا بودند. او به من گفت ترفندش این است که فقط به آب نگاه می‌کند و هیچ چیز دیگری جلوی چشمش نیست و تمام ذهن و دلش را به آب و حوزهٔ دیدش می‌سپارد، و با این کار می‌تواند سوسو زدن و حرکاتی را ببیند که باعث مختل شدن سکون آب می‌شدند. در آن زمان سعی کردم این

کار را امتحان کنم ولی فقط بدجوری سردرد شدم. بنابراین پس از اینکه یک بار دیگر با دوربین نگاه کردم و چیزی ندیدم، تصمیم گرفتم همان ترفند را در خانه خودم به کار بگیرم. همه چیز در برابر چشم‌هایم محو و مات شد، منتظر هرگونه حرکتی بودم تا توجهم را به خود جلب کند، و بعد از حدود یک دقیقه خیره شدن به خانه، چند حرکت پشت پنجره^۱ بلند اتاق نشیمن در حاشیه^۲ شمالی خانه نظرم را جلب کرد. دوربین را بالا آوردم و روی پنجره متمرکز شدم؛ براد و میراندا تازه وارد اتاق شده بودند. می‌توانستم آنها را به وضوح ببینم. نور خورشید در حال پایین آمدن بود و با زاویه^۳ خوبی به پنجره‌ها می‌خورد و بخش داخلی خانه را روشن می‌کرد. دیدم که براد به طرف میز کار چوبی بچه‌های نجاری رفت. او یک تکه چوب را که شبیه قطعه‌های سقف بود برداشت

و رو به همسرم گرفت تا او نگاهش کند. انگشتش را روی یکی از شیارهای چوب کشید و میراندا نیز همان کار را کرد. لب‌هایش می‌جنبید و میراندا هم با چیزهایی که او می‌گفت سر تکان می‌داد.

یک لحظه احساس مسخره‌ای داشتم، یک شوهر پارانوییدی که لباس مبدل پوشیده و جاسوسی زن و پیمانکارش را می‌کرد، ولی بعد از آنکه براد قطعهٔ چوبی را پایین گذاشت، دیدم که میراندا به طرف او رفت و مدام به خودم نهیب می‌زدم که دیگر نگاه کردن ندارد، ولی باین حال حدود ده دقیقه همه‌چیز را تماشا می‌کردم.

خودم را عقب کشیدم و نشستم. در مسیر برگشت کلاه بارانی‌ام را عقب دادم و بادگیرم را انداختم داخل یک گودال.

هنگامی که کل ماجرا را برای همسفرم تعریف کردم، او گفت: «این داستان مربوط به چند وقت قبل بود؟»

گفتم: «همین هفته پیش.»

چشم‌هایش را باز و بسته کرد. پشت پلک‌هایش مثل دستمال کاغذی بی‌رنگ بود.

پرسید: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟»

این همان سؤالی بود که در سراسر هفته از خودم پرسیده بودم. «چیزی که واقعاً می‌خوام اینه که اون رو بکشم.» لبخندی زدم و سعی کردم مستقیم به چشم‌هایش نگاه کنم تا این فرصت را به او ندهم که حرفم را باور نکند، ولی حالت چهره‌اش همان‌طور جدی باقی ماند. ابروهای قرمزش را بالا برد و گفت: «فکر می‌کنم باید این کار رو انجام بدی.»

در چهره‌اش دنبال نشانه‌هایی از شوخی بودم، ولی هیچ خبری نشد. مستقیم خیره شده بود به من و نگاهم می‌کرد. حالا که به عقب برمی‌گردم می‌بینم زیباتر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. یک نوع زیبایی اثری و بی‌انتها، شبیه سوژه‌های نقاشی‌های دورهٔ رنسانس بود. خیلی با همسرم متفاوت بود. شبیه عکس روی جلد یک رمان عامه‌پسند دههٔ ۱۹۵۰. می‌خواستم دوباره به حرف زدن ادامه بدهم که سرش را کج کرد تا به صدای بلندگوی سالن گوش بدهد.

آنها اعلام کردند هواپیمای ما آمادهٔ پرواز است.

فصل دوم: لی‌لی

تابستانی که چهارده ساله شدم، مادرم از نقاشی به نام چت دعوت کرد تا تابستان را با ما بگذراند. نام خانوادگی‌اش را خاطرم نیست، اصلاً شاید از اول هم نمی‌دانستم. چت آمد و در آپارتمان کوچک طبقهٔ بالای کارگاه مادرم ساکن شد. او عینکی با شیشه‌های ضخیم و قابی تیره به چشم داشت، ریش‌هایش پرپشت بود و همیشه کمی رنگ لابه‌لای آنها به چشم می‌خورد و بوی میوهٔ گندیده می‌داد. هنوز یادم هست وقتی مادر ما را به هم معرفی می‌کرد، چطور به تنم زل زده بود. آن تابستان هوا واقعاً گرم بود و من بلوز رکابی و دامن جین کوتاه به تن داشتم. اندامم بچگانه بود اما چت از زل زدن

به من دست بر نمی داشت. دستم را در دستش فشرد و گفت: «سلام لی لی. می تونی من رو عمو چت صدا کنی.»

«چرا باید عمو صدات کنم؟ مگه عمو می؟»

خنده کنان دستم را رها کرد. صدای خنده اش شبیه صدای موتور در حال خاموش شدن بود. «ببین، همین الان هم به قدری بابا و مامانت تحویل می گیرند که حس می کنم تو خونه ُ خودم هستم. فکرش رو بکن، کل تابستون رو می تونم نقاشی بکشم. واقعاً باورم نمی شه.»

بی آنکه حرفی بزنم، راهم را کشیدم و رفتم.

آن تابستان، چت تنها مهمان مهمانسرای ما نبود، مهمان های دیگری هم داشتیم. درواقع از همان زمانی که پدر و مادرم از تدریس دست کشیدند و دنبال علایق خود یعنی می خوارگی و روابط آزاد رفتند، هیچ وقت پیش

نیامد که عمارت مانک تنها یک مهمان داشته باشد، به خصوص در طول تابستان. هدفم از بیان این حرف‌ها این نیست که بگویم دوران کودکی رقت‌باری داشته‌ام، نه. اینها را می‌گویم چون حقیقت دارد. آن تابستان، همان تابستانی که چت با ما بود، تعداد زیادی آدم آویزان، دانشجویانی که درسشان تمام شده بود، عاشق و معشوق‌های سابق و عاشق و معشوق‌های فعلی، همه و همه مثل پروانه‌هایی که به سمت نور چراغ‌قوه کشیده می‌شدند، می‌آمدند و می‌رفتند. اینها فقط مهمانان مهمان‌سرا بودند. پدر و مادرم به برگزاری مهمانی‌های بی‌پایان عادت داشتند و من درحالی که روی تخت دراز کشیده بودم، به همه‌ها و صداهایی که از دیوار اتاقم به گوش می‌رسید، گوش می‌سپردم. همهٔ آن سمفونی‌ها برایم آشنا بودند. با صدای خنده، آهنگ‌های جاز ناموزون

و صدای باز و بسته شدن در ورودی آغاز می‌شد و دمدمای صبح، با صدای داد و فریاد و گاهی با صدای هق‌هق و به‌هم کوبیده شدن درهای اتاق خواب‌ها به پایان می‌رسید.

چت تا حدودی با دیگر مهمان‌های مهمانسرا فرق داشت. مادرم از او به‌عنوان هنرمندی خارجی یاد می‌کرد. فکر می‌کنم منظورش آن بود که چت به هیچ طریقی، نه به‌عنوان دانشجو نه به‌عنوان بازدیدکننده، ارتباطی با دانشگاه او نداشت. اما خاطرم هست که پدرم مدام می‌گفت: «بی‌خانمانی که داره مادرت رو از راه به در می‌کنه، قراره کل تابستون رو اینجا بمونه. لی‌لی تا می‌تونی ازش دور بمون، فکر می‌کنم جذام داره. خدا می‌دونه چی‌ها تو ریشش پیدا می‌شه.» گمان نمی‌کنم این توصیهٔ اصلی پدرم بود، چون مادرم می‌توانست

صدای او را بشنود و پدرم نمی خواست او را برنجانند. اما بعدها این پیش‌بینی پدر درست از آب درآمد.

من تمام زندگی‌ام را در عمارت مانک گذرانده‌ام، همان عمارت صدساله‌ای که قدمتش به دورهٔ ویکتوریا برمی‌گردد، یک ساعت با نیویورک فاصله دارد و در عمق جنگل‌های ایالت کنتیکت واقع است. پدرم، دیوید کینتنر رمان‌نویس است و بخش اعظم سرمایه‌اش را از اقتباس فیلمی از روی اولین و موفق‌ترین کتابش با عنوان نمایش در مدرسهٔ شبانه‌روزی به دست آورده بود. این کتاب در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ شور و هیجانی به وجود آورد. پدرم به‌عنوان نویسندهٔ مهمان در دانشگاه اشپاگ به آمریکا آمده بود، اما بعد از دیدن مادرم، شارون هندرسون، به‌عنوان دستیار او در دانشگاه ماند. مادرم هنرمندی اکسپرسیونیست بود که در دانشکدهٔ هنر تدریس

می‌کرد. آنها باهم عمارت مانک را خریدند. البته وقتی این خانه را خریدند اسمی نداشت. اما پدرم که تصمیم داشت هر شش اتاق خواب آن را در اختیار مهمانانی خلاق و باهوش (و صدالبته جوان و خانم) بگذارد، فکر کرد بهتر است او هم مانند ویرجینیا و لئونارد ولف که خانه‌شان را در اختیار دیگران می‌گذاشتند، نامی برای آن انتخاب کند. علت این نام‌گذاری، علاقهٔ پدرم به تلانیوس مانک موسیقی‌دان نیز بود.

عمارت مانک ویژگی‌های منحصر به فرد زیادی داشت. مثلاً چند صفحهٔ خورشیدی استفاده نشده که پیچک دورتادورش را گرفته بود، یک اتاق نمایش با ویدئو پروژکتوری قدیمی، یک انبار شراب با کف خاکی و کثیف. یک استخر کوچک هم در حیاط پشتی بود که شکلی شبیه کلیه داشت و کم پیش می‌آمد تمیز شود.

بعد از سال‌ها، این استخر به حوضی کثیف تبدیل شده بود که کف و دیواره‌هایش را لجن پوشانده بود. سطح آن دائم با برگ‌های پوسیده پر می‌شد و فیلتر بلااستفاده‌ی آن با جنازه‌های متورم موش و سنجاب کاملاً مسدود شده بود.

در آغاز آن تابستان خاص، تلاش کردم خودم آن استخر نیمه‌پر را تمیز کنم. لایه‌های سیاه مملو از لجن را بیرون کشیدم، توری پروانه‌ای شکلی را پیدا کردم که برای زدودن برگ‌ها بود، و درنهایت در طول یک روز گرم از روزهای ماه ژوئن، آب استخر را با شلنگ پر کردم. هم از پدرم هم از مادرم خواستم دفعه‌ی بعد که به خرید می‌روند، برای استخر مواد شیمیایی و ضدعفونی‌کننده بخرند. مادرم گفت: «دلم نمی‌خواد دخترم کل تابستون رو تو این مواد شیمیایی شنا کنه.» ولی پدرم قول داد

حتماً به فروشگاه سر می‌زند. اما مشخص بود که حتی قبل از آنکه صحبت‌هایمان تمام شود، قولش از یادش رفته است.

هرطور بود نیمهٔ اول تابستان را در استخر شنا کردم و این شنا کردن را مدیون زحمات خودم بودم. آب استخر به تدریج سبز شد و لجن‌های تیره‌ای که کف و دیواره‌های استخر را پوشانده بودند، باعث لیز خوردنم می‌شدند. تظاهر می‌کردم استخر واقعاً دریاچهٔ کوچکی است که در اعماق جنگل‌ها قرار دارد، جایی که فقط خودم از آن خبر دارم، و لاک‌پشت‌ها، ماهی‌ها، و سنجاقک‌ها دوستانم هستند.

هنگام غروب در حال شنا بودم. صدای جیرجیرک‌ها به اوج رسیده بود و نمی‌گذاشت سروصداهای مهمانی که در

ایوان جلوی خانه شروع شده بود به گوشم برسد. در یکی از غروب‌هایی که مشغول شنا بودم برای اولین بار چت را دیدم که با بطری نوشیدنی در دستش، از پشت درختی مرا نگاه می‌کرد. وقتی فهمید متوجه او شده‌ام پرسید: «آب چطوره؟»

گفتم: «خوبه.»

«اصلاً نمی‌دونستم همچین استخری اینجا هست.» چت از پشت درخت بیرون آمد و در نور کم‌جان غروب پا گذاشت. لباس سرهمی سفیدی به تن داشت که لکه‌های رنگ روی آن خودنمایی می‌کردند. جرعه‌ای نوشید و ریشش به نوشیدنی آغشته شد. «به جز من کسی از این استخر استفاده نمی‌کنه. پدر و مادرم از شنا کردن

خوششون نمی‌آد.» به قسمت عمیق استخر رفتم و خیالم راحت بود که تیره بودن آب نمی‌گذارد چیزی ببیند.

«شاید من هم گاهی پیام شنا کنم. از نظر تو که اشکالی نداره؟»

«برام فرقی نمی‌کنه. هر کاری دوست داری بکن.»

او تمام نوشیدنی‌اش را سر کشید و لب‌هایش را با صدای عجیبی از دهانهٔ بطری جدا کرد. «ببین، من واقعاً دلم می‌خواد یک تابلو از این استخر بکشم. می‌شه تو رو هم توی استخر بکشم؟ اجازه هست؟»

در جواب گفتم: «نمی‌دونم. منظورت چیه؟»

چت خندید. «مثلاً همین الان. تو توی استخر و این نور. دلم می‌خواد این صحنه رو نقاشی کنم. بیشتر نقاشی‌های

من انتزاعی هستند ولی این دفعه...» صدایش را پایین آورد و خودش را خاراند. بعد از مکث کوتاهی پرسید: «می‌دونی چقدر زیبایی؟»

«نه.»

«تو واقعاً خوشگلی. تو یک دختر جوونی، درست نیست من این حرف رو بزنم. ولی من نقاشم، پس فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشه نظرم رو بگم. من معنی زیبایی رو درک می‌کنم، حداقل تظاهر می‌کنم که درک می‌کنم.» خندید و در ادامه پرسید: «درموردش فکر می‌کنی؟»

«نمی‌دونم تا کی می‌تونم تو این استخر شنا کنم. دیگه آبش کثیف شده.»

«باشه.» به درخت‌های پشت سرم نگاهی کرد و سرش را تکان داد. «من یک نوشیدنی دیگه می‌خوام. تو چیزی

میل نداری؟» چت بطری را سروته گرفته بود و قطره‌های
کشیف و بدبو روی چمن‌های هرس نشده می‌چکید. «اگه
می‌خوای می‌تونم برات یک بطری نوشیدنی بیارم.»

«من فقط سیزده سالمه. نه نمی‌خوام.»

با لحن کش‌داری گفت باشه و کمی مرا نگاه کرد. منتظر
بود از آب بیرون بروم. لب‌هایش آویزان شد و دوباره
خودش را خاراند. اما من در آب ایستادم و کمی چرخیدم
تا با او روبه‌رو نشوم.

زیر لب گفت: «اوفلیا.» و بعد بلندتر گفت: «می‌رم یک
نوشیدنی دیگه بیارم.»

وقتی رفت، از استخر بیرون آمدم. مطمئن بودم این
تابستان دیگه از شنا کردن خبری نیست. از چت هم برای
پیدا کردن استخر مخفی‌ام متنفر شده بودم. حوله‌

بزرگی را که آورده بودم دور خودم پیچیدم و به سمت خانه و نزدیک‌ترین حمام به اتاقم که در طبقهٔ دوم بود دویدم. قفسهٔ سینه‌ام درد می‌کرد. انگار خشم و عصبانیت درونم بادکنکی بود که آرام آرام باد می‌شد، اما نمی‌ترکید.

داخل حمام با صدای لرزش دستگاه تهویه و صدای آب پشت‌سرهم جیغ کشیدم و بدترین فحش‌هایی را که بلد بودم گفتم. جیغ کشیدم؛ چون عصبانی بودم و نمی‌خواستم گریه کنم. ولی فایده‌ای نداشت. کف حمام نشستم و آن‌قدر گریه کردم که گلویم درد گرفت. داشتم به چت فکر می‌کردم، به نگاه‌های ترسناکش به خودم. به پدر و مادرم هم فکر می‌کردم. چرا خانه را با این آدم‌های غریبه پر کرده‌اند؟ چرا همهٔ آدم‌هایی که می‌شناسند مشکل داشتند؟ بعد از حمام به اتاقم رفتم، در کمد را باز

کردم و خودم را در آینهٔ قدی روی در کمد نگاه کردم. خیلی وقت بود که چیزهایی درمورد رابطهٔ آدم‌ها می‌دانستم. اولین تصویری که در ذهنم باقی مانده به زمانی برمی‌گردد که به تعطیلات رفته بودیم و در فاصلهٔ یک متری پدر و مادرم داشتم با بیلچهٔ پلاستیکی‌ام شن‌ها را زیرورو می‌کردم. یادم هست که بطری کوچکم هم پر از آب سیب بود و گرم شده بود. چرخیدم و از همه طرف به بدنم نگاه کردم، درست برخلاف دوستم جینا که آن طرف جاده زندگی می‌کرد و اصلاً جلب توجه نمی‌کرد. شانه‌هایم را عقب کشیدم و کاملاً صاف ایستادم، هیچ تفاوتی با ده‌سالگی‌ام نداشتم. لاغر، موهای قرمز، کمک‌هایی که دست‌ها و پایین گردنم را تیره‌تر می‌کرد.

با اینکه هوا هنوز هم گرم بود، شلوار جین و سوئی شرتی به تن کردم و به طبقهٔ پایین رفتم تا برای خودم ساندویچ کرهٔ بادام زمینی درست کنم.

دیگر قید شنا کردن در استخر را زدم. نمی دانم چت هنوز هم آنجا دنبالم می گشت یا نه. گاهی او را روی پلهٔ بالایی منتهی به آپارتمانش که طبقهٔ بالای کارگاه مادرم بود می دیدم که سیگار می کشد و به خانه چشم دوخته است. او گاه و بیگاه در آشپزخانه مشغول صحبت با مادرم بود. اغلب راجع به هنر حرف می زدند. او با چشمانش مرا پیدا می کرد، کمی بعد نگاهش را می دزدید و باز پیدا می کرد. آن تابستان، پدرم سه هفته از خانه بیرون زد. او این کار را بعد از دیدن چندتا از دوستان انگلیسی اش، از جمله خانم شاعر جوانی به نام رز انجام داد. وقتی می خواست ما را به هم معرفی کند گفت: «رز

این لی لیه، لی لی این رزه. سعی نکنید باهم رقابت کنید.
هردوتون خوشگل هستید.»

رز لاغر بود و بالاتنه^۱ درشتی داشت و بوی سیگار
میخک می داد. وقتی باهم دست دادیم، به بالای سرم
خیره شد. نگران بودم بعد از غیب شدن پدرم، چت
بیشتر از قبل به خانه مان رفت و آمد کند. اما به جای چت،
سروکله^۲ مرد دیگری با اسمی روسی پیدا شد. از این
مرد خوشم می آمد، چون سگ نازی با موهای کوتاه به نام
گورکی داشت. بعد از گربه ام، بس، که سه ماه پیش مرد،
هیچ حیوان دیگری نداشتیم. باوجود آن مرد روسی، چت
مدتی جلوی چشم ظاهر نشد و من کمی احساس امنیت
می کردم. تا آن شبیه ای که چت نیمه شب به اتاقم آمد.

مطمئنم شنبه بود؛ چون مادرم مهمانی مهمش را که بیشتر از یک هفته درباره‌اش حرف زده بود برگزار کرد. «لی‌لی، عزیزم، شنبه حتماً برو حمام، مهمونی داریم.»

«لی‌لی به مامان کمک می‌کنی برای مهمونی شیرینی بپزم؟ اجازه می‌دم هرطور دوست داری تزئینشون کنی.»

عجیب بود که این مهمانی برای مادرم آن قدر مهم بود. او همیشه درگیر برگزاری مهمانی بود، اما اغلب مهمانی‌هایش با حضور استادان و دانشجویان دانشگاه برگزار می‌شد. در این مهمانی، عده‌ای برای دیدن این مرد روسی از نیویورک می‌آمدند. پدرم هنوز برنگشته بود و مادرم مضطرب بود. آن قدر انگشتانش را در موهای کوتاهش چرخانده بود که موهایش به پشت سرش چسبیده بودند. من بیشتر روز را دور از خانه بودم. در

امتداد درخت‌های کاج راه می‌رفتم تا به محل موردعلاقه‌ام برسم؛ چمنزاری با دیوارهای سنگی در نزدیکی خانه‌ای که برای مدتی طولانی خالی مانده بود. آن قدر به درخت‌ها سنگ زدم که بازویم درد گرفت. بعد روی علف‌های نرم نزدیک درخت بید دراز کشیدم و دربارهٔ خانوادهٔ دیگرم رؤیاپردازی کردم. خانواده‌ای تخیلی با پدر و مادری خسته کننده، هفت خواهر و برادر، چهار پسر و سه دختر. آن روز گرم بود. می‌توانستم مزهٔ شور عرق را روی لبم حس کنم. چون دراز کشیده بودم می‌توانستم ابرهای تیره و متورم را در آسمان ببینم. با شنیدن اولین صدای ضعیف رعد و برق از جا بلند شدم، چمن‌های چسبیده به پایم را کندم و به خانه برگشتم. رعد و برق عمارت مانک را برای ساعتی در تاریکی فرو برد. مادرم کمی نوشیدنی نوشید و چیزهایی را از فر

بیرون آورد. با مرد روسی از خوب بودن این طوفان حرف می‌زد، از اینکه صدای رعد و برق بهترین موسیقی برای مهمانی‌اش است. اما من متوجه ناراحتی‌اش شده بودم. وقتی مهمان‌ها رسیدند، آسمان دوباره صاف شده بود و تنها نشانهٔ طوفان، تمیزی هوا و چکیدن قطرات باران از ناودان‌ها بود. من پیش غذاها را به آدم‌هایی که آنها را برای اولین بار می‌دیدم تعارف کردم. برای شام دو تارت برداشتم و به اتاقم رفتم. شامم را در اتاقم خوردم و سعی کردم کتاب بخوانم. کتابی را از کتابخانهٔ کنار تخت مادرم برداشته بودم. عنوان کتاب آسیب و نویسنده‌اش جوزفین هارت بود. قبلاً نظر مادرم دربارهٔ این کتاب را شنیده بودم. مادرم اصلاً این کتاب را دوست نداشت و معتقد بود آشغالی است که آن را به عنوان کتابی ادبی به مردم قالب کرده‌اند. همین توصیفش باعث شده بود دلم

بخواهد این کتاب را بخوانم، اما من هم دوستش نداشتم. داستان‌ش دربارهٔ مردی انگلیسی مانند پدر من بود که در زندگی مرتکب اشتباهی شده بود. از تمام شخصیت‌های این داستان متنفر بودم. کتاب را بستم و از داخل قفسه‌ام، یکی از کتاب‌های نانسی درو را برداشتم. شمارهٔ ده: رمز عبور لارکسپور لین. می‌دانم خواندن کتاب‌های نانسی درو از سن و سال من گذشته بود، اما کتاب مورد علاقه‌ام بود. حین خواندن این کتاب خوابم برد.

با صدای باز شدن در اتاقم بیدار شدم. نور راهرو توی اتاقم افتاد و صدای موسیقی راک از طبقهٔ پایین به گوشم رسید. سر جایم غلت زدم و رو به در دراز کشیدم. تنها یک ملافه رویم انداخته بودم که تا کمرم بود. چشمانم را باز کردم و چت را دیدم که در قاب در

ایستاده بود. نور از پشت سر او وارد اتاق می‌شد و خودش به خوبی دیده نمی‌شد، اما تشخیص دادنش با آن ریش و فریم عینک که به خاطر نور راهرو زرد دیده می‌شد کار سختی نبود. او مانند درختی که در معرض باد شدید است کمی تکان خورد. با این امید که می‌رود پی کارش، تکان نخوردم. امیدوار بودم دنبال کسی غیر از من آمده باشد، هرچند خودم هم می‌دانستم به خاطر من آمده است. می‌خواستم جیغ بزنم یا از اتاق فرار کنم، اما باوجود صدای موسیقی، هیچ کس صدایم را نمی‌شنید و بعد حتماً چت مرا می‌گشت. چشم‌هایم را بستم و امیدوار بودم گورش را گم کند. اما صدای پایش را شنیدم که وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

تصمیم گرفتم چشم‌هایم را باز نکنم و تظاهر کنم خواب هستم. ضربان قلبم بالا رفته بود، اما نفس کشیدنم را منظم نگه داشتم. با بینی دم و با دهان بازدم.

تا چت چند قدم جلوتر آمد گوش‌هایم را تیز کردم. می‌دانستم که الان درست بالای سرم ایستاده است. می‌توانستم صدای نفس کشیدنش را بشنوم، بریده‌بریده و نمدار. بویش هم به مشامم می‌رسید، ترکیبی از بوی میوهٔ گندیده و سیگار و الکل.

با صدای بلندی زمزمه کرد: «لی‌لی.»

اصلاً تکان نخوردم.

جلوتر آمد و دوباره صدایم کرد. این بار صدایش آرام‌تر بود.

تظاهر کردم که غرق خواب عمیقی هستم و چیزی نمی‌شنوم. زانوهایم را بالاتر آوردم و به بدنم چسباندم، همان کاری که فکر می‌کردم آدم‌ها در خواب انجام می‌دهند. پس تصمیم گرفتم خودم را به خواب بزنم و بیدار نشوم.

کاری به من نداشت. نقشه‌ام داشت جواب می‌داد. چندین بار پشت سرهم اسمم را با صدای آرامی زمزمه کرد. هوای اتاق گرم بود اما بر کل تنم عرق سرد نشسته بود. به خودم فشار می‌آوردم تا چشم‌هایم را باز نکنم. چند لحظه بعد صدای بیرون رفتن سریعش از اتاق را شنیدم. هنگام بیرون رفتن از اتاق، به در خورد و در را پشت سرش به هم کوبید. حتی سعی نکرد این کار را آرام‌تر انجام دهد. کمی دیگر به همان حالت ماندم و بعد از تخت بیرون آمدم. صندلی‌ام را برداشتم و آن را زیر

دستگیره^۱ در گذاشتم. این همان کاری بود که اگر نانسی درو بود انجام می داد. صندلی دقیقاً زیر دستگیره قرار نگرفت، کمی کوتاه بود. اما بهتر از هیچی بود. حداقل اگر چت برمی گشت، نمی توانست در را به سادگی باز کند و صندلی می افتاد و صدای بلندی ایجاد می شد.

فکر می کردم آن شب خوابم نمی برد، اما خوابیدم و وقتی صبح شد، روی تختم دراز کشیده بودم و به این فکر می کردم که باید چه غلطی کنم.

بزرگ ترین ترسم آن بود که ماجرا را به مادرم بگویم و او از من بخواهد با چت معاشرت داشته باشم. یا اینکه از دستم عصبانی شود که اجازه داده بودم چت وارد اتاق خوابم شود یا مرا در استخر ببیند. می دانستم که باید تنهایی با این قضیه کنار بیایم و راهش را هم بلد بودم.

فصل سوم: تد

نزدیکی‌های نیمه‌شب روی پله‌های جلوی عمارت سنگی
رو به خلیجی که متعلق به میراندا و خودم بود ایستادم،
تا کسی‌ها با نورهای قرمزشان از خیابان پایین می‌آمدند و
من سعی می‌کردم به خاطر بیاورم هفتهٔ قبل که اینجا
را به مقصد لندن ترک می‌کردم، کلیدها را کجا گذاشته
بودم.

درست زمانی که داشتم زیپ کیف‌دستی‌ام را می‌کشیدم،
در روی پاشنه چرخید و باز شد. میراندا لباس شب کوتاه
و یک جفت جوراب پشمی پوشیده بود. به رویم آغوش
گشود، گونه‌ام را بوسید و پرسید:

«لندن چطور بود؟»

نفسش کمی بوی ترشیدگی می داد و تصور کردم جلوی
تلویزیون خوابش برده بود.

«شرجی...»

«سودآور هم بود؟»

«آره. سودآور و شرجی.» در را پشت سرم بستم و
چمدانم را روی کف پوش چوبی انداختم. خانه بوی غذای
تایلندی بیرون بر می داد.

گفتم: «از دیدنت غافل گیر شدم. فکر می کردم توی ماین
باشی.»

«دلم می خواست ببینمت تدی. یک هفته ُ کامل تنها
بودم. مستی؟»

«پرواز تأخیر داشت و چند لیوان نوشیدم. دهانم بوی بدی می ده؟»

«آره. برو مسواک بزن و بعد بیا بخوابیم. من خیلی خسته ام.»

دیدم که میراندا برای رفتن به اتاق خوابمان در طبقهٔ دوم از پله ها بالا رفت و موقع بالا رفتن از پله ها، لبه های لباسش موج برداشت، بعد فکرم رفت سراغ براد و چیزهایی که دیده بودم.

از آنجا به طبقهٔ پایین رفتم، جایی که آشپزخانه و اتاق غذاخوری ما واقع شده بود. داخل یخچال یک بسته میگوی قرمز با ادویهٔ کاری پیدا کردم و همان طور سرد خوردم و چند دقیقه همان جا نشستم.

سردردم شروع شده بود و عطش داشتم. می دانستم اگر نخواهم مستی نوشیدن های مکرر فرودگاه از بین نخواهد رفت، و همین طور خستگی خود پرواز.

وقتی سوار هواپیما شدم زن موقرمز توی کافه نیز در قسمت بیزنس کلاس نشسته بود، صندلی کناری ردیف پشت سرم. بعد از سوار شدن همچنان باهم صحبت می کردیم. پیرزن بغل دستی ام که روی صندلی کنار پنجره نشسته بود وقتی دید ما باهم حرف می زنیم گفت: «دوست دارید شما و همسرتون کنار هم بشینید؟» و من گفتم: «بله. متشکرم. خیلی دوست دارم.»

وقتی پیرزن جابه جا شد و وقتی من یک نوشیدنی سنگین دیگر به مهماندار سفارش دادم، دوباره اسمش را سؤال کردم. گفت: «لی لی.»

«لی لی چی؟»

«می گم ولی اول بذار یک بازی بکنیم.»

«قبوله.»

«خیلی راحت. ما داخل هواپیما هستیم و این یک پرواز خیلی طولانی، و اینکه قرار نیست دوباره همدیگر رو ببینیم. پس بیا حقایق رو به هم بگیم. راجع به همه چیز.»

گفتم: «تو حتی نمی خواهی خودت رو کامل معرفی کنی.»

خندید و گفت: «درسته. این چیزیه که به ما اجازه می ده با این قوانین بازی کنیم. اگه ما همدیگر رو بشناسیم، بعدش دیگه جواب نمی ده.»

«یک مثال بزن.»

«باشه. مثلاً من از نوع نوشیدنی تو متنفرم. من اون رو سفارش دادم چون دیدم یک لیوان از اون روبه‌روی تو بود و قدری پیچیده به‌نظر می‌رسید.»

گفتم: «واقعاً؟»

گفت: «قضاوت نکن. حالا نوبت توست.»

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: «باشه. من این نوع نوشیدنی رو خیلی دوست دارم و گاهی نگرانم می‌کنه. اگه همین‌طور ادامه بدم باید هر شب زیاده‌روی کنم.»

گفت: «این شروعشه. تو ممکنه دلیلی برای نوشیدن داشته باشی. همسرت داره بی‌وفایی می‌کنه. خودت چطور؟ تا حالا شده بی‌وفایی کنی؟»

«نه، من چنین کاری نکرده‌م. من... جیمی کارتر چی می‌گفت؟... البته، گاهی تو ذهنم چیزهایی می‌گذره، مثلاً دربارۀ تو.»

ابروهایش را بالا داد و به‌نظر رسید قدری شوکه شد.
گفت: «واقعاً این‌طوره؟»

گفتم: «عین واقعیت. یادت رفته؟ غافل‌گیر نشو. بیشتر مردهایی که تو رو می‌بینند احتمالاً در عرض پنج دقیقه فکرهای بد می‌آد سراغشون.»

«این واقعاً حقیقت داره؟»

«آهان.»

«مثلاً چقدر بد؟»

«تو واقعاً نمی‌خوای بفهمی.»

«ممکنه بتونم بفهمم.» این را گفت و روی صندلی اش به طرف من چرخید. قدری از نوشیدنی لیوانم را نوشیدم، یخ‌های داخل لیوان به دندان‌هایم می‌خوردند.

ادامه داد: «خیلی جالبه. فقط نمی‌تونم چنین چیزی رو تصور کنم.»

گفتم: «دقیقاً که این‌طوری نیست. چیزی که به تصویر کشیدی بیشتر شبیه یک پاسخ غریزه. مثل وقتی که ما توی صف ورود به گیت پرواز ایستاده بودیم، من نگاهت کردم و توی ذهنم اون چیزی رو که می‌خواستم دیدم. این اتفاقی بود که افتاد. این برای زن‌ها اتفاق نمی‌افته؟»

«اینکه یکهو بخواد با یک مرد باشه؟ نه، دقیقاً نه. درمورد زن‌ها فرق می‌کنه. چیزی که باعث تعجب ما می‌شه اینه

که یک مرد تا زنی رو می‌بیننه بخواد با اون رابطه داشته باشه.»

خندیدم و گفتم: «خب فرض کن این طوره. به من اعتماد کن، گرچه دلت نمی‌خواد بیشتر از این بدونی.»

«می‌بینی، این بازی جالب نیست؟ حالا چرا نمی‌خوای بیشتر برام بگی که قصد داری چطوری زنت رو بکشی؟»

گفتم: «ها... اگه واقعاً درموردش جدی نبودم اصلاً بهت نمی‌گفتم.»

«مطمئنی؟ اون طوری که تو داستان رو برام تعریف کردی چیزی نمی‌تونم بگم.»

«اعتراف می‌کنم بعد از دیدن اون دو نفر با همدیگه توی خونه^۱ خودمون، فکر کردم اگه یک تفنگ داشتم

می‌تونستم خیلی راحت از پنجره به هردوشون شلیک کنم.»

او گفت: «پس تو این فکری که زنت رو بکشی.»

هواپیما از زمین بلند شد و ما توی صندلی‌هایمان فرو رفتیم و من یک جرعهٔ طولانی دیگر از لیوانم نوشیدم. همیشه هنگام پرواز عصبی هستم.

او ادامه داد: «ببین، نمی‌خوام سعی کنم تو رو توی موقعیتی قرار بدم که چیزهایی رو بگی که دلت نمی‌خواد. برام جالبه. این فقط بخشی از بازی ماست. گفتن حقیقت.»

«پس اول تو شروع کن. همهٔ چیزی که گفتی این بود که نوشیدنی دوست نداری.»

گفت: «باشه. قبوله.» یک لحظه فکر کرد و بعد ادامه داد: «راستش رو بگم، من فکر نمی‌کنم لزوماً قتل به اون اندازه‌ای که مردم تصور می‌کنند بد باشه. همه می‌میرند. آیا فرقی می‌کنه بعضی از آدم‌های بد، از موعدی که خدا در نظر داره زودتر بمیرند؟ مثلاً زن تو، به‌نظر می‌رسه از اون نوع آدم‌ها باشه که به کشتنش می‌ارزه.»

صدای زوزه‌ٔ هواپیما به ناله‌ای تبدیل شد و خلبان از مهماندارها خواست سر جایشان بنشینند. لحظه‌ای خوشحال شدم که نیازی نبود بلافاصله به زن بغل دستی‌ام جواب بدهم. کلماتش، افکاری را که یک هفته‌ٔ تمام گرفتارش شده بودم، مدام در ذهنم تکرار می‌کرد. به خودم می‌گفتم که با کشتن میراندا لطفی به دنیا می‌شود، و حالا آمدن این همسفر، یکباره نوعی اختیارات اخلاقی به من می‌داد تا به خواسته‌ام عمل کنم.

از گفته‌هایش شوکه شده بودم، و اگر در جای دیگری بودیم، شاید اوضاع طور دیگری می‌شد. در عوض بعد از بلند شدن هواپیما به حرف‌هایم ادامه دادم.

«اعتراف می‌کنم فکر اینکه واقعاً زنم رو بکشم برام جذابه. هنوز چیزهایی وجود داره که برام روشن نشده، ولی میراندا این قدر گند زده که برای باقی عمرش کافی باشه. برای کاری که میراندا کرده هیچ توجیهی وجود نداره. می‌تونم یک وکیل بگیرم، ازش بخوام یک کارآگاه استخدام کنه و یک مدرک به دست بیارم، ولی گرون تموم می‌شه، آخرش هم پولم بیخودی تلف می‌شه و تحقیق هم می‌شم. اگه می‌گفت دیگه دوستم نداره و می‌خواد ترکم کنه، راضی به طلاق دادنش می‌شدم. ازش متنفر می‌شدم ولی دیگه کاری به کارش نداشتم و اجازه می‌دادم بره. اما با کاری که میراندا و براد اون روز توی

خونه ُ من کردند، دیگه چه چیزی رو می تونم به حالت اولش برگردونم و چه چیزی رو می خوام به دست بیارم؟ وقتی باهاشون حرف می زدم اصلاً به روی خودشون نمی آوردند. میراندا خیلی راحت دروغ گفت. نمی دونم چطور یاد گرفت این طوری باشه. اما بعد که بهش فکر کردم و تمام چیزهایی رو که درمورد اون می دونستم بهش اضافه کردم؛ مثل رفتارهای متفاوتش در مقابل آدم های مختلف، تازه فهمیدم که اون کیه، یک دروغ گوی سبک مغز و کم مایه. حتی اختلال شخصیتی هم داره. نمی دونم چطور قبلاً این چیزها رو ندیده بودم.»

«به نظر من، رفتار اون طوری بوده که تو دلت می خواست اون رو ببینی. چطوری باهاش آشنا شدی؟»

به او گفتم که چگونه همدیگر را ملاقات کردیم؛ در یک شب تابستانی و در یک مهمانی دورهمی دوست مشترکی که در نیو اسکس داشتیم. درجا توجهم به او جلب شد. بقیهٔ مهمان‌ها لباس‌های تابستانی و پیراهن‌های راحت پوشیده بودند ولی میراندا دامن جین خیلی کوتاه و تی‌شرت به تن داشت. یک قوطی نوشیدنی دستش بود و داشت با چاد پاون صحبت می‌کرد، دوست دوران دانشجویی‌ام که خانه‌ای برای این جور مراسم خریده بود. میراندا سرش را عقب داده بود و می‌خندید. با دیدنش در آن حال دو چیز به ذهنم رسید؛ اینکه جالب‌ترین زنی است که تا به حال در زندگی‌ام دیده‌ام، و اینکه چاد پاون هرگز در عمرش چیز خنده‌داری تعریف نکرده، پس او داشت به چی می‌خندید؟ سریع نگاهم را از آنها برگرداندم و به مهمان‌ها نگاهی انداختم تا شاید در

جمعشان آشنایی را بشناسم. واقعیت این بود که با دیدن میراندا چیزی در قفسهٔ سینه‌ام حس می‌کردم که که اذیتم می‌کرد، یک درک ناگهانی که زن‌هایی مثل او بیرون از مجله‌های کثیف و فیلم‌های هالیوود هم وجود داشتند، و اینکه، به احتمال قوی، او اینجا با کس دیگری بود.

اسم او را از همسر چاد فهمیدم. اسمش میراندا هوبارت بود. یک سالی می‌شد که ساکن نیو اسکس شده بود. یک جورهایی هنرمند بود، شغلی در گیشهٔ یک تئاتر تابستانی محلی پیدا کرده بود.

پرسیدم: «مجرده؟»

«باور می‌کنی یا نه، اون مجرده. باید با خودش حرف بزنی.»

«شک دارم باهام جور دربیاد.»

«تا ازش نپرسی چیزی دستگیرت نمی‌شه.»

وقتی صحبت‌مان با زن چاد تمام شد، این میراندا بود که به من نزدیک شد. مهمانی به دیروقت کشیده شده بود و من تنها روی چمن شیب‌دار پشت خانه^۱ چاد و شری نشسته بودم. از میان سقف‌های خوشه‌ای روبه‌رویم می‌توانستم درخشش بنفش اقیانوس را ببینم که هرازگاهی با نور چراغ‌های خانه روشن می‌شد. میراندا آمد و کنارم نشست و گفت: «شنیده‌م که تو خیلی ثروتمندی.»

لحن حرف زدنش برایم خیلی جالب بود. «این چیزیه که همه درموردش حرف می‌زنند.»

اخيراً یک شرکت مهندسی خریده بودم که کارهای سایت و شبکه‌های اجتماعی را توسعه می‌داد.

گفتم: «آره ثروتمندم.»

با شیطنت خندید و جواب داد: «فقط این رو بدون که چون پول‌داری باهات رابطه برقرار نمی‌کنم.»

«خوبه که فهمیدم.» کلمات در دهانم خوب نمی‌چرخیدند، سقف‌های خوشه‌ای روبه‌رو کمی کج شدند.

«ولی شرط می‌بندم باهام ازدواج می‌کنی.»

سرش را عقب داد و توگلولی خندید. همان‌طوری که وقتی اولین بار دیدمش و داشت به چیزی که چاد می‌گفت می‌خندید، اما این بار از نزدیک، و حالتش

مصنوعی به نظر نمی‌رسید. به چهره‌اش نگاه کردم و لذت بردم.

گفت: «مطمئناً باهات ازدواج می‌کنم. یعنی داری ازم درخواست می‌کنی؟»
گفتم: «بله.»

«پس حالا کی باید ازدواج کنیم؟»
«شاید هفتهٔ دیگه. فکر می‌کنم راجع به چنین موضوعی نباید عجله کنیم.»

«موافقم. این یک تعهد جدیه.»

گفتم: «فقط از روی کنجکاوی می‌پرسم. من می‌دونم چی توی این رابطه با خودم می‌آرم، ولی دقیقاً نمی‌دونم تو قراره چی بیاری؟ آشپزی بلدی؟»

«آشپزی نمی‌کنم. دوخت و دوز بلد نیستم. فقط گرد و خاک می‌کنم. حالا مطمئنی می‌خوای باهام ازدواج کنی؟»
«باعث افتخارمه.»

قدری بیشتر صحبت کردیم، همان‌جا روی چمن‌ها، خیلی عمیق و صمیمانه. او دوباره با صدای بلند خندید و من با خودم گفتم تمام شد، اما همان‌جا تمام نشد و ما ازدواج کردیم. البته نه هفته‌^۱ بعد؛ بلکه یک سال بعد.

از لی‌لی سؤال کردم: «به نظرت از همون اول داشته با من بازی می‌کرده؟»

هوایما بلند شده بود و ما باهم در فضای موهوم یک سفر هوایی قرار داشتیم، مابین کشورها و در ارتفاعات پوشیده از برف و یخ به سرعت وحشتناکی اوج می‌گرفتیم، و در صندلی‌های نرم و راحت هوایما فرو رفته بودیم.

«احتمالاً.»

«اما شیوهٔ نزدیک شدنش به من... اینکه همون اول درمورد پول دار بودنم صحبت کرد، انگار داشت شوخی می کرد، و اگه قصد داشت برای خودش شوهر پیدا کنه هرگز چنین حرفی نمی زد.»

«روان شناسی معکوس. به هر حال اون یک جورهایی بی گناه به نظر می رسه.»

ساکت بودم و داشتم به حرف هایش فکر می کردم.

او ادامه داد: «هی... اینکه اون ازت سوءاستفاده کرده به این معنی نیست که احساسی به تو نداره، و اینکه شما دوران خوبی باهم نداشتید.»

«ما اوقات خوبی رو باهم گذروندیم. و حالا اون داره با یکی دیگه روزهای خوبی رو می‌گذرونه.»

«فکر می‌کنی اون چی در براد دیده؟»

پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«دلیلش چیه؟ اون ازدواجش رو به خطر انداخته. حتی اگه به نیمی از خواسته‌هاش رسیده باشه، احتمالاً نمی‌تونه از رؤیای عمارت ساحلی که برای خودش ساخته دست برداره. بودن با براد می‌تونه براش نکبت به بار بیاره.»

«من هم خیلی به این چیزها فکر کردم. اوایل فکر می‌کردم عاشق اونه، اما حالا فکر نمی‌کنم واقعاً کسی رو دوست داشته باشه. فکر می‌کنم خسته شده. اون من رو فقط منبع درآمد می‌بینه. براش فرقی نمی‌کنه، هنوز

اون قدری جوون و زیباست که می‌تونه به آدم‌های
بی‌شماری آزار برسونه. شاید هم من واقعاً باید اون رو
بکشم که کلاً از روی زمین محو بشه.»

برگشتم به طرف هم‌سفرم، ولی در چشمانش نگاه نکردم.
دست‌هایش را در بغل گرفته بود، و لرزشی را دیدم که
روی پوست بازوانش پخش می‌شد. آیا به خاطر پرواز
سردش شده بود یا دلش من بودم؟

گفت: «تو باید لطفی در حق این دنیا بکنی.» صدایش
به قدری آهسته بود که مجبور شدم کمی جلوتر بروم و
چشم‌هایم را باز کنم.

«صادقانه بگم حرف‌ها ت رو باور کردم. همون‌طور که قبلاً
هم گفتم، هرکسی در نهایت روزی می‌میره. اگه تو زنت رو
بکشی فقط کاری رو انجام می‌دی که به هر حال روزی

اتفاق خواهد افتاد. و تو بقیهٔ آدم‌ها رو از دستش نجات می‌دی. اون یک آدم منفیه. و کاری که با تو می‌کنه بدتر از مرگه. همه می‌میرند، ولی مجبور نیستند کسی رو دوست داشته باشند که اهل نیرینگ و فریب باشه. اولین ضربه رو خودش زد.»

زیر حلقهٔ زرد نور چراغ مطالعهٔ بالای سرمان می‌توانستم شعاع رنگ‌های متفاوتی را در چشمان سبز روشنش ببینم. چشم‌هایش را باز و بسته کرد و پلک‌های کاغذی‌اش به رنگ بنفش درآمد. یکباره نگاهمان به هم افتاد.

سؤال کردم: «چطوری این کار رو انجام بدم؟»

«طوری که گیر نیفتی.»

خندیدم و طلسم موقتی چشم‌هایش شکسته شد.
پرسیدم: «به همین راحتی؟»

«به همین راحتی.»

«یک نوشیدنی دیگه میل دارید آقا؟» با صدای خدمهٔ
پرواز به خودم آمدم. یک دختر سبزهٔ بلندقد و لاغر
دستش را برای گرفتن لیوان خالی من جلو آورده بود.

یکی دیگر خواستم، اما همین که سرم را به سمت
دخترک مهماندار برگرداندم، یکدفعه سرم گیج رفت و
منصرف شدم و در عوض یک لیوان آب خواستم. وقتی به
هم‌سفرم نگاه کردم، دیدم داشت خمیازه می‌کشید، به
خودش کش‌وقوسی می‌داد و با انگشت‌های بی‌رنگش
قسمت نرم پشت صندلی مقابلش را لمس می‌کرد.

گفتم: «خسته‌ای؟»

«کمی، ولی بیا بازهم صحبت کنیم. این جالب‌ترین
گفت‌وگویی است که تا به حال طی پروازهام داشتم.»

حالتی از تردید سراغم آمد. آیا من برایش فقط حکم یک
هم‌کلام ساده را داشتم؟ می‌توانستم حدس بزنم فردا
وقتی با دوستش حرف می‌زند، راجع به من چه می‌گوید.
«باورت می‌شه توی فرودگاه با یکی آشنا شدم که
می‌خواست زنش رو بکشه؟»

انگار افکارم را خوانده باشد با دست بازویم را لمس کرد و
گفت: «ببخشید. ظاهراً اینجا نیستی. دارم باهات جدی
حرف می‌زنم. خیلی جدی. یادت باشه داریم بازی
حقیقت‌گویی می‌کنیم. و صادقانه بهت بگم که از نظر
اخلاقی با این موضوع که می‌خوای زنت رو بکشی هیچ
مشکلی ندارم. اون روی بد خودش رو نشون داده. ازت

سوءاستفاده کرده، پولت را بالا کشیده. و حالا هم با یک مرد دیگه روی هم ریخته هم پولت رو خرج می کنه. به نظر من، اون هر بلایی سرش بیاد سزاوارشه.»

«خدای من. شوخی که نمی کنی؟»

«نه شوخی نمی کنم، ولی من فقط هم سفره هستم که توی هواپیما کنارت نشسته. تو باید خودت تصمیم بگیری. تفاوت بزرگی وجود داره بین اینکه دلت بخواد زنت رو بکشی و اینکه واقعاً انجامش بدی، و حتی بین کشتن یک نفر و لو نرفتن تفاوت بزرگتری وجود داره.»

«یعنی داری از یک تجربه حرف می زنی؟»

«حرف نمی زنم، دارم به مورد پنجم فکر می کنم.» این را گفت و خمیازه ای کشید و ادامه داد: «فکر می کنم باید

یک چرتی بزنم، اگه اشکالی نداشته باشه. تو هم می‌تونی
درمورد زنت فکر کنی.»

پشتی صندلی‌اش را به عقب خم کرد و چشم‌هایش را بست. فکر کردم من هم کمی بخوابم، اما ذهنم درگیر بود. این واقعیت داشت که تمام جوانب و احتمالات واقعی قتل همسرم را در نظر گرفته بودم، ولی حالا داشتم آن را با صدای بلند بر زبان می‌آوردم. و این حرف‌ها را با کسی درمیان می‌گذاشتم که به گمانش فکر خوبی بود. آیا این زن واقعیت داشت؟ برگشتم و نگاهش کردم. واقعاً داشت از بینی نفس‌های عمیقی می‌کشید. خوب و دقیق نگاهش کردم، لب‌ها و بینی ظریفش و تمامی زوایای چهره‌اش را. و طرهٔ موهای مواجهش را که پشت گوش‌های کوچکش داده بود. و لک‌های تیره‌ای که اطراف بینی‌اش پخش شده بود و همچون کهکشان زیبایی خودنمایی می‌کرد.

یکدفعه نفس عمیقی کشید و به سمت من چرخید. وقتی سرش را روی شانه‌ام گذاشت، برگشتم و رو برگرداندم.

مدتی به همان حال ماندیم، حداقل یک ساعت. بازویم که زیر سرش بود شروع کرد به درد گرفتن، بعد بی‌حس شدن و خواب رفتن، انگار اصلاً وجود نداشت. یک نوشیدنی دیگر سفارش دادم و به چیزهایی که گفته بود فکر کردم. همه چیز معنا پیدا کرد. چرا باید گرفتن جان یک نفر این قدر وحشتناک تلقی شود؟ هر لحظه افراد جدیدی به این سیاره پا می‌گذارند، و روزی هم تمام افراد روی این سیاره می‌میرند، بعضی‌ها مرگ وحشتناکی دارند و مرگ بعضی هم مثل برگی است که خیلی راحت از درخت می‌افتد. تنها دلیل واقعی که قتل این قدر ناپسند در نظر گرفته می‌شود به خاطر بازماندگانشان است. آنهایی که محبوب و دوست‌داشتنی هستند. ولی اگر

کسی واقعاً دوست داشتنی نباشد چه؟ میراندا خانواده و دوستانی داشت، اما من در این سه سالی که با او ازدواج کرده بودم، به این نتیجه رسیده بودم که همهٔ آنها خیلی خوب می‌دانستند که او عمیقاً چطور آدمی است. او آدم کم‌مایه و حقیری بود که برای ساختن ظاهر خود دست به هر کاری می‌زد. آدم‌های اطرافمان برایش سوگوار می‌شدند، ولی تصورش دشوار بود که همه واقعاً دل‌تنگش بشوند.

هوپیما تکانی خورد و قدری بالا و پایین شد، و خلبان ما با لهجهٔ غلیظ آمریکایی پشت بلندگو آمد و گفت: «مسافری محترم. ما کمی کاهش ارتفاع داریم، از همهٔ شما می‌خواهم به صندلی‌های خود برگردید و کمربندهایتان را تا وقتی که از این مرحله عبور نکرده‌ایم باز نکنید. متشکرم.»

هم‌زمان با دومین تکان تقریباً شدید هواپیما و افتادن در چاله‌ٔ هوایی نوشیدنی‌ام را تمام کردم، انگار سوار اتومبیلی بودم که با سرعت از بالای تپه‌ای سقوط کرده است. یک خانم در صندلی پشت سرم از ترس نفسش را با شدت بیرون داد و هم‌سفرم از خواب پرید، و با چشمان سبزش به من خیره شد. نمی‌دانم او از تکان‌های ناگهانی هواپیما غافل‌گیر شده بود یا از اینکه خودش را جمع‌شده در بازوی من می‌دید.

«فقط یک چاله‌ٔ هوایی بود.» گرچه خودم نیز با اولین تکان‌ها حال‌وروز خوبی نداشتم و از شدت ترس دل و روده‌ام به هم می‌پیچید.

«اوه.» صاف نشست و با کف دست‌هایش چشم‌هایش را مالید. «داشتم خواب می‌دیدم.»

«چی خواب می دیدی؟»

«چیزی یادم نیست.»

هواپیما بار دیگر تکان خورد، بعد شروع کرد به صاف شدن. گفتم: «داشتم به حرف‌هایی که زدیم فکر می کردم.»

«و...؟»

فصل چهارم: لی‌لی

یک سال قبل از ورود چت، وقتی که هنوز گربه‌ی زیبای نارنجی‌ام، بس، زنده بود، یک روز صبح دیدمش که جلوی حصار باغچه‌ی سبزی‌ها، گرفتار یک گربه‌ی سیاه و گنده شده بود. بس فح فح می‌کرد، موهایش سیخ شده بود و تلاش می‌کرد فرار کند. داشتم به آنها نگاه می‌کردم که گربه‌ی وحشی به بس حمله کرد، روی پشتش پرید و چنگال‌هایش را در بدن بس فرو کرد. می‌دانم که گربه‌ها جیغ نمی‌کشند، اما صدایی که آن لحظه بس از خودش درآورد، جیغ بود؛ شبیه جیغ آدم‌ها موقع ترس. جلو رفتم و دست‌هایم را به هم زدم و آن گربه‌ی ولگرد از بس جدا شد. بس را به خانه بردم و میان موهایش را نگاه کردم تا

ببینم رد خونی هست یا نه. هیچ ردی نبود اما مطمئن
بودم که بازهم سروکله‌ٔ آن گربه‌ٔ ترسناک پیدا
می‌شود.

مادرم گفت: «دیگه نذار بس بره بیرون، تو خونه نگهش
دار.»

من تلاشم را می‌کردم، ولی بس رو به در می‌نشست و ناله
می‌کرد. آن روزها پدرم میزبان سمیناری بود که در
خانه‌مان برگزار می‌شد و شاگردها سه‌شنبه و
پنجشنبه شب‌ها به خانه‌مان می‌آمدند. آنها به ایوان جلوی
خانه می‌رفتند تا بتوانند روی پله‌هایمان سیگار بکشند و
بس هم می‌توانست به راحتی فرار کند.

بهار بود و هوا رو به گرم شدن. لای پنجره را باز
می‌گذاشتم و می‌خوابیدم. یک روز صبح، کمی بعد از

طلوع آفتاب، صدای بس را شنیدم که بیرون از خانه با صدای هراسانی ناله می کرد. کفش هایم را پوشیدم، به طبقهٔ پایین دویدم و به سمت باغ پشتی رفتم. در تاریک روشن صبح آن دو را دیدم. بس دوباره در حصار گیر افتاده بود و گربهٔ ولگرد سیاه و وحشتناک قوز کرده و آمادهٔ حمله بود.

هر دو در همان حالت ثابت مانده بودند، درست مثل حیوان های تاکسیدرمی شدهٔ موزهٔ تاریخ طبیعی. دست هایم را به هم زدم و داد زدم. گربهٔ ولگرد سر زشت و کثیفش را به سمتم چرخاند، نگاه بی تفاوتی به من انداخت و باز سراغ بس رفت. همان لحظه بود که فهمیدم اگر موقعیتش پیش بیاید، آن گربه دخل بس را می آورد؛ شاید آن روز صبح نه، اما بالاخره یک روز صبح

بس را می کشت. این را هم فهمیدم که حاضر بودم هر کاری بکنم، اما این اتفاق نیفتد.

گوشهٔ حیاط نیمه کاره مان، کپه ای سنگ ریخته شده بود. آن قدر آنجا مانده بودند که روی بعضی هایشان خزه رویده بود. بزرگ ترین سنگی را که زورم می رسید برداشتم. گوشه هایش تیز بود و با شبنمی که رویش نشسته بود، توی دستم لیز می خورد. بی سروصدا و تند جلو رفتم و پشت سر گربهٔ ولگرد ایستادم. دیگر لازم نبود ساکت باشم. هدفش فقط ترساندن بس بود و از من نمی ترسید. بدون فکر سنگ را بالای سرم بردم و با تمام زورم آن را به طرف گربهٔ ولگرد پرت کردم. لحظهٔ آخر سرش را چرخاند و ناله کرد. لبهٔ سنگ به جمجمه اش خورده و سنگ روی تنش افتاده بود. بس جستی زد و با بالاترین سرعتی که تاکنون از او دیده بودم، به سمت

خانه رفت. هیکل گربهٔ ولگرد کمی لرزید و اندکی بعد آرام گرفت. به خانه برگشتم؛ انتظار داشتم با اتفاقی که پیش آمده بود لامپ‌های خانه روشن باشد و همه بیدار شده باشند، اما خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود.

برایم کار ساده‌ای بود.

در راه پلهٔ منتهی به زیرزمین باز شده بود. از پله‌های لیز و نیمه شکستهٔ آن پایین رفتم و کورمال کورمال به ورودی زیرزمین رسیدم و یکی از پاروهای برف روبی آویزان به دیوار را پیدا کردم. با گوشهٔ پاروی پلاستیکی سنگ را از روی بدن گربهٔ ولگرد کنار زدم و پارو را زیر بدن بی جان‌ش هل دادم. هیچ زخمی روی سرش نبود. ترسیدم مبدا زنده باشد و فقط از هوش رفته باشد. با خودم فکر کردم که ممکن است هرآن بیدار شود و با

کینه‌ای که به دل گرفته، به من حمله کند. اما وقتی بلندش کردم، مثل مرده‌ها روی زمین افتاد. ناگهان متوجه بوی وحشتناکی شدم، بوی مدفوعی که قبل از مرگش از او خارج شده بود. انتظار داشتم هنگام جابه‌جا کردن نعشش، خونش را ببینم نه مدفوعش را. حال من از بویی که می‌داد به هم می‌خورد، اما خوشحال بودم که شر این گربهٔ منزجرکننده را کم کرده‌ام.

آن قدرها که فکر می‌کردم سنگین نبود. موهایش باعث شده بود فکر کنم با یک گربهٔ گنده طرف هستم، اما کوچک‌تر از تصورم بود. گربه را بلند کردم و آن را سیصد متر آن طرف‌تر تا نزدیکی جنگل بردم و بعد بدن بی‌جان‌ش را روی برگ‌های پوسیده انداختم. ظرف پنج دقیقه حفره‌ای کندم، لاشه‌اش را در آن انداختم و بعد آن را

پوشاندم. همه چیز حل شده بود. در هر صورت پدر و مادرم هیچ وقت به جنگل نمی آمدند.

داشتم از سرما می لرزیدم، زیر پتویم خزیدم و برخلاف آنچه فکر می کردم، به راحتی خوابم برد.

تا چند روز بعد می رفتم و نعش آن گربهٔ ولگرد را چک می کردم. همان جا افتاده بود، تکان نمی خورد و دورش را مگس گرفته بود. اما یک روز صبح دیگر خبری از آن نبود. حدس زدم گرگ یا روباهی ترتیبش را داده است.

پس به زندگی اش ادامه می داد. برای خودش در خانه و حیاط می چرخید. وقت هایی که خودش را به پایم می مالید یا روی پاهایم می نشست و خرخر می کرد، فکر می کردم دارد بابت کارم از من تشکر می کند. او

پادشاهی اش را پس گرفته بود و دنیا بر وفق مرادش شده بود.

بلافاصله بعد از مهمانی آن شب و اتفاقی که بین من و چت افتاد، ماجرای آن گربهٔ ولگرد پیش آمد و ذهنم درگیر آن شد. ماجرای گربه سبب شد ایدهٔ کشتن چت و خلاص شدن از او به سرم بزند. البته جنازه اش نباید هرگز پیدا می شد. اگر قرار بود چنین کاری کنم، لازم بود چیزهایی راجع به چت بدانم.

بعد از مهمانی، چت تا چند وقت غیبتش زده بود؛ نه از آپارتمانش بیرون می آمد نه به خانهٔ ما سر می زد. یک شب او را دیدم که میان چمن ها ایستاده بود و به پنجرهٔ اتاقم خیره مانده بود. می خواستم بخوابم و تازه لامپ اتاق را خاموش کرده بودم که چشمم به او افتاد که

آنجا ایستاده بود و شبیه درخت‌های در معرض باد، کمی می‌لرزید. او زاغ سیاه مرا چوب می‌زد. پنجره را کمی باز گذاشته و پرده را بالا زده بودم تا هوای تازه به اتاق بیاید. احساس حماقت می‌کردم و می‌ترسیدم، اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود، اما به خودم گفتم «چت دیگه نمی‌تونه اشکت رو دربیاره.» حالا دیگر مطمئن بودم که او این مدت منتظر موقعیت مناسبی بوده تا اذیتم کند یا مرا بکشد. اول می‌خواستم قضیه را به مادرم بگویم، اما بعد فکر کردم که او حتماً طرف چت را می‌گیرد و مرا سرزنش می‌کند که چرا قضیه را بزرگ کرده‌ام. پدر هم که هنوز اوقاتش را جایی بیرون از خانه سپری می‌کرد و آن‌طور که از صحبت‌های نیمه‌شب مادر فهمیده بودم قصد بازگشت نداشت. یک بار که در آشپزخانه مشغول درست کردن خوراک حُمص بود از او پرسیدم:

«بابا زنگ نزده؟»

مادر که می‌خواست تأثیر حرف‌هایش را ببیند،
شمرده‌شمرده گفت: «بابات زنگ نزده. اما طبق چیزی که
شنیدم، تو نیویورک گند بالا آورده، پس باید همین روزها
منتظرش باشیم. تو که نگران نیستی عزیزم، درسته؟»

«نه، همین جوری پرسیدم. چت چی؟ رفته؟»

«چت؟ نه، هنوز همین جاست. واسه چی می‌پرسی؟»

«چند وقته اون رو ندیده‌م. فکر کردم آپارتمان رو تخلیه
کرده و باز می‌تونم برم بالا.»

من عاشق آن آپارتمان کوچک طبقهٔ بالای کارگاه
مادرم بودم، عاشق آن دیوارهای سفید و پنجره‌های
بزرگش. در آپارتمان، صندلی کیسه‌ای قرمزی بود که قبلاً

در خانه خودمان بود، اما بعدها آن را به طبقه بالا منتقل کردیم. ته این صندلی، سوراخ کوچکی بود که باعث شده بود محتویات درونش کم کم بیرون بیایند، اما با این همه، دلم برایش تنگ شده بود. اوقاتی که آپارتمان خالی بود کتاب‌هایم را به آنجا می‌بردم و مشغول مطالعه می‌شدم.

«هنوز هم می‌تونی بری بالا. چت کاری به تو نداره.»

«چت ماشین داره؟»

«ماشین داره؟ نمی‌دونم. فکر می‌کنم جز اینجا، جایی برای زندگی کردن نداره.»

«اگه ماشین نداره چطوری می‌آد اینجا؟»

مادرم خندید و بعد حمص روی انگشتش را با زبانش پاک کرد. «دخترک بورژوای من، عزیزم، قرار نیست همه ماشین داشته باشند. اون از شهر خودش رو با قطار رسونده اینجا. چرا این قدر دربارهش سؤال می‌کنی؟ نکنه دوستش داری؟»

«نه، اون یک آدم فاسده.»

«الان واقعاً شبیه بابات شدی. ولی می‌دونی چیه؟ مهم نیست شما دوتا چی فکر می‌کنید، چت یک هنرمند واقعیه. ما هم که این تابستون به چت جا دادیم تا روی کارش تمرکز کنه، داریم به دنیای هنر لطف بزرگی می‌کنیم. لی لی این رو یادت باشه که هر چیزی به تو ربط نداره.»

اطلاعاتی را که لازم بود از مادر گرفته بودم. چت ماشین نداشت و با قطار به اینجا آمده بود و این یعنی می‌توانست خرت‌وپرت‌هایش را به‌سادگی جمع کند و برود. ماشین نداشتنش کار مرا راحت‌تر می‌کرد. شروع به آماده شدن کردم. وقتم را در چمنزار نزدیک خانهٔ روستایی می‌گذراندم و بزرگ‌ترین سنگ‌هایی را که زورم می‌رسید بردارم، جمع می‌کردم. همچنین کاری کردم که چت مرا ببیند، یکی از صندلی‌های راحتی را به گوشهٔ آفتاب‌گیر حیاط، بین ساختمان اصلی خانه و کارگاه بردم. نمی‌خواستم خودش را از من پنهان کند، لازم بود اطمینانش را تا حدی جلب کنم و رابطهٔ دوستانه‌ای با او برقرار کنم. روزهای اولی که در آفتاب دراز می‌کشیدم، کتاب می‌خواندم و آهنگ گوش می‌کردم، سروکلهٔ چت پیدا نشد. یکی دوبار احساس کردم سایه‌اش را پشت در

شیشه‌ای آپارتمان دیدم که مرا نگاه می‌کرد. اما یک روز برای سیگار کشیدن بیرون آمدم، همان سرهمی‌اش را به تن کرده بود که پر بود از لکه‌های رنگ و زیر آن پیراهنی بر تن نداشت. از بالای کتاب آگاتا کریستی که مشغول خواندنش بودم، به او نگاهی انداختم، او هم برایم دست تکان کرد. دلم می‌خواست بی‌اعتنایی کنم و هیچ پاسخی ندهم، اما خودم را مجبور کردم برایش دست تکان دهم.

فردای آن روز که به مکان مطالعه‌ام برگشتم، هوا گرم و مرطوب بود، از آن روزهایی که با تنی خیس از عرق بیدار می‌شوی، زیر دوش آب سرد می‌ایستی و به محض بیرون آمدن از زیر دوش، بازهم عرق می‌کنی. لباس شنایم را پوشیدم. دو سال بود که این لباس شنا را داشتم، اما هنوز هم اندازه‌ام بود. تکه‌ٔ بالای آن کاملاً اندازه‌ام بود، اما کمی رشد کرده بودم، تکه‌ٔ پایینی آن برایم تقریباً تنگ

شده بود. شلوارکی را هم پوشیدم که اوایل تابستان از مادرم خواسته بودم برایم بخرد. شلوارک پارچه‌ای ساده‌ای بود و مادرم معتقد بود با پوشیدنش شبیه یکی از اعضای خانواده^۱ کندی‌ها می‌شوم، اما باز هم آن را برایم خرید.

کتاب و کرم ضدآفتابم را برداشتم و به سمت صندلی‌ام که روبه‌روی آپارتمان چت بود رفتم. از آفتاب و گرما متنفر بودم. موهایم قرمز بود و پوستم پر بود از کک‌مک و تنها چیزی که از آفتاب عاید می‌شد پررنگ‌تر شدن کک‌مک‌هایم بود.

مقدار زیادی کرم ضدآفتاب را روی صورتم مالیدم و سعی کردم به یاد بیاورم این عددی که روی قوطی کرم ضدآفتابم نوشته شده یعنی کرم ضدآفتابم خوب است یا

بد. حواسم به آپارتمان بود و طولی نکشید که متوجه شدم چت از پنجره مرا می‌پاید. حتی می‌توانستم گل آتش سیگارش را هم ببینم که پشت سرهم قرمز می‌شد و رنگ می‌باخت. یک ربع گذشت و من داشتم به نوار بینوایان گوش می‌دادم و هم‌زمان کتاب قتل خاموش را می‌خواندم که چت با لیوان قهوه از پله‌های کارگاه پایین آمد و حوالی جایی که من نشسته بودم، قدم زد.

«سلام لی‌لی.» حدود یک و نیم متر آن طرف‌تر ایستاده بود و نور به موها و شانه‌ها و بازوهای لختش می‌تابید و بدنش زیر نور می‌درخشید. بویش طوری بود که انگار چندین روز است حمام نرفته است.

جواب سلامش را دادم.

«چی می‌خونی؟»

اول با بی تفاوتی جلد کتاب را بالا آوردم تا خودش نام کتاب را بخواند، اما بعد یادم آمد که باید با او کمی ملایم تر رفتار کنم تا بعدها که به آپارتمانش رفتم، به چیزی مشکوک نشود. در نتیجه پاسخ دادم:

«یک کتاب از آگاتا کریستی. خانم مارپل.»

«خوبه.» این را گفت و کمی از قهوه‌اش را نوشید. لیوانش هم مانند تمامی وسایلش غرق رنگ بود. بعد پرسید:

«همه چی مرتبه؟»

می دانستم هدفش از این سؤال این بود که بداند از آن شبی که به اتاقم آمد، چیزی میان ما عوض شده است یا نه. می خواست بداند هنوز یادم هست که به اتاقم آمده بود یا نه. سؤالش را با «آره» پاسخ دادم.

سرش را کمی به عقب و جلو تکان داد و گفت: «این بیرون واقعاً گرمه.»

شانه‌ای بالا انداختم و به خواندن کتابم مشغول شدم. تا همین جا هم کافی بود و دیگر حوصلهٔ حرف زدن با چت را نداشتم. وانمود کردم در حال مطالعهٔ کتاب هستم، اما هنوز هم سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم.

عرق کرده بودم و قطره‌ای عرق داشت از پایین لباسم روی قفسهٔ سینه‌ام می‌ریخت. خودم را مجبور کردم زیر نگاه چت آن قطره را پاک نکنم. اما پایین رفتن قطره و نگاه خیرهٔ چت، هردو آزارم می‌دادند. او جرعه‌ای دیگر از محتویات لیوانش را نوشید و راهش را کشید و رفت.

پدر برگشت. سروصدای زیادی بلند شد و چند قطره اشک نیز ریخته شد. آن مرد روسی رفت و پدر و مادرم

برای مدتی، به روال گذشته در حیاط پستی نیمه‌کاره‌مان سرگرم نوشیدن و گوش کردن به آلبوم‌های جاز شدند. از برگشتن پدر خوشحال بودم و خوشحالی‌ام چند دلیل داشت؛ اول اینکه توجه پدر و مادرم به همدیگر معطوف شده بود و من می‌توانستم روی خلاص شدن از چت تمرکز کنم. همه‌چیز در چمنزار مهیا بود، انبوهی سنگ که هر روز بیشتر و بیشتر می‌شدند و طنابی که درون چاه قدیمی پرت شده بود. تنها مسئلهٔ مهم، انتخاب روز مناسب بود؛ روزی که هیچ کس شاهد عبور من از حیاط جلوی خانه و رفتن به آپارتمان چت نباشد؛ روزی که هیچ کس نبیند ما دو نفر باهم به سمت جنگل می‌رویم. بالاخره سه روز بعد از بازگشت پدر، در پنجشنبه‌ای آرام، روز مناسب فرا رسید. بعدازظهر را در اتاقم و با خواندن دوبارهٔ کتاب خانهٔ کج و گوش کردن به صداها

خفهٔ نوشیدن پدر و مادرم سپری کردم. امروز کمی زودتر شروع کرده بودند. هنگام ناهار یک بطری را تمام کردند و بعد از آن به حیاط پشتی رفتند و دوباره مشغول نوشیدن و گوش دادن به موسیقی شدند. آخرین قطعهٔ موسیقی که به پایان رسید، قطعهٔ جدیدی آغاز نشد. در عوض، صدای بسته شدن در اتاق خوابشان و بعد هم خنده‌شان به گوشم رسید. از پنجرهٔ اتاقم بیرون را نگاه کردم. خورشید در حال غروب کردن بود و سایهٔ درخت‌ها روی علف‌های هرز کف حیاط افتاده بود. این سایه‌ها رفته‌رفته بلندتر می‌شدند. می‌دانستم الان بهترین موقع است. در آن لحظه هیچ آدم دیگری در عمارت مانک نبود و امکان نداشت پدر و مادرم تا پیش از صبح فردا از اتاقشان بیرون بیایند. شلوار جین، جوراب و کفش‌هایم را پوشیدم. آن بیرون حشرات ریز زیادی بودند

و نمی خواستم مچ پایم را نیش بزنند. تاپ سفیدی را پیدا کردم که آن را چند سال قبل خریده بودم. روی تاپم پروانه‌ای قلاب‌دوزی شده بود و کمی هم برایم تنگ بود. می خواستم مطمئن شوم که چت بعد از دیدنم تا چمنزار دنبالم می آید. چاقوی جیبی‌ای را که هدیهٔ پدر بزرگم آقای هندرسون بود در جیب جلوی شلوارم گذاشتم. نمی خواستم از این چاقو استفاده کنم، اما گذاشتن آن در جیبم به من حس خوبی می داد. چت قابل پیش‌بینی نبود و من هم نمی خواستم قبل از رسیدنمان به چاه، اتفاقی میانمان رخ دهد.

همچنین از کشوی بالایی میز تحریری که پایین پله‌ها بود، چراغ قوهٔ خودکاری برداشتم. جنگل همیشه تاریک بود، به‌خصوص هنگام غروب.

از در جلویی خانه بیرون رفتم، از پله‌های چوبی پایین رفتم و به مسیر آسفالت شده رسیدم. به آن طرف حیاط رفتم و نگران تاریک شدن هوا شدم. هوا داشت خیلی سریع تاریک می‌شد. پشت کارگاه، آسمان با ابرهای صورتی صاف پوشیده شده بود، ابرهایی که شبیه لکه‌های آبرنگ به نظر می‌رسیدند. از کنار صندلی راحتی‌ام گذشتم و متوجه بوی سیگار شدم. سرم را که بالا آوردم، چت را دیدم که روی ایوان ایستاده بود. عالی بود، لازم نبود در بزنم و دیگر نگران نبودم که چت مرا به‌زور به آپارتمانش بکشانند.

صدایش را شنیدم که با لحن مبهمی گفت: «سلام لی‌لی کوچولو...»

ایستادم و به او نگاه کردم. «چت، می‌تونی یک لطفی به من بکنی؟» حتی مطمئن نبودم تا قبل از این نامش را بر زبان آورده باشم، گفتن این حرف‌ها برایم عجیب بود، انگار فحشی داده‌ام که هرگز نباید آن را بر زبان می‌آوردم.

«لطف؟ من برای تو هر کاری انجام می‌دم، ژولیت من، گل رز من با هر نام دیگری.» چت دست‌هایش را روی سینه‌اش گذاشت. می‌دانستم دارد آن نمایشنامه‌^۱ شکسپیر را بازی می‌کند، اما داشت اشتباه می‌کرد. در نمایشنامه‌^۲ شکسپیر ژولیت روی ایوان خانه بود و رومئو پایین.

«مرسی. می‌شه بیای پایین؟»

«همین الان می‌آم پیشت ژولیت من.» این را گفت و سیگارش را به پایین پرت کرد. سیگار روی زمین افتاد و

خاکسترش پخش شد. چت به داخل آپارتمان‌ش برگشت
و من منتظر ماندم. فکر می‌کردم در این موقعیت
مضطرب می‌شوم، اما هیچ دلهره‌ای نداشتم.

فصل پنجم: تد

بعد از اینکه چمدان هایمان را تحویل گرفتیم، من و لی لی با گذشتن از ایستگاه تاکسی ترمینال E به سمت پارکینگ مرکزی فرودگاه رفتیم. به محض اینکه در نقطهٔ تاریک و خلوتی قرار گرفتیم او مرا متوقف کرد. خلبان گفته بود دمای فعلی بوستون چهل و پنج درجهٔ فارنهایت است، اما با شنیدن صدای وزش پراکندهٔ باد حس می کردی هوا خنک تر است.

او گفت: «هفتهٔ آینده همدیگر رو می بینیم. محلی رو تعیین می کنیم. اگه نظرم عوض شد خودم رو آفتابی نمی کنم. اگه تو هم نظرت تغییر کرد، می تونی خودت رو

نشون ندی، و انگار هرگز چنین گفت و گویی بین ما انجام نشده.»

«قبوله. کجا باید همدیگر رو ببینیم؟»

گفت: «اسم یک شهر رو بگو که کسی رو اونجا نمی شناسی.»

یک لحظه فکر کردم و جواب دادم. «باشه. کنکورد
چطوره؟»

«کنکورد ماس یا کنکورد نیو همپشایر؟»

«کنکورد ماس.»

توافق کردیم ساعت سه بعدازظهر شنبه ُ هفته ُ بعد در
کافه کنکورد ریور همدیگر را ملاقات کنیم.

گفت: «اگه سر قرار نیای اصلاً غافل گیر نمی شم، ناراحت هم نمی شم.»

گفتم: «من هم همین طور.» و باهم دست دادیم. از دست دادن با کسی که مرا به کشتن همسرم تشویق کرد، حس خیلی عجیب و ناآشنایی داشتم. لی لی کمی خندید، انگار او نیز به نوعی چنین حسی داشت. دستش در دستم کوچک می نمود و حس می کردم مثل چینی ظریف و شکننده است. مقاومت کردم که او را به طرف خودم نکشم.

در عوض گفتم: «آیا تو حقیقی هستی؟»

دستم را رها کرد و جواب داد: «این رو هفته ً بعد می فهمی.»

شنبه زودتر از موعد وارد مهمانسرای کنکورد ریور شدم. وقتی لی لی از من خواست شهری را انتخاب کنم که کسی مرا در آنجا نشناسد، من کنکورد را انتخاب کردم، و درعین حال که حقیقت داشت کسی را در آنجا نمی شناختم، این واقعیت نیز وجود داشت که این شهر نقش بزرگی در دوران کودکی ام بازی کرده بود. من در ناحیهٔ میدل هام حدود ده مایلی غرب کنکورد و حدود سی مایلی بوستون بزرگ شده بودم. میدل هام یک جامعهٔ سنتی کشاورزی در منطقه به حساب می آمد، یک منطقهٔ وسیع و باز و جنگل های تازه رشدیافته. طی دههٔ ۱۹۷۰ دو تحول گسترده در آن روی داد، خیابان های بن بست فراوانی پس از قطع کردن درختان ساخته و نام گذاری شدند، و همهٔ شرایط برای جا دادن

به کارمندان شرکتی که پدرم نیز آنجا مشغول به کار بود
فراهم شد.

باری، پدرم، فارغ التحصیل رشتهٔ ام‌آی‌تی بود؛ و یک
برنامه‌نویس کامپیوتر، آن‌هم وقتی که بیشتر مردم
نمی‌دانستند برنامه‌نویس کامپیوتر چیست. او با مادرم،
الین هریس در شرکت لگزترونیک آشنا شد که در قسمت
پذیرش کار می‌کرد، و بی‌شک زیباترین زنی بود که تا آن
روز دیده بود. درواقع نمی‌دانم پدرم تا قبل از سی‌سالگی
با زنی قرار ملاقات گذاشته بود یا نه، ولی اگر غیر از این
باشد باور نمی‌کنم. از سوی دیگر مادرم که در دههٔ سوم
زندگی‌اش بود، قبلاً با یکی از هم‌دوره‌ای‌های دانشگاه
بوستون که تا قبل از آسیب‌دیدگی زانویش، مدت دو سال
بازیکن حرفه‌ای هاکی بود نیمچه ارتباط و بروییایی
داشت. مادرم یک بار به من گفت وقتی رابطه‌شان تمام

شد و پی برد هشت سال از عمرش را با یک آدم عوضی تلف کرده، با خودش عهد بست یک شوهر صاف و ساده و قابل اعتماد پیدا کند. و معلوم شد که آن شخص باری سیورسانبود. آنها برای مدت شش هفته باهم قرار گذاشتند، بعد از شش هفته دیگر نامزد بودند، و سپس طی یک مراسم کوچک در هارتفورد غربی کنتیکت، یعنی شهر زادگاه مادرم باهم ازدواج کردند.

دلیلی که کنکورد برایم به مکان مهمی تبدیل شد این بود که مادرم رؤیای نقل مکان به آنجا را داشت. اوایل ازدواجش قصد داشت از انزوای میدل هام و از آن محلهٔ خاص ثروتمند دل بکند و برود، و از همهٔ آن خانه های شیروانی یک شکل و زنان خانه دار شیک پوش و فروشگاه های جواهر آلات هنری اش. پدرم از شنیدن این حرف ها حالش به هم می خورد و عصبانی می شد، بنابراین

مادرم لباس تنم می کرد و مرا با خودش می برد، گاهی نیز خواهر بزرگم را همراهان می بردیم تا ناهاری در کنکورد بخوریم. اغلب در مهمانسرای کنکورد ریور، و بعد می رفتیم خرید؛ او لباس های جدید می خرید یا جواهرآلات، یا از لبنیاتی کنکورد پنیر کهنه و شیرۀ ُ انگور سیاه می خریدیم. وقتی طی سال های آخر دبیرستانم در دارتفورد میدل هام، الین پدرم را ترک کرد و به یک آپارتمان اجاره ای در یکی از خیابان های اصلی مرکز شهر کنکورد رفت، نه من غافل گیر شدم نه پدرم. مادرم یک سال آنجا زندگی کرد؛ قبل از آنکه با یک حسابدار که او هم از همسرش جدا شده بود به کالیفرنیا برود.

اکنون پدرم بازنشسته شده است و هنوز در میدل هام زندگی می کند، جایی که تمام اوقاتش را صرف بازسازی

یا خلق تصاویر انقلابی دوران جنگ می‌کند. من پنجشنبه‌شب‌ها او را می‌بینم. اگر هوا قدری سرد باشد برایم یک قابلمه سوپ چیلی درست می‌کند. خواهرم را هر سال شب عید شکرگزاری می‌بینم. این تنها زمانی است که او را در طول سال می‌بینم، چون او با شوهر دوم و چهار فرزندش در هاوایی زندگی می‌کند. او و مادرم اغلب همدیگر را ملاقات می‌کنند، بخشی به این خاطر که مادرم در کالیفرنیا زندگی می‌کند و بخشی دیگر به خاطر اینکه مادر و خواهرم خیلی شبیه هم هستند. گاهی فکر می‌کنم وقتی یک طلاق اتفاق می‌افتد تمام خانواده درگیر می‌شوند و باعث می‌شود آنها به‌مرور در مکان‌های جغرافیایی مختلفی پراکنده شوند. من و پدرم در شرق ماندیم، مادر و خواهرم به غرب رفتند.

سلانه سلانه از پله های مهمانسرای کنکورد ریور بالا می رفتم و به یاد آوردم که بارها و بارها همراه مادرم در سالن غذاخوری اش می نشستیم و غذاهای دریایی می خوردیم، مادرم جرعه جرعه از لیوان پینک لیدی مخصوصش می نوشید و من نیز پپسی با یک برش لیموی تازه.

من و لی لی توافق کرده بودیم همدیگر را داخل کافه ملاقات کنیم نه در سالن غذاخوری اش. چیزی که فراموش کرده بودم این بود که این مهمانسرا دو کافه داشت، یک کافه ُ دنج ال مانند که بلافاصله بعد از سالن غذاخوری بود و یک کافه ُ بزرگ تر پشت ساختمان. من کافه ُ کوچک تر را انتخاب کردم، چون خلوت بود و از جایی که نشستم می توانستم راهرویی را که به کافه ُ پشتی منتهی می شد ببینم. یک لیوان نوشیدنی گینس

سفارش دادم، به خودم گفتم آرام آرام می نوشم تا او بیاید.
در آن بعدازظهر خاص نمی خواستم زیاده روی کنم و
مست بشوم.

پس از بازگشت از سفر کاری ام به لندن کلی با همسرم
وقت گذراندم. میراندا برای مبلمان خانه مان در ماین
سرشار از ایده بود. روی میز کتابخانه پوشیده بود از
کپه های کاتالوگ و برگه های پرینت شده از اینترنت. وقتی
او موارد اساسی موردنیاز خانه را به من نشان می داد،
سعی می کردم به او و براد فکر نکنم. با همه
پیشنهادهایش موافقت کردم؛ با کاشی های حرارتی توالت
و حمام، با هزینه بیست هزار دلاری محدوده پذیرایی،
با استخر و سونای داخلی، و درحالی که همه موارد را
می پذیرفتم، چیزی که مرا سر پا و مقاوم نگه می داشت
آگاهی از این موضوع بود که قرار است بمیرد، و من آن

کسی هستم که قرار است کارش را تمام کنم. مدام به این فکر می‌کردم و این ایده طوری در ذهنم دور می‌زد که گویی از همهٔ جهات به الماس نگاه می‌کنم، دنبال شکاف‌ها و شیارهایش بودم، دنبال مقصر یا فکر دوم، و چیزی پیدا نکردم. تمام چیزی که یافتم اعتقاد دوباره به این واقعیت بود که میراندا هیولایی است که باید سلاخی‌اش می‌کردم.

او پنجشنبه به ماین برگشت، و از من قول گرفت برای تعطیلات آخر هفته به او ملحق شوم. قبل از رفتن، مرا به کتابخانه برد تا از میان کاتالوگ‌هایش، دربارهٔ چند مورد دیگر از چیزهایی که می‌خواست سفارش بدهد برایم توضیح بدهد. بعد عکسی را در صفحهٔ موبایلش نشانم داد، یک تابلوی نقاشی که فکر می‌کرد برای سالن غذاخوری عالی است.

گفت: «ابعادش شش پا در نه پاست. جون می‌ده برای دیوار جنوبی سالن.»

به آن عکس کوچک نگاه کردم. شبیه سر یک انسان بود با گوش‌هایی که در آتش شعله‌ور بود.

گفت: «یک پرترهٔ شخصی اثر مت کریست. می‌تونه یک سرمایه‌گذاری خوب هم محسوب بشه. اگه حرفم رو باور نداری خوب نگاش کن.» بعد جملهٔ مسخرهٔ دیگری سرهم کرد.

گفتم: «درموردش فکر می‌کنم.»

قدری کنار هم بودیم و بعد خیلی جدی گفت: «متشکرم، متشکرم. وقتی برگشتی پاداش خوبی در انتظارته.»

یکباره به ذهنم رسید همان جا کارش را تمام کنم. دوباره
ماجرای بی وفایی اش در ذهنم به گردش درآمد. اگر به
خودم اطمینان داشتم او را برمی گرداندم و صورت
زیبایش را می کوبیدم به میز و آن را داغان می کردم، یا
سرش داد می کشیدم و می گفتم خفه شو لعنتی. در
عوض به او گفتم احتمالاً شنبه به موقع به ماین نخواهم
رسید. به نظر نمی رسید خیلی از حرفم ناراحت شده باشد.

پس از آنکه چمدانش را برای تعطیلات طولانی آخر هفته
بست، تا گاراژ، جایی که اتومبیل هایمان پارک شده بود
همراهی اش کردم. وقتی وسایلش را داخل ماشین
گذاشت به او گفتم: «امیدوارم اونجا مشکلی برات ایجاد
نکنه. منظورم در تمام مدتی که باهم هستید.»

«منظورت چیه؟»

«اون که هیچ وقت کاری باهات نداشته، درسته؟»

«براد؟ نه اون توی کارش کاملاً حرفه‌ایه، چطور مگه،
داری حسودی می‌کنی؟»

خودش را کاملاً عادی نشان داد، ترکیبی از غافل‌گیر
شدن و به فکر فرو رفتن و بی‌خیالی. اگر آن شب آنها را
با آن دوربین شکاری ندیده بودم، هرگز باورم نمی‌شد
چنین اتفاقی افتاده باشد. چند سال اول که میراندا را
می‌شناختم، فکر می‌کردم احساساتی سطحی دارد، کسی
که قادر به فریب دادن آدم‌ها نیست. چقدر در اشتباه
بودم؟

میراندا روی صندلی راننده نشست و قبل از بیرون رفتن
از گاراژ شیشه را پایین داد و برایم بوسه‌ای فرستاد. حسی
از اعتماد بر من غالب شد. با آن چند کلمهٔ ساده داشت

همه چیز را انکار می کرد و هرگونه شک و شبهه‌ای که در ذهنم داشتم پاک شد.

لی لی دیر کرده بود و من آهسته آهسته می نوشیدم. متقاعد شدم که دیگر قرار نیست خودش را آفتابی کند. حس غریبی از خلاصی و در عین حال ناامیدی داشتم. اگر دوباره لی لی را نمی دیدم زندگی‌ام به حالت عادی برمی گشت. آیا می توانستم صادقانه بگویم که هنوز بدون کمک و دلگرمی او می توانم زنم را بکشم؟ آیا حتی مایل هستم که این کار را امتحان کنم؟ اگر از این ماجرا فاصله بگیرم، چه چیزی مانع می شد لی لی نزد پلیس نرود و به آنها نگوید که من در حال مستی و در پرواز روی آسمان اقیانوس آتلانتیک به قصدم برای قتل همسرم اعتراف کرده‌ام؟ نه. اگر لی لی خودش را نشان ندهد، بعد می توانم با زنم برخورد لازم را بکنم، به او بگویم از رابطه‌اش با براد

خبر دارم و تقاضای طلاق بکنم. پیامدش فقط یک نزاع قانونی و آن مراسم تحقیرآمیز است، ولی زنده می‌مانم. میراندا از من کلی پول خواهد گرفت، حتی شاید تقاضای دریافت نیمی از اموالم را بکند، اما من بازهم می‌توانم بیشتر از آن مبلغ را به دست بیاورم. و درعین حال براد نیز آنچه را که لایقش است به دست می‌آورد؛ همسر من را.

اما حالا که متقاعد شده بودم لی لی خودش را آفتابی نخواهد کرد، و ناامیدی بر من غالب شده بود، باز کورسوی امیدی هم داشتم که بخشی از بهانهٔ لی لی برای این ملاقات دلی و عاطفی باشد. قادر نبودم تصویر لرزان و رنگ پریده اش را از ذهنم دور کنم، یا حسی که دست‌های لطیف و لاغرش موقع دست دادن با من داشت. شاید چنین رابطه‌ای با لی لی می‌توانست یک انتقام واقعی

باشد که بتواند مرا از فکر براد و میراندا رها کند. چشم در مقابل چشم. و این افکار دست از سرم برنمی‌داشتند. مکانی که برای یک نوشیدنی عصرگاهی انتخابش کرده بودیم، یک هتل نیز بود. از همان جا می‌توانستم حضور تختخواب‌های خالی در طبقهٔ بالای هتل را به خوبی حس کنم.

مثل کاری که در طول هفته می‌کردم، با وسواس فراوان شروع کردم به بازسازی صحنه‌های پرواز آن شب به بوستون. پدیدار شدن ناگهانی زنی که می‌خواست در قتل همسرم به من کمک کند. علی‌رغم مشروبی که نوشیده بودم، وقایع آن شب را خیلی خوب به خاطر آوردم. کامل و درواقع خط به خط و نقطه به نقطه‌اش را، ولی شبیه یادآوری یک رؤیای تقریباً غیرواقعی بود. مطمئن نبودم می‌توانم به شفافیت حافظه‌ام اعتماد کنم، یا اینکه امیال

و خواسته‌های قلبی خودم را در آن اتفاق دخالت داده بودم؟ از وقتی به خانه‌ام رسیدم، تلاش کردم درمورد لی‌لی اطلاعاتی پیدا کنم. از سایت کالج وینسلو بازدید کردم که چیزی به جز خلاصهٔ اهداف کلی دانشکده در آن نبود. در بخش بایگانی فقط دو اسم وجود داشت. اوتو لمکه و لی‌لی هیوارد که هردو بایگان کالج بودند. شماره تلفن و ایمیل آنها نیز مربوط به کالج می‌شد و آدرسشان مشترک بود. در اینترنت دنبال هر چیزی راجع به لی‌لی هیوارد گشتم، اما چیز زیادی پیدا نکردم که درواقع مربوط به او شود. در فیس‌بوک هیچ صفحه‌ای نداشت. نه عکس نه هیچ رد و نشان خاصی. از آن آدم‌ها به نظر نمی‌رسید که هیچ نوع حضوری در شبکه‌های مجازی نداشته باشد. به خودم می‌گفتم چرا باید یک بیگانه

موافقت کند به کسی در قتل همسرش کمک کند؟ از این
ماجرا چه چیزی نصیب او می‌شود؟

تازه نوشیدنی‌ام را تمام کرده بودم که متوجه ورودش
شدم. به آرامی از راهروی کج کافه در حال پایین آمدن
بود. نگاهی به درگاهی انداخت. روی چهارپایه‌ام چرخ
زدم و برایش دست تکان دادم. انگار غافل گیر شده باشد
دستی تکان داد و گفت: «تو اینجاایی؟»

جواب دادم: «بفرمایید. بریم پشت یکی از اون میزها
بشینیم. چی برات سفارش بدم؟»

یک لیوان نوشیدنی خنک خواست. برای او و خودم
سفارش دادم و نوشیدنی‌هایمان را به میز گوشه‌ٔ سالن
که انتخاب خودش بود آوردند. همان طوری که در ذهن
به خاطر داشتم به نظر می‌رسید، جز اینکه موهای قرمز

بلندش را خیلی ساده پشت سرش جمع کرده بود. وقتی لیوانش را مقابلش روی میز گذاشتم، ژاکت خاکستری‌اش را از تنش درآورد. زیر آن یک بلوز بژ و آبی تیره پوشیده بود. و گونه‌هایش از سردی هوای بیرون کافه به سرخی می‌زد.

وقتی لیوان‌ها را بالا بردیم و اولین جرعه‌ها را نوشیدیم لحظات ناخوشایندی بود، مثل آدم‌های بی‌دست‌وپا به همدیگر نگاه می‌کردیم و حرفی نمی‌زدیم. هردو مانده بودیم چه بگوییم، تا اینکه من سکوت را شکستم. تکه یخی را با دندان‌هایم شکستم و گفتم: «عجب قرار ملاقات دوم بدی!»

خندید و جواب داد: «به گمونم هیچ‌یک از ما انتظار نداشت اون یکی سر قرار حاضر بشه.»

«نمی‌دونم تو چی حدس می‌زدی ولی من فکرش رو می‌کردم که تو بیای.»

«انتظارش رو نداشتم که سر قرار حاضر بشی. فکر می‌کردم روز بعد از پرواز به‌خاطر نوشیدن زیاد با سردرد شدید از خواب بیدار بشی، با یک خاطرهٔ مبهم از نقشهٔ کشتن زنت توی سرت.»

«آره، اون سردرد لعنتی رو داشتم، اما تمام صحبت‌هامون رو به یاد آوردم.»

«و هنوز هم دلت می‌خواد اون رو بکشی؟»

این را طوری گفت که گویی سؤال می‌کرد آیا هنوز دلم می‌خواهد سیب‌زمینی سرخ‌کرده سفارش بدهم یا نه. ولی نوعی شوخ‌طبعی خاص در چشم‌هایش بود، شاید هم

نوعی دعوت به چالش. به نظر می‌رسید می‌خواهد امتحانم کند. در جوابش گفتم: «بیشتر از هر زمان دیگه‌ای.»

«بنابراین من هم می‌تونم کمکت کنم. البته اگه هنوز کمک بخوای.»

«به همین دلیل انجام.»

وقتی به پستی صندلی‌اش تکیه می‌داد، دیدم که چشم از من برداشت و نگاهی به اطراف آن کافهٔ کوچک انداخت. هم زمان نگاهش را تعقیب کردم؛ از کف چوبی صیقل نخوردهٔ بار کوچکش تا سقف کوتاهی که داشت و ارتفاعش نمی‌توانست بیشتر از هفت پا باشد. مشتری دیگری نیز داخل کافه بود. مردی کت شلوارپوش که روی چهارپایه کنار من نشسته بود و یک قهوهٔ ایرلندی می‌نوشید با خامه‌ای که روی آن بود.

از لی لی سؤال کردم: «این کافه جای خوبیه؟»

جواب داد: «اینجا که کسی تو رو نمی‌شناسه، درسته؟»

«من قبلاً اینجا بوده‌م، اما نه، من هیچ‌کسی رو توی کنکورد نمی‌شناسم.»

داشتم به مادرم فکر می‌کردم، به یک سالی که در این شهر زندگی کرد. نمی‌دانم آیا به‌طور مداوم به این کافه می‌آمد یا نه. آیا برای پیدا کردن شوهر جدید به اینجا می‌آمد؟ آیا او کیت دونالدسون را اینجا ملاقات کرده بود؟ اما او اکنون در کالیفرنیا زندگی می‌کرد، البته با یک مرد دیگر و من او را کمتر از یک‌بار در سال می‌دیدم.

لی لی گفت: «کمی عصبی به‌نظر می‌رسی.»

«آره. فکر نمی‌کنی اگه عصبی نمی‌شدم عجیب بود؟»

«یعنی به خاطر کاری که قراه انجام بدیم عصبی هستی،
یا به خاطر حضور من؟»

«هر دو. در حال حاضر نمی‌دونم تو چرا اینجا، بخشی از
من فکر می‌کنه تو یک جورهایی مأمور قانون هستی و
داری حرف‌هام رو ضبط می‌کنی که چطور می‌خوام زنم
رو بکشم.»

لی لی خندید و گفت: «من با خودم شنود ندارم. اگه توی
مکان عمومی نبودیم اجازه می‌دادم بدنم رو بگردی، ولی
حتی اگه شنود هم داشتم آیا می‌تونستم به خاطر
برنامه‌ریزی قتل همسرت دستگیرت کنم؟ مگه همین‌طور
الکی می‌شه یکی رو گیر انداخت؟»

«شاید. فقط می‌تونم این رو بگم که با صحبت درمورد
کشتن زنم سعی می‌کنم تو رو اغوا کنم.»

«این که اولشه. می خوای این کارو بکنی؟»

«چی؟ اینکه تو رو اغوا کنم؟»

«آره.»

«هنوز هم داریم همون بازی داخل هواپیما رو ادامه می‌دیم؟ حقیقت محض؟ بنابراین بهت دروغ نمی‌گم و من درمورد تو این طوری فکر نکردم، ولی نه، هر چیزی که راجع به زخم گفتم و هر حسی که نسبت به اون داشتم حقیقت داره، من توی هواپیما باهات صادق بودم.»

«من هم با تو صادق بودم و می‌خوام کمکت کنم.»

به او گفتم: «باور می‌کنم. از انگیزه‌های تو بی‌خبرم. فقط می‌دونم که از این نقشه چه چیزی گیر خودم می‌آد.»

«یک طلاق سریع.» این را گفت و جرعهٔ کوچکی از لیوانش نوشید.

«آره، یک طلاق خیلی سریع.»

«ولی تو نمی‌دونی چی گیر من می‌آد؟»

«می‌فهمم. این همون چیزیه که می‌خوام بدونم.»

لی لی جواب داد: «فکر می‌کردم شاید بخوای این رو بررسی. کمی نگران شده بودم که هیچ‌وقت سؤال نکنی.»

به من خیره شد و ادامه داد: «یادت می‌آد از تصمیم‌گیری درمورد کشتن بهت می‌گفتم؟ اینکه خیلی هم کار دشواری نیست، یعنی اون طوری که اغلب آدم‌ها فکر می‌کنند. من واقعاً این حرف رو باور دارم. انسان‌ها حرمت زیادی برای زندگی قائل هستند؛ ولی توی دنیا

زندگی‌های بسیار زیادی هست و وقتی یکی از اعتماد آدم سوءاستفاده می‌کنه، مثل همون کاری که میراندا انجام داد، خب، اون آدم سزاوار مرگه. این مثل یک مجازات شدید و سخت به نظر می‌رسه، ولی من این‌طوری فکر نمی‌کنم. هرکسی یک دوره زندگی کامل داره، حتی اگه خیلی زود به آخر مسیر برسه. همهٔ زندگی‌ها تجربیات کاملی هستند. اون نقل قول معروف تی اس الیوت رو شنیده‌؟»

«کدوم یکی؟»

«... عمر گل سرخ و عمر درخت سرخس باهم برابر است. می‌دونم توجیهی برای کشتن آدم‌ها وجود نداره، ولی فکر می‌کنم این تأکیدی بر این واقعیه که چطور خیلی‌ها فکر می‌کنند انسان‌ها سزاوار یک زندگی طولانی هستند،

در صورتی که واقعیت زندگی اینه که احتمالاً خیلی از ما لیاقتش رو نداریم. من فکر می‌کنم گاهی آدم‌ها کار زندگی رو به جاهایی می‌رسوند که دیگران رو وادار می‌کنند این حق رو از اون‌ها بگیرند. متأسفم، از مسیر خارج شدم. وقتی اون شب تو رو داخل سالن فرودگاه دیدم و بعد توی هواپیما باهم صحبت کردیم، این انتخاب خودت بود که از رؤیای پردازی‌هات درمورد کشتن همسرت به من بگی، و این به من هم اجازه داد تا از فلسفه‌هام درمورد قتل بگم. واقعاً همین‌طوره. من دوست دارم باهات صحبت کنم، و اگه درمورد کشتن زنت جدی هستی، بنابراین بهت کمک می‌کنم. با هر روشی که بتونم.»

وقتی داشت حرف می‌زد خوب تماشایش می‌کردم، کمی هیجان زده شده بود، مثل آفتاب‌پرستی که به خورشید زل می‌زند تا بیشترین اشعه‌اش را جذب کند، صورتش را

رو به من گرفته بود، اما بعد دوباره عقب‌نشینی کرد، انگار زیاده‌روی کرده باشد. با انگشت‌هایش با ته لیوان نوشیدنی‌اش ورمی‌رفت، تا اندازه‌ای به ذهنم رسید دیوانه شده است، من این حس و حال را خیلی خوب می‌شناختم. این همان روشی بود که با آن کلی پول به دست آورده بودم، یعنی دست زدن به انواع خطرات احمقانه.

گفتم: «می‌خوام این کار رو انجام بدم، و می‌خوام که کمکم کنی.»

«کمکت می‌کنم.»

جرعه‌ای دیگر از لیوانش نوشید. نوری که از دیوارهٔ برنزی بالای سرش می‌تابید، لیوانش را نورانی و براق می‌کرد و بعد در چهرهٔ رنگ‌پریده‌اش منعکس می‌شد. حالا که موهایش را پشت سرش بسته بود بسیار زیباتر و

جسورتر به نظر می‌رسید. او مرا یاد مدل‌های بعضی مجلات زیبایی که زخم می‌خورد، می‌انداخت. مجلاتی پر از دختران قدبلند و خوش‌سینا با لباس‌های فاستونی یا جین که کنار اسب‌ها یا مقابل خانه‌های روستایی ساخته‌شده از سنگ ژست می‌گیرند. مدل‌های آن مجلات هرگز لب‌خند نمی‌زنند.

از او پرسیدم: «یک سؤال دارم، دقیقاً چند نفر رو کشتی؟» می‌خواستم با این سؤال هم سر شوخی را باز کنم هم بفهمم آیا خودش به موعظه‌هایی که می‌کند عمل کرده بود یا نه.

گفت: «نمی‌خواهم به این سؤال جواب بدم، فقط به این دلیل که ما هنوز همدیگر رو خیلی خوب نمی‌شناسیم. ولی قول می‌دم بعد از مردن همسرت تمام چیزهایی رو

که می‌خوای بدونی بهت بگم. هیچ رازی بین ما باقی
نمی‌مونه. این چیزیه که من هم مشتاقانه دنبالش
هستم.»

وقتی اینها را می‌گفت حالت چهره‌اش ملایم‌تر شد، و
حس کردم انگار داشت تلویحاً وعده‌های دلچسب دیگری
نیز به من می‌داد. نگاه کردم، لیوانم خالی شده بود.

پرسیدم: «تاحالا بهش فکر کرده‌ی، اینکه چطوری باید
انجامش بدیم؟»

«کلی درموردش فکر کرده‌م.» این را گفت و لیوانش را
روی میز سر داد سمت من، طوری که لیوان‌هایمان
آهسته به هم خورد. «توی این قضیه ما یک امتیاز بزرگ
داریم و اون امتیاز من هستم. من می‌تونم بهت کمک
کنم و هیچ کس نمی‌دونه که ما همدیگه رو دیده‌یم. من

برات یک همدست نامرئی هستم. می‌تونم شهادت بدم
موقع قتل با من بوده‌^۱. و چون کسی نمی‌دونه که
همدیگه رو می‌شناسیم، پلیس به من اعتماد می‌کنه.
ارتباط بین ما صفره. و راه‌های دیگه‌ای هم وجود داره که
بتونم کمکت کنم.»

«توقع ندارم که تو به‌جای من مرتکب این قتل بشی.»
«نه، می‌دونم. دقیقاً همینه. فقط با کمک من به تو،
می‌تونیم تا حد بسیار زیادی شانس گیر افتادن رو کم
کنیم. این مشکل‌ترین قسمتشه. ارتکاب جرم راحت‌ه.
آدم‌ها همیشه این کار رو می‌کنند. ولی نمی‌تونند اوضاع
رو کنترل کنند.»

«خب چطور باید اوضاع رو کنترل کرد و جمع‌وجورش
کرد؟»

«اینکه یک کاری بکنی که گرفتار نشی، طوری جنازه رو مخفی کنی که کسی نتونه پیداش کنه. اگه قتلی صورت نگرفته باشه، پس قاتلی هم وجود نداره. و اما روش‌های زیادی برای پنهان کاری وجود داره. تو می‌تونی جسد رو در یک فضای باز قرار بدی، اما برخلاف اونچه اتفاق افتاده به نظر برسه. این درست همون چیزیه که باید درمورد میراندا اتفاق بیفته. چون اگه گم بشه، پلیس تا موقعی که پیداش کنه مدام دنبالش می‌گرده. وقتی هم که پلیس به جسدش نگاه کنه باید داستانی مطرح بشه که ربطی به تو نداشته باشه. باید اون‌ها رو به سمت مسیری هدایت کرد که تو هرگز اونجا نبوده باشی. حالا می‌خوام یک سؤال دیگه بپرسم. چه حسی به براد داجت داری؟»

«منظورت چیه؟»

«آیا نظرت اینه که اون باید زنده باشه یا بمیره؟»

«من فقط یک نظر دارم. دلم می‌خواد اون بمیره.»

او گفت: «خیلی خوبه. این کار رو کلی ساده‌تر می‌کنه.»

فصل ششم: لی لی

وقتی چت از آپارتمانش بیرون آمد و در حیاط به من ملحق شد، از اینکه زیر سرهمی اش پیراهن پوشیده بود خوشحال شدم. هنوز هم بوی بدی می داد، بوی آب سیبی که دیگر ترش شده است. به چت گفتم در چمنزار آن طرف جنگل چیزی پیدا کرده ام و به کمکش احتیاج دارم. به او گفتم اگر سر پدر شلوغ نبود، از او تقاضای کمک می کردم. چت با من همدردی کرد و آهی کشید، انگار او هم می دانست که پدر و مادرم رابطه شان را از سر گرفته اند.

وارد بخش باریک جنگل کاجی شدیم که ملک پدر و مادر را از ملک متروکهٔ همسایهٔ بغلی مان جدا می کرد.

پرسیدم: «تا حالا به اون چمنزار رفتهٔ؟» چت پشت سرم بود، کمی تلوتلو می خورد و ساعدش را بالا آورده بود، انگار قرار بود شاخه ای چیزی به صورتش بخورد. «اولین بار که اومدم اینجا، پیاده تا اون راه آهن قدیمی رفتم.» راه آهن دقیقاً خلاف جهتی بود که داشتیم می رفتیم.

من هم گفتم: «اون چمنزار جای باحالیه. پشت یک مزرعهٔ قدیمیه که دیگه کسی توش زندگی نمی کنه. من همیشه می رم اونجا.»

«چقدر فاصله داره؟»

«بعد از این جنگل، می رسیم به اون چمنزار.»

به سختی از دیوار سنگی فروریخته‌ای که در حاشیهٔ جنگل بود بالا رفتیم. ته‌ماندهٔ نور خوشیدی که در حال غروب بود به گل‌های وحشی چمنزار می‌تابید و موجب درخشش آنها می‌شد. آسمان هم داشت از صورتی به بنفش تیره تغییر رنگ می‌داد.

چت گفت: «قشنگه.» از اینکه چمنزارم را به او نشان داده بودم کمی ناراحت بودم، اما خودم هم می‌دانستم که احساسم غیرمنطقی است.

«از این طرف.» این را گفتم و به سمت چاه رفتم.

«تو هم همین‌طور، تو هم قشنگی.»

خودم را مجبور کردم به عقب برگردم و به او نگاه کنم.

چت گفٲ: «معدرت می خوام. به خودم گفتم... ولی تو به خودت نگاه کن. تو حتی خودت نمی دونی چقدر زیبایی، می دونی لی لی کوچولو؟ تو که از نگاه کردن من ناراحت نمی شی، می شی؟» کمی خم شد و به ریش نامرتبش دست کشید.

«ناراحت نمی شم، ولی اول باید بهم کمک کنی. اونجا یک چاه قدیمیه، توی چاه یک چیزی هست که به طناب وصله و من نمی تونم بکشمش بالا.»

«خوبه. بریم ببینیم چی اونجاست. تو چطوری اینجا چاه پیدا کردی؟»

سؤالش را نشنیده گرفتم و به سمت چمنزار راهنمایی اش کردم. سال ها بود که از وجود این چاه باخبر بودم. چاه عمیقی نبود. می توانستی با نور چراغ قوه ته چاه را هم

ببینی. آن ته هیچ چیزی نبود جز چند تکه سنگ، و گاهی که باران می بارید، کمی آب راکد. مطمئن نبودم که از اول چاه بوده، شاید هم فقط حفره‌ای عمیق بوده، شاید قرار بوده چاهی حفر کنند، اما همان اوایل کار منصرف شده‌اند. اولین بار وقتی نه‌ساله بودم و در چمنزار جست‌وخیز می کردم به این چاه برخوردم. یک قدم که برداشتم زیر پایم صدای متفاوتی به گوش رسید، انگار روی چوبی توخالی پا گذاشته باشم. علف‌های خشک و زرد را کنار زدم و سرپوش چاه را دیدم؛ یک مربع چوبی پوشیده که روی چاه گذاشته بودند تا از سقوط آدم‌هایی مثل من به درون آن جلوگیری کنند. این سرپوش نتوانسته بود سر مستطیلی چاه را خوب بپوشاند و به راحتی کنار می رفت. اطراف چاه را با چند لایه سنگ پوشانده بودند. آن موقع چراغ‌قوه همراهم نبود و برای

فهمیدن عمق چاه، چند سنگ در آن انداختم. تنها یک ثانیه یا بیشتر طول کشید که صدای برخورد سنگ‌ها به چیزی سفت را شنیدم و فهمیدم چاه چندان عمیق نیست. فکر کردم شاید جایی برای پنهان کردن گنج باشد، شاید هم سرنخ یک راز بزرگ. به سرعت به خانه برگشتم تا چراغ قوه بردارم، اما درنهایت امیدهایم ناامید شد. چاه فقط چاه بود، حفره‌ای در زمین که داشت فرو می‌ریخت. وقتی چاه را به چت نشان دادم، گفتم: «وای ببینش. کی این رو پیدا کردی؟»

به دروغ گفتم: «هفته پیش. اول متوجه طناب شدم و بعد سرپوش چاه رو کنار زدم. فکر نمی‌کنم خیلی عمیق باشه، ولی من نمی‌تونم تنه‌ای طناب رو بکشم بالا. اون طرفش به یک چیز سنگین وصله.»

خودم سر طناب را در چاه گذاشته بودم، بخشی از نقشه‌ام بود. در انباری خانه‌مان، طنابی بلند و رنگ‌ورورفته پیدا کردم که به میلهٔ فلزی کهنه‌ای وصل بود. چند روز پیش، هردو را به چمنزار آوردم. یک سر طناب را محکم به یکی از سنگ‌های بزرگی که در چمنزار پیدا کرده بودم گره زدم و آن را در چاه انداختم. سر دیگر طناب را هم در دل زمین خاک کردم. به نظر خودم کارم بی‌عیب و نقص نبود، اما اهمیتی نداشت. فقط کافی بود چت بخواهد بداند آن سر دیگر طناب به چه چیزی وصل است. آن روز صبح به حمام اتاق خواب پدر و مادرم رفتم و در کمدشان چیزی پیدا کردم، تیوب کوچکی که رویش نوشته شده بود «مخصوص موی سر». ژل مو را با خودم به چاه برده و آن را به چند سانتی‌متر اول طناب مالیده بودم. دیگر نمی‌شد طناب را به راحتی

در دست نگه داشت. نگران بودم که چت بتواند در حالت ایستاده طناب را به راحتی بالا بکشد. طبق نقشه‌ام چت باید کنار چاه زانو می‌زد. ولی بعد فهمیدم که هیچ جای نگرانی‌ای وجود ندارد. چت درست مثل پسر بچه‌های هیجان‌زده کنار چاه زانو زد و طناب را به دست گرفت.

«اه چی رو این طنابه؟»

جواب دادم: «نمی‌دونم. شاید نوعی کود باشه.»

انگشتانش را جلوی بینی‌اش برد و بو کرد. «نه، بوش طبیعی نیست. بوی شامپو می‌ده. احتمالاً یک نفر دلش نمی‌خواد ما طناب رو بکشیم بالا.»

چنان جا خوردم که پشت سرش ایستادم. رویش را برگرداند تا به من نگاه کند. دیدم با چشم‌های خیس و

پف دارش به قفسهٔ سینه‌ام خیره شده است. پوستم مورمور می‌شد و مو به تنم سیخ شده بود.

نگاهش هنوز روی طرح قلاب‌دوزی روی تاپم بود و پرسید: «پروانه دوست داری؟»

«آره، شاید.» این را گفتم و غیرارادی عقب رفتم. از دست خودم عصبانی بودم که این مرد را به چمنزار سرّی خودم آورده بودم. معلوم بود برایش هیچ اهمیتی نداشت چه چیزی در چاه است. این را حتی قبل از بالا کشیدن طناب حس کرده بودم. من احمق بودم. سعی کردم حرفی بزنم ولی مغزم خالی خالی بود و دهانم هم خشک شده بود.

اما چت شروع کرد به حرف زدن و پرسید: «تو دربارهٔ این قضیه چیزی به بابا و مامانت نگفته؟»

گفتم: «نه. اون‌ها فقط از دستم عصبانی می‌شدن. تازه اگه یک چیز خفنم پیدا می‌کردیم، اجازه نمی‌دادند نگهش دارم.»

«حالا بذار نگاهی بندازیم.» این را گفت و به چاه نگاه کرد. «خب، اگه اون پایین یک گنج پیدا کردیم، چی به من می‌رسه؟»

داشت همان کاری را می‌کرد که منتظرش بودم، داشت با طناب ورمی‌رفت تا بتواند آن را بهتر در دستش نگه دارد. او سرش را بالای چاه برد و کمی زانوهایش را به سمت جلو متمایل کرد.

«نیفتی توش.» از قبل تصمیم گرفته بودم این جمله را بگویم تا بیشتر احساس امنیت کند.

«عمقش چقدره؟»

«فکر نمی‌کنم خیلی عمیق باشه.»

چت سرش را در چاه برد و چندبار از خودش صدایی درآورد، پژواک صدایش را شنیدیم.

«من رو نگه دار.» به این قسمت هم فکر کرده بودم، باید مطمئن می‌شد که حواسم بهش هست و او را نگه می‌دارم. نمی‌خواستم هوش بدهم، ممکن بود ناگهان برگردد و با من دعوا کند. همان‌طور که گفته بود سرهمی‌اش را در دست‌هایم مشت کردم. «گرفتمش. داره می‌آد بالا.»

تمام توانم را جمع کردم و هوش دادم. صدای به زمین افتادن چیزی را شنیدم، انگار چیزی به ته چاه خورد. فکر می‌کنم عینکش بود. ایستادم. یکی از ناخن‌هایم در سرهمی‌اش گیر کرده و شکسته بود. تازه وقتی متوجه

شدم که داشتم دستم را از درد تکان می‌دادم و قطرات خون روی صورتم پخش شده بود.

دولا شدم و نگاهی به پایش که بین سنگ‌ها گیر کرده بود انداختم. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای فروریختن خاک‌های دیوارهٔ چاه و صدای کلاغ‌هایی بود که آن‌سوی چمنزار قارقار می‌کردند.

چراغ‌قوهٔ خودکاری را که با خودم آورده بودم از جیبم بیرون آوردم و آن را چرخاندم تا روشن شود. نور زیادی نداشت، اما همین که بتوانم ته آن چاه تاریک را ببینم برایم کافی بود، فکر می‌کردم دست‌هایم بلرزند، اما نلرزیدند. حواسم جمع بود و غرق افکار خودم بودم، مثل همان وقت‌هایی که کتاب خوبی می‌خواندم و وقتی به

خودم می‌آمدم که شب شده بود. از کنار چاه، سرم را خم کردم و نور چراغ را ته چاه انداختم.

آرام ته چاه افتاده بود؛ طاق‌باز بود، پاهایش از هم باز بودند و گردنش هم در زاویهٔ خنده‌داری قرار داشت. مدتی به او خیره شدم. نور چراغ قوه ضعیف بود و چاه هم پر بود از گرد و خاک، اما باز هم به نظر نمی‌رسید که چت بتواند تکان بخورد. متوجه تکان کوچکی شدم و صدای آه ضعیفی شنیدم. نمی‌دانم صدا از چت بود یا از چیز دیگری که به ته چاه خورد.

ایستادم و چند قدم به سمت سنگ‌های سنگینی رفتم که از قبل جمع کرده بودم. بزرگ‌ترین سنگ را انتخاب کردم، سنگ بزرگی به رنگ خاکستری که رگه‌هایی از کوارتز داشت. چون باید این سنگ را با هردو دستم

برمی‌داشتم، چراغ‌قوه را با دندان‌هایم نگه داشتم. تلو تلو خوران، مثل پنگوئن، به سمت چاه برگشتم. خم شدم و سنگ را میان پاهایم گرفتم. نور چراغ‌قوه را درون چاه انداختم، سنگ را تا جایی که می‌توانستم بالا بردم و آن را مستقیم به سمت سر چت پرت کردم. سنگ را که پرت کردم به مسیر آن نگاه کردم، دیگر الان قطعاً مرده بود. دست‌هایم به خاطر حمل آن سنگ سنگین درد می‌کرد و برای لحظه‌ای خم شدم. کلاغی از درون لانه‌اش نگاهم می‌کرد. لانه‌اش روی درخت افرای خشکیده‌ای بود که در حاشیهٔ چمنزار قرار داشت. با خودم فکر کردم این کلاغ می‌تواند بوی مرگی را که در هوا پیچیده است احساس کند؟ احتمالاً می‌توانست. کلاغ سرش را پایین آورد و بال‌هایش را به هم زد. احساس کردم دارد ورودم به دنیایی ویژه را خیرمقدم می‌گوید.

بعد از خاموش کردن چراغ قوه و گذاشتن آن در جیبم، آن میله را از زیرزمین درآوردم و همراه طناب درون چاه انداختم. تصمیم داشتم بعداً جنازه‌اش را بیشتر بپوشانم، اما با خودم فکر کردم بد نیست مقداری از کار را همین الان انجام دهم. می‌خواستم کمی بیشتر ادامه دهم، اما خورشید غروب کرده بود، ابرها بنفش و تیره شده بودند، چمنزار و جنگل‌های اطراف تاریک شده بودند و هاله‌ای از طیف خاکستری آنها را در بر گرفته بود. برنامه‌^۱ اولیه‌ام این بود که به آپارتمان بالای کارگاه برگردم، وسایل چت را جمع کنم، آنها را از راه جنگل به چاه بیاورم و درون آن بیندازم. بعد همه چیز را با سنگ بپوشانم و درنهایت سرپوش چاه را روی آن بگذارم. اما زمانی که قدم در تاریکی جنگل گذاشتم، چراغ قوه‌ام تنها باریکه‌ای از مسیر روبه‌رویم را روشن می‌کرد. برنامه‌ام را عوض کردم و

تصمیم گرفتم همان لحظه وسایل چت را جمع کنم، اما آنها را صبح زود به چاه ببرم. می دانستم که پدر و مادرم تا لنگ ظهر می خوابند.

آپارتمان بالای کارگاه را مانند کف دستم می شناختم. این آپارتمان در زمان هایی که خالی بود از مکان های محبوب من محسوب می شد. اما از اوایل تابستان که چت به آن نقل مکان کرد، دیگر درونش را ندیدم. نگران بودم که چت وسایل زیادی داشته باشد، اما نداشت. او هنوز هم درون کیسه خواب ارتشی سبزش می خوابید که روی تخت یک نفره^۱ اتاق پخش بود. اول اتاق را با نور چراغ قوه می گشتم تا خرت و پرت هایش را جمع کنم، اما بعد فهمیدم که می توانم لامپ اتاق را روشن کنم. به فرض محال هم که پدر یا مادرم از پنجره^۲ اتاق خوابشان به کارگاه نگاه می کردند، از دیدن چراغ روشن آپارتمان چت

تعجب نمی کردند. درواقع اگر چراغ آپارتمان خاموش بود، بیشتر متعجب می شدند. نور زرد و ضعیف لامپ روی دیوارهای سفید و کف خالی اتاق پخش شد. اسباب و اثاثیهٔ کمی درون آپارتمان بود، فقط همان صندلی کیسه‌ای محبوبم که دیگر فرورفته شده بود و دو صندلی رویه کوب شده که پارچهٔ هردویشان سوراخ شده و اسفنجشان بیرون آمده بود. یکی دیگر از مکان های موردعلاقه ام برای مطالعه، صندلی با طرح های پاستلی بود. با دیدن کتاب هایی که چت روی آن انبار کرده بود، فهمیدم رویش ننشسته است و از این بابت خوشحال شدم.

چند تکه لباس، چند تی شرت و یک زیرپوش سفید دوروبر تختخواب پخش بودند. زیرپوشش را با کمک یکی از تی شرت هایش برداشتم و هردو را درون کیف انداختم.

از کیف که تا نیمه پر بود بوی بد عرق می‌آمد، اما آپارتمان آن قدر که فکر می‌کردم بدبو نبود. بیشتر بوی ترابانتین و خاکستر می‌داد. وسط اتاق یک قوطی قهوه بود که تقریباً تا لبه با ته‌سیگار پر شده بود. آن را برداشتم و داشتم فکر می‌کردم کجا بگذارم که کیف یادم آمد، می‌توانستم آن را درون کیف بیندازم. دیگر قرار نبود که چت این لباس‌ها را بپوشد. به حمام سری زدم و مسواک چت، خمیردندان‌ش که تقریباً تمام شده بود، سنگ سفید شفاف‌ی که از بسته‌اش معلوم بود برای رفع بوی بدن است و بطری شامپوی سبزش را برداشتم. یک تکه صابونش را که پر از مو شده بود همان‌جا درون ظرفش باقی گذاشتم. از آشپزخانه که درواقع کنجی با یک سینک، چند کابینت و یک اجاق برقی بود، دو بسته نودل و یک بطری پلاستیکی بزرگ نوشیدنی برداشتم. محتویات بطری را

درون سینک ریختم و بطری خالی‌اش را درون یکی از کابینت‌ها گذاشتم.

یک لحظه نگران شدم که اثر انگشتم در سرتاسر آپارتمان باقی مانده است و باید دستکش می‌پوشیدم. اما فردا برای پاک کردن همه چیز فرصت کافی داشتم. تازه، اگر همه چیز همان‌طور که می‌خواستم پیش می‌رفت، هیچ کس شک نمی‌کرد که چت کشته شده باشد. همه چیز گواه آن بود که چت رفته است. قطعاً هیچ کس دل‌تنگ او نمی‌شد.

بعد از پر کردن کیف، زیپش را کشیدم و بلندش کردم. می‌خواستم مطمئن شوم که فردا صبح می‌توانم آن را تا چاه ببرم. کیف سنگین بود اما می‌توانستم سنگینی‌اش را تحمل کنم. تنها وسایل چت که در اتاق باقی مانده بود،

ابزار نقاشی اش بود. چهار بوم بود که سه‌تای آنها را به دیوار تکیه داده بود، رویشان سمت دیوار بود و نمی‌توانستم نقاشی رویشان را ببینم. بوم چهارمی هنوز روی سه پایه بود. مراحل اولیهٔ کار بود، فقط مقداری رنگ را روی طرحی که با مداد کشیده بود زده بود. اما می‌دانستم تصویر استخر پشت خانه است که طرحی از یک آدم نیز در گوشهٔ آن به چشم می‌خورد. هیچ جزئیاتی از آن آدم را نکشیده بود، اما می‌دانستم که خودم بودم. بوم تقریباً کوچکی بود، اندازهٔ صفحهٔ تلویزیون‌های معمولی. بوم را از روی سه پایه برداشتم و آن را کمی چرخاندم تا قاب چوبی شکننده اش جدا شود. بعد هم آن را روی زمین گذاشتم و بوم‌های دیگر را رویش. به نقاشی‌ها دقت نکردم، اما به نظر می‌رسید همه‌شان تکمیل شده‌اند. لکه‌های رنگ که روی بوم

پاشیده شده بود و طرحی انتزاعی را به وجود آورده بود.
من هم می توانستم چنین نقاشی هایی بکشم.

سه پایه هم متعلق به چت بود. مطمئن بودم قبل از او در
این آپارتمان هیچ سه پایه ای نبود. سه پایه اش کوچک بود
و پایه های تلسکوپی داشت. سه پایه را باز کردم و پایه ها را
تا کردم تا در نهایت اندازه ُ یک چمدان کوچک شد، یک
چمدان چوبی با لکه های رنگ و دستگیره. این یکی را هم
کنار نقاشی هایش گذاشتم. نگاهی به اتاق انداختم تا
مطمئن شوم همه چیز را برداشته ام. حتی اگر چیزی هم
جا می ماند، فکر می کردند چت آن را جا گذاشته است.
همان انگشتم که ناخنش شکسته بود درد گرفت. از
نزدیک نگاهش کردم. خون لخته شده بود و به چیزی
چسبناک و قهوه ای تبدیل شده بود، اما گمان نمی کردم
جایی را خونی کرده باشم. ناگهان دلم خواست از آنجا

بیرون بروم و به اتاق خودم برگردم. گرسنه بودم. اگر پدر و مادرم دخلش را نیاورده بودند، باید کمی شیرینی درون یخچال می‌بود.

ساعتم را برای شش صبح تنظیم کردم. اما زمانی که صدای هوهوی ساعت جغدی‌ام بلند شد، بیدار بودم، از تخت بیرون آمده و لباس‌هایم را هم تقریباً پوشیده بودم. کمی خوابیده بودم، اما از آن خواب‌هایی که همه‌ی صداها، تق‌وتوقی را که خانه‌های قدیمی از خودشان درمی‌آورند می‌فهمی. از آن خواب‌هایی که فکر می‌کنی اصلاً نخوابیده‌ای، اما بعد می‌فهمی همه‌ی آن افکار عجیبی که در سر داشته‌ای، خواب واقعی بوده‌اند و تا به خودت می‌آیی می‌بینی هوا روشن شده و آفتاب طلوع کرده است.

برای بردن تمامی وسایل چت، سه بار مسیر آپارتمان تا چاه را طی کردم. اول کیفش را بردم که بردنش از همه سخت تر بود. وقت هایی که دیگر نمی توانستم سنگینی کیف را تحمل کنم، آن را روی زمین می کشیدم. علفزار پر بود از شبنم هایی که پایین شلوار مرا هم نم دار کرده بودند. قبل از آنکه کیف را درون چاه بیندازم، سرکی کشیدم و درون چاه را نگاه کردم. چت هنوز همان جا بود. چند پشه دوروبر جنازه اش می چرخیدند. بار دوم، سه بوم بزرگ تر را بردم. سنگین نبودند، اما مجبور شدم یکی از آنها را بشکنم تا بتوانم درون چاه بیندازم. بار آخر، سه پایه و نقاشی ای را بردم که چت تازه شروع کرده بود، همان نقاشی ای که در آن من درون استخر به تصویر کشیده شده بودم. بعد از انداختنشان درون چاه، بقیه ُ سنگ هایی را که در چمنزار پیدا کرده بودم درون چاه

انداختم. خیالم راحت شده بود، مخصوصاً وقتی دیدم تمام مدارک مربوط به چت زیر کپه‌ای سنگ مدفون شده است. قبلاً با یک مالهٔ قدیمی و زنگ‌زده سنگ‌ها را جابه‌جا می‌کردم و زیرشان سرک می‌کشیدم. آن ماله هنوز در چمنزار بود، با آن کمی خاک کندم و درون چاه ریختم. آن قدر خاک ریختم که دیگر به‌نظر نمی‌رسید چیزی جز سنگ و خاک درون چاه باشد. کارم بی‌نقص نبود، اما راضی بودم.

قبل از بیرون آمدن از چمنزار، ماله را هم درون چاه انداختم و بعد سرپوش آن را گذاشتم. با انگشت‌هایی که کثیف شده بودند، مقداری علف بلند و خشک‌شده را روی سرپوش چاه ریختم و آن را مخفی کردم. قبل از رفتن، همه‌جا چشم گرداندم تا خیالم راحت شود هیچ‌چیزی جا نمانده است. حتی یک ته‌سیگار هم ندیدم. چت مرده بود.

همه جا ساکت بود و فقط صدای حشرات و کلاغ‌هایی که صاحبان اصلی این چمنزار بودند به گوش می‌رسید. رو به کلاغ‌ها کردم و صدایشان را تقلید کردم. قبلاً نیز این کار را می‌کردم. با خودم گفتم حالا کلاغ‌ها دربارهٔ من چه فکری می‌کنند؟

به خانه که برگشتم، حمام کردم و مدتی طولانی آنجا ماندم. انگشت‌هایم را با قدرت می‌ساییدم تا از شر خاک‌ها خلاص شوم. آب داغی که روی بدنم می‌ریخت باعث می‌شد هم‌زمان احساس قدرت و امنیت کنم. وقتی مادر در حمام را باز کرد و صدایم کرد، چنان از جا پریدم که نزدیک بود به زمین بیفتم و کف حمام سکندری خوردم.

«چیّه؟»

«هیچی عزیزم. من و بابات گفتیم شاید تو هم بخوای
برای صبحونه بیای غذاخوری شادی.»

«باشه. کی؟»

«همین که از حمام اومدی بیرون.»

در گذشته زیاد به غذاخوری شادی می‌رفتیم. پدرم آنجا
را خیلی دوست داشت، من هم خیلی دوست داشتم،
مخصوصاً صبحانه‌هایش را. من نان تست فرانسوی که
رویش بیکن کریسپی اضافه گذاشته بودند سفارش دادم.
پدر و مادرم در طرف دیگر لژ و شانه‌به‌شانه^۱ هم نشسته
بودند. هردو از یک کاسه میوه می‌خوردند. پدرم گوشت
گوساله و مادرم املت سفارش داد.

در تمام طول صبحانه فکر چت در سرم جولان می‌داد و
تنها زمانی که پدر یا مادرم حرفی می‌زدند تا مرا

بخنداند یا زمانی که به طعم غذا فکر می‌کردم، دست از سرم برمی‌داشت. هرچه می‌خوردم سیر نمی‌شدم، ظاهراً قرار نبود شکمم پر شود.

مادر گفت: «چقدر گشنه‌ت بوده لی‌لی.»

پدر در جوابش گفت: «داره بزرگ می‌شه. دیگه واسه خودش خانمی شده.»

اوقات خوبی را گذراندم. حتی زمانی که پدر و مادرم با پیش کشیدن قضیهٔ جهشی درس خواندنم، اعصابم را به هم ریختند. اواخر سال تحصیلی گذشته بعضی از معلم‌هایم این پیشنهاد را مطرح کردند، اما من اوایل تابستان مخالفت‌م را اعلام کردم. مادرم مرتب این بحث را پیش می‌کشید، من هم برای اینکه او را تنبیه کنم به او گفتم قصد ندارم در اردوی هنری که در ماه ژوئن برگزار

می شد شرکت کنم. می دانستم برای آن دو هفته ای که قرار بود در اردو باشم برنامه های زیادی داشت. برایم عجیب بود که بازهم درباره ُ جهشی درس خواندن من حرف می زدند، اما زود موضوع صحبت را عوض کردند و صبحانه را خراب نکردند.

یک هفته گذشته بود و هیچ چیزی راجع به چت نشنیده بودم. کمی نگران بودم. فکر کردم شاید عجیب باشد که من هیچ حرفی درباره ُ غیبت او نزده ام. به همین دلیل، یک روز هنگام ناهار که پدر غیبتش زده و مادر هم ساکت بود، درباره ُ چت پرسیدم.

«چت رفت. مگه تو نمی دونستی؟»

«کجا رفت؟»

«این چه سؤالیه لی لی؟ من از کجا بدونم؟ حتماً رو سر یکی دیگه خراب شده. حتی خداحافظی هم نکرد الدنگ بی لیاقت.»

آن روز عصر به آپارتمان سر زدم. ظاهراً پدر یا مادرم دستی به سروروی آن کشیده بودند. ملافهٔ تخت مرتب بود و سطل زبالهٔ آشپزخانه هم خالی شده بود. باینکه کتابی نداشتم اما لحظه ای روی صندلی نشستم. پنجره باز بود و بعد از مدت ها نسیم خنکی به درون آپارتمان آمد. از وقتی چت را کشته بودم، منتظر دو چیز بودم؛ اول دستگیر شدن و دوم پشیمان شدن. تاکنون خبری از هیچ کدام نبود و مطمئن بودم بعداً هم نخواهد بود.

فصل هفتم: تد

وقتی به میراندا گفتم قصد دارم برای برای هفتهٔ اول ماه اکتبر به کنویک بیایم، حالتی از لذت واقعی در چهره‌اش وجود داشت. ما کنار همدیگر در آشپزخانهٔ طبقهٔ اول عمارت براون استون نشسته بودیم و خوراک لینگیونی با صدف می خوردیم (تنها غذایی که بلدم درست کنم)، با یک نوشیدنی خوب و خنک.

او گفت: «اینکه فوق‌العاده‌ست، می‌تونم یک هفتهٔ کامل تو رو واسهٔ خودم داشته باشم.»

در چهره‌اش دنبال هر نشانه‌ای حاکی از فریب و خدعه بودم، اما هیچ کدام را ندیدم. چشمان قهوه‌ای تیره‌اش با

چیزی که شاید بتوان گفت یک هیجان واقعی بود درخشید. و برای یک لحظه باورش کردم و گرما و اطمینان قلبی را حس کردم، مثل حسی که وقتی کسی واقعاً دلش می‌خواهد با تو و کنار تو بماند. از آن حس یک ثانیه گذشت، و من دوباره از مهارت‌های نقش بازی کردن، و از ماهیت دوگانه‌اش در حیرت و شگفتی ماندم. آیا برای عملی که با براد داجت مرتکب شده بود هیچ احساس گناهی نمی‌کرد؟

او سؤال کرد: «دوباره همون سوئیت قبلی رو می‌گیریم؟»

«کدوم؟»

«پوف... چه زود یادت رفت. اولین جایی که باهم بودیم. با وان گردان و باقی مخلفاتش.»

«آره. مطمئناً.»

بعد از تمیزکاری آشپزخانه، برای تماشای تلویزیون به طبقهٔ بالا رفتیم، از میان پانصد کانال سینمایی که داشتیم یک فیلم انتخاب کردیم. میراندا کنارم روی مبل راحتی دراز کشید و آرام خوابید. به ناخن انگشت‌هایش نگاه کردم که لاک صورتی زده بود. یکی از انگشت‌هایش را در دست گرفتم و به آرامی فشار دادم. حرفی نزد ولی خودش را جمع‌وجور کرد. دوباره یاد رفتار زشتش افتادم و دستم را پس کشیدم، ولی به نظر نمی‌رسید متوجه شد. می‌دانستم که خیلی زود خوابش می‌برد، حتی قبل از آنکه فیلم تمام شود.

سفر یک‌هفته‌ای به ماین ایدِهٔ لی‌لی بود، این پیشنهاد را در انتهای ملاقاتمان در مهمانسرای کنکورد ریور داد. او گفت اینکه بدانم آنجا چه اتفاقی افتاده برایم اهمیت دارد،

اینکه براد چه نقشه‌هایی در سر دارد، و میراندا روزهایش را چگونه می‌گذراند.

گفتم: «وقتی من اونجا باشم همه چیز فرق می‌کنه. میراندا و براد متفاوت عمل می‌کنند.»

«این مهم نیست. من بیشتر علاقه‌مندم که از وضعیت خدمه^۱ خونه‌تون مطلع باشم. به‌طور منظم چند نفر اونجا مشغول به کار هستند؟ براد اغلب چه مواقعی تنه‌است؟ فقط خوب نگاه کن. هرچه بیشتر اطلاعات به دست بیاری، کارمون بهتر پیش می‌ره.»

موافقت کردم. مشکل‌ترین بخش، برنامه‌ریزی کارهایم برای یک هفته بود. اما اصرار داشتم که بروم و جینی منشی‌ام، همه^۲ کارها را ردیف کرد. برنامه این بود که جمعه آخر وقت به کنویک بروم و نه روز بعد یعنی عصر

یکشنبه به بوستون برگردم. به طور عجیبی انتظار آن روز را می کشیدم که مدتی طولانی دور از خانه باشم، و رابطه^۱ پنهانی براد و میراندا را فاش کنم. نمی دانم وقتی میراندا برنامه^۲ سفرمان را به براد گفت، واکنشش چه بود. حتی وقتی روی مبل راحتی نشسته بودم و خبرها را به میراندا می دادم، حس می کردم که قدرت دارد به نفع من تغییر پیدا می کند.

میراندا غلتی زد و من در نور صفحه^۳ تلویزیون هشتاد و چهار اینچی به چهره اش نگاه کردم. چشم هایش بسته و لب هایش کمی باز مانده بود. خوابیده بود. به جای نگاه کردن به فیلم تا مدتی به هیكلش خیره شدم. سایه های عمیق، منحنی های بدنش را برجسته تر می کرد و صورتش در سایه روشن نور تلویزیون سیاه و سفید به چشم می آمد. دهانش کمی بیشتر باز شد و یک عصب در

شقیقه‌اش لرزید. مجذوب زیبایی‌اش شدم و درعین حال متوجه شدم این زیبایی هنوز خوب جا نیفتاده است. صورتش گرد و عروسکی بود و هیکل ظریف دخترانه‌اش روی مبل پیچ‌وتاب خورده بود. اما او به سن پیری نمی‌رسید، آیا می‌رسید؟ قرار بود او را بکشم، مگر غیر از این بود؟ نقشه‌ام همین بود، و فکر انجام دادنش، و خلاص شدن از شرش، مرا از حس قدرت و لذت و خشنودی سرشار می‌کرد، و همچنین از حس دلهره و اندوه. از هم‌سرم نفرت داشتم، اما به این خاطر از او نفرت داشتم که زمانی عاشقش بودم. آیا مرتکب اشتباهی می‌شدم که برای باقی عمرم پشیمانم کند؟ هنگامی که چنین افکاری داشتم، از انجام نقشه‌ای که در سرم بود وحشت می‌کردم، دلم می‌خواست با لی لی تماس می‌گرفتم تا درمورد قتل و کشتن که به نظر او مثل دور انداختن یک صندلی راحتی

قدیمی بود، کمی باهم صحبت می کردیم. ولی توافق کرده بودیم تا مدتی باهم صحبت نکنیم، تا وقتی که آن هفته ُ کذایی را در ماین نگذرانده ام، همدیگر را ملاقات نکنیم، و این دلیل دیگری بود که چشم به راه آن هفته در کنوینک باشم. هر روزی که می گذشت مرا یک روز به بودن با لی لی نزدیک تر می کرد.

جان، دربان هتل به من گفت میراندا در لابی هتل است، و بعد تعارف کرد چمدان هایم را به سوئیت ببرد. از او تشکر کردم و برای پیدا کردن میراندا از پله های چوبی باریک و قدیمی که به طبقات زیرین مهمانسرا راه داشت پایین رفتم. کافه ای که به خاطر کف سنگ چین شده، شومینه ُ سنگی و یک بار چوبی طویل که به شکل قایقی منحنی ساخته شده بود، شهرت داشت. میراندا تنها توی کافه نشسته بود و با متصدی بار که روی بدنش

خال کوبی‌های متعددی داشت، گرم صحبت بود، یادم نمی‌آمد که اسم کافه‌چی سید بود یا سیندی، این اسامی هرگز در ذهنم نمی‌مانند.

صحبتشان را قطع کردم، زنم را بوسیدم، بی‌آنکه به این اشاره کنم که دهانش بوی سیگار می‌دهد، بعد یک لیوان نوشیدنی سفارش دادم. ژاکت پشمی‌ام در فاصلهٔ آمدنم از ماشین تا مهمانسرا خیس شده بود، آن را تکاندم. در بوستون باران نم‌نم می‌بارید، اما اینجا در ماین باران شدیدی می‌بارید و برف‌پاک‌کن ماشین با تمام سرعتش هم به‌سختی می‌توانست حریف شیشهٔ جلو شود.

میراندا گفت: «خیس آب شدهٔ.»

گفتم: «داره سیل می‌آد.»

«خبر ندارم. تمام روز بیرون نرفتم.»

سید / سیندی نوشیدنی‌ام را روی پیشخوان گذاشته بود.
خندید و گفت: «خوب زندگی می‌کنه. همسرتون رو
می‌گم.»

رو کردم به میراندا گفتم: «می‌دونم. پس تمام روز چی کار
می‌کردی؟»

«همه‌ وقتم تلف نشد. کلی تصمیم برای مبلمان اتاق
پذیرایی گرفتم. بعدش یک پیغام داشتم، و با فراغ بال
منتظر شوهرم موندم. اوه، تقریباً یادم رفت.»

لیوان تقریباً خالی را بلند کرد و ادامه داد: «یک هفته
خوب در پیش داریم.»

لیوان را به طرفش بالا بردم و جرعه‌ای نوشیدم. مایع
خنک داخل لیوان بلافاصله گرمم کرده بود. میراندا سؤال
کرد: «غذا خورده‌؟»

به او گفتم چیزی نخورده‌ام و منوی رستوران را باز کردم تا نگاهی به آن بیندازم.

تا موقع بستن کافه آنجا ماندیم، و وقتی من و میراندا تلو تلو خوران به سوئیت‌مان در پشت مهمانسرا می‌رفتیم، حسابی نوشیده بودم، بعد تمنای وصال، و بعد از آن بود که دیگر به دلایل بودنم در ماین برای یک هفتهٔ کامل و براد داجت و حتی به لی لی هم فکر نکردم.

صبح روز بعد باران بند آمد، همهٔ ابرها به سمت دریا حرکت کردند، و یکی از روزهای ماه اکتبر بود. آسمان متراکم و به رنگ آبی کهربایی درآمد بود و درختان به جشنواره‌ای از رنگ‌های قرمز و زرد مبدل شده بودند. بعد نهار من و میراندا پیاده به سمت خانه‌مان راه افتادیم. من زمان گرفتم؛ بیست و پنج دقیقه از مسیر جادهٔ

مایک مک، نه خیلی بیشتر از وقتی که از سمت صخره‌ها پیاده می‌رفتیم. مسیر جاده از جاهای دیگر کمی شلوغ‌تر بود، ولی این بخش از مایک مک تماشایی بود، با چشم‌اندازهای فصلی از سرازیری‌های مشرف به اقیانوس آتلانتیک. از همین رو در مسیر پیاده‌روی‌مان اتومبیل‌های فراوانی عبور می‌کردند. جادهٔ مایک مک شاخه‌ای از جادهٔ یکم در مرکز کنویک بود، سپس از بندر کنویک و ساحل کنویک و سه بخش اصلی که شهر را شکل می‌داد، رد می‌شد. ساحل کنویک نسبت به بخش بندری کنویک جذابیت کمتری داشت، یک ساحل طولانی ماسه‌ای با کلبه‌های اجاره‌ای. و آن سوی جاده یک اردوگاه تفریحی وجود داشت که تابستان‌ها پر از آدم‌های لمپن و درب‌وداغان می‌شد.

من این را به قطع نمی دانستم، اما یادم آمد میراندا می گفت که براد صاحب یکی از کلبه های اجاره ای است، و از بعد طلاقش یک سالی می شود که در آن زندگی می کند. آن موقع به حرف هایش توجهی نکرده بودم چون هنوز نمی دانستم او با میراندا ارتباط دارد. ولی حالا توچهم به کلبه های اجاره ای جلب شد. و به همه چیز.

فقط یک اتومبیل مقابل دروازه ُ ورودی خانه پارک شده بود، یک وانت پیکاپ تویوتا با یک برچسب روی سپر پشت آن که نوشته شده بود: اگه خدا نمی خواست ما حیوانات رو بخوریم، خب نباید گوشت رو خلق می کرد.

میراندا گفت: «این ماشین جیمه، کارگر ساختمانی. براد دیوارچینی زیرزمین رو به اون سپرده.»

تا پشت خانه رفتیم و از در پاسیو وارد شدیم. امکان نداشت به آخرین باری که اینجا بودم فکر نکنم، اولین باری که براد و میراندا را در آشپزخانه دیدم، بعد هم بقیهٔ ماجرا که همه چیز را در زندگی ام عوض کرد.

«حالا صبر کن تا بار طبقهٔ پایین رو ببینی.» میراندا مرا به تالار پذیرایی تمام شده که کف چوبی زیبایی داشت هدایت کرد، صدای گام هایش در جاهای خالی طنین انداز می شد. جیم در طبقهٔ پایین بود و از یک رادیوی گرد و خاک گرفته موسیقی کلاسیک گوش می داد. ناهارش را روی یک بشکهٔ پلاستیکی می خورد که آن را وارونه گذاشته بود. از حضور ما معذب و خجالت زده به نظر می رسید، انگار موقع غذا خوردن چرتش گرفته بود.

صدای موسیقی را کم کرد و گفت: «براد تا چند دقیقه ُ
دیگه پیداش می‌شه، دنبال اون می‌گردید؟»

«نه، داشتیم همین‌طور نگاهی به اطراف می‌نداختم. تد
از اون موقع تا حالا این پایین رو ندیده بود.»

میراندا رو به من کرد و شانه بالا انداخت. فکر نمی‌کنم از
موقعی که خانه شکل گرفت در این بخش از خانه بوده
باشم. می‌دانستم که میراندا تأکید داشت برای من یک
غار وسیع خاص بسازد، هرچند من هرگز دنبال چنین
چیزی نبودم. او داشت برایم مبلمان چرمی، میز روی آب
استخر با یک بار کامل و دیوارهای قرمز تیره را به تصویر
می‌کشید. آن موقع، اینکه می‌خواست این خانه را به یک
مکان خاص برایم تبدیل کند، سخاوتمندی در عشق
تلقی کردم. حالا که فکر می‌کنم، فقط اعصابم به‌هم

می‌ریزد، چون داشت پولی را که با سختی به دست آورده بودم، بابت چیزهایی خرج می‌کرد که حتی مطمئن نیستم از آن استفاده کنم.

باهم در همه‌جای خانه گشتی زدیم. محل قرار گرفتن قفسهٔ بار و میز استخر را نشانم داد، و همچنین نمونه رنگ‌هایی را که برای دیوارها در نظر گرفته بود. وقتی آنجا را ترک کردیم، جیم ناهارش را تمام کرده و برگشته بود سر کارش. صدای آواز خواندن کسی هم از رادیو شنیده می‌شد.

آن روز موقع گشت در خانه براد را ندیدیم تا اینکه وقتی داشتیم قدم‌زنان از همان جاده برمی‌گشتیم سروکله‌اش پیدا شد. با وانتش ناگهان جلوی پایمان ترمز زد و شن و ماسهٔ جاده در هوا پخش شد. موتور ماشین را خاموش

کرد و از در سمت راننده پیاده شد. یک لباس ملوانی تروتمیز پوشده بود و مثل ورزشکارها قدم برمی داشت. مثل همیشه برایم دست تکان داد، و وقتی پرسید فکر می کنم اوضاع پیشرفت خانه در چه حال است، مستقیم به چشم هایم خیره شد. وقتی من و براد صحبت می کردیم، میراندا خودش را بی توجه نشان می داد، به خانه نگاه می کرد و به منظرهٔ اقیانوس که در آن بعدازظهر پاییزی همچنان آرام و دلنشین بود.

براد گفت: «شنیده ام تمام هفته رو اینجایی.»

«فکر کردم به خودم مرخصی بدم. کمی هم حواسم به میراندا باشه.»

براد خندید، شاید هم بیش از حد فلسفه بافی کردم، ولی از ته دل خندید. این حس او را به خودم از بین دنداهایش

می‌دیدم. از زاویه‌ای که ایستاده بودم دیدم که میراندا سرش را چرخاند تا نگاهی به او بیندازد.

براد گفت: «میراندا توی این شغل یک پیمانکار بزرگه.»

«این چیزیه که خودش هم می‌گه.»

میراندا گفت: «در خدمت شما هستم. می‌تونید من رو هم توی گف‌وگویی خودتون شرکت بدید.»

قبل از آنکه من و میراندا پیاده به مهمانسرا برگردیم، به براد گفتم باید آن شب سری به کافهٔ مهمانسرا بزنم و چیزی با ما بنوشد. او گفت سعی خودش را خواهد کرد.

در راه برگشت از مایک‌مک، میراندا گفت: «خیلی گرم برخورد نکردی.»

«اون با تو رفیقه. من فقط سعی کردم باهاش تا حدی صمیمی باشم که حس نکنه حالا که اینجا هستم باید از ما فاصله بگیره.»

«منظورت چیه؟»

«فکر می‌کنم شما دو تا باهم رفیق هستید. تو و اون هیچ وقت واسه نوشیدنی همدیگه رو توی مهمانسرا ملاقات نکرده‌ید؟»

«نه، خدای من. اون توی شهر زندگی می‌کنه. پولش رو این جور جاها خرج نمی‌کنه.»

«پاتوق آدم‌هایی که توی این شهر زندگی می‌کنند کجاهاست؟»

«یکسری پلاژ کنار ساحل کنویک به اسم کولی، تا حالا شخصاً به اونجا دعوت نشده‌م. این هفته باهم بریم. ما که هر شب نمی‌تونیم توی مهمانسرا غذا بخوریم.»

گفتم: «حالا یک کاریش می‌کنیم.» مسیر پیاده‌روی‌مان باریک شد. میراندا بازو در بازویم انداخت و به همدیگر نزدیک‌تر شدیم. باوجود تابش نور خورشید، جاهایی از پیاده‌رو که سایه می‌افتاد سرد بود.

سؤال کردم: «فکر می‌کنی امشب براد آفتابی بشه؟»

«نظری ندارم. شاید حس کنه مجبوره بیاد، چون تو ازش خواستی و از تو حقوق می‌گیره. ولی اگه نیاد خیلی غافل گیر نمی‌شم.»

«شده باهم نوشیدنی بنوشید؟ فکر می‌کنم این اتفاق افتاده، چون باهم سیگار کشیده بودید و...»

«خدایا. این موضوع واقعاً تو رو اذیت کرده، این طور نیست؟ نه، من و براد رفیق نیستیم ولی صمیمی چرا. اون در استخدام ماست و کارش خیلی خوبه، و من بهش احترام می‌ذارم. ولی لزوماً دلیلی نداره که باهاش هم‌پیاله باشم. به علاوه، با چیزهایی که شنیده‌م اون کلی دوست و رفیق هم‌پیاله توی شهر داره.»

«منظورت چیه؟ چی شنیده‌ی؟»

«از کارگرهای ساختمانی شنیده‌م که اون مصرف مشروبش بالاست و با خیلی‌ها سروسری داره. واسه همین زنش ترکش کرده. تا وقتی که کارش رو انجام می‌ده، این به هیچ کدوم از ما ربطی نداره. حالا چرا یکهو این قدر بهش علاقه‌مند شدی؟»

«قراره یک هفته اینجا باشم. گفتم بعضی از این آدم‌ها رو بشناسم. بعضی از کسانی رو که تو باهاشون وقت گذروندی.»

«من اینجا فقط یک دوست پیدا کرده‌م، و اون سیده. اون همه چیز رو راجع به پلاژهای کولی و شهرت و کارهای براد بهم گفت. حالا بیا برگردیم به اتاقمون، چرتی بزنیم، چیزی بنوشیم. نظرت چیه؟»

آن شب سروکله‌ٔ براد در کافه پیدا نشد. من و میراندا در قسمت منحنی انتهای بار نشستیم. نوشیدیم و با سید حرف زدیم، گرچه او به خاطر مشتری‌های شنبه‌شب کافه سرش کلی شلوغ بود.

سید موهای طلایی سیخ‌سیخی داشت و خال کوبی‌های درهم‌برهمی که یک بازویش را کامل پوشانده بود. متوجه

شدم وقتی با ما صحبت می کرد از میراندا چشم
بر نمی داشت. چیزی که با آن آشنا بودم، چیزی که در
کنار سایر دارایی های زندگی داشتم و واقعاً از آن لذت
می بردم. شاید میراندا یک جورهایی با همه این آدم ها
رابطه داشت.

در طول شب هر بار که در سنگین کافه می چرخید و
کسی وارد می شد، با این تصور که شاید براد باشد به آن
سمت نگاهی می انداختم. میراندا اصلاً نگاه نکرد. حالا یا
می دانست او آمدنی نیست یا برایش اهمیتی نداشت، و
از آنجا که شک داشتم برایش مهم نباشد، فرض کردم او
به نوعی چیزهایی می داند که من نمی دانم؛ مثلاً آنها راه
دیگری برای ارتباط پیدا کرده اند، یا اینکه میراندا از قبل
می دانست که او چه برنامه ای دارد.

تا عصر دوشنبه براد را ندیدم، وقتی که مه سردی از جانب اقیانوس می آمد، تصمیم گرفتم در اطراف صخره های ساحلی قدمی بزنم. میراندا در حال چرت زدن بود. صبح آن روز با ماشین تا ساحل رفتیم تا نگاهی به فانوس دریایی بیندازیم و ظاهراً ارزش دیدنش را داشت. فانوس دریایی در انتهای زمین ساحلی قلاب شده بود و مه غلیظی اطرافش را فرا گرفته بود. بااینکه ساختمان فانوس دریایی به سختی قابل مشاهده بود کلی عکس گرفتیم، بعد قدری دورتر در امتداد ساحل رانیدیم و در یک کلبه ُ ساحلی دنج و آرام که برای این فصل باز شده بود ناهار خوردیم. وقتی به مهمانسرا برگشتیم، میراندا پیشنهاد کرد چرتی بزنیم، کاری که هر روز بعدازظهر انجام می داد، و من نیز همراهش شدم. به طرز عجیبی باهم بودن پس از بی وفایی میراندا، خیلی دستخوش تغییر

شده بود. خشم به همسرم باعث خودخواهی ام شده بود، حالا علاقهٔ کمتری به نیازهای او داشتم و بیشتر به امیال خودم توجه می کردم، و او نیز پاسخم را به نحوی می داد که قبلاً هرگز به این حالت نبود. آن روز بعد از ظهر حس کردم که دیگر همه چیز تمام شده است و به آخر خط رسیده ایم. به او نگاه می کردم که پشت به من خوابیده بود. در یک لحظه به ذهنم رسید تا جایی که در توان دارم ضربه ای هرچه محکم تر به پشت سرش بزنم، گردنش را بشکنم و کارش را همین جا تمام کنم.

لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون، و هیچ یادداشتی نگذاشتم. هنگام قدم زدن روی صخره ها حال بهتری داشتم، احاطه شده در مه غلیظ و خیره به افق اقیانوس. سریع راه می رفتم، حواسم به سطح لغزندهٔ زیر پاهایم بود، و سعی می کردم به آخرین باری که در این مسیر

بوده‌ام فکر نکنم. وقتی به انتهای مسیر پیاده‌روی رسیدم، به ساعت مچی‌ام نگاه کردم، از مهمانسرای کنویک تا خانهٔ جدیدم کمی بیشتر از سی دقیقه طول کشیده بود. روی بلندی مشرف به آنجا ایستادم و به پشت خانهٔ جدیدم خیره شدم. این بار نگران این نبودم که دیده شوم. حالا اربابی بودم که املاکش را واری می کرد. محوطه را دور زدم و از میان درختان حنا به سمت جلوی خانه رفتم. همین که به دروازهٔ ورودی رسیدم، دیدم که وانت پیکاپی خارج شد و حدس زدم که دیدار با براد را از دست داده‌ام. اما وقتی کاملاً به خانه نزدیک شدم، او را دیدم که سیگار بر لب سوار وانت دوتنی‌اش بود. داشت با تلفن همراهش شماره می گرفت، اما وقتی متوجه حضور من شد ادامه نداد. لبخندی زد و حلقه‌های دود را بیرون

داد. جواب لبخندش را دادم و به طرفش قدم برداشتم و
دستم را دراز کردم.

حالا زمان آن بود که براد را بشناسم.

فصل هشتم: لی‌لی

برنامه‌ای نداشتم که عاشق کسی بشوم، اصلاً مگر کسی می‌تواند برای عاشق شدن برنامه‌ریزی کند؟ اریک واشبورن دانشجوی سال سوم و رئیس یک انجمن ادبی به نام سنت دونستن در کالج میتر بود. البته زمانی که او را دیدم این چیزها را نمی‌دانستم. ما در کتابخانه همدیگر را دیدیم. یکی از آن شب‌های سرد فوریه بود و کتابخانه داشت تعطیل می‌شد. ما آخرین نفراتی بودیم که از آنجا خارج شدیم. باهم از درهای شیشه‌ای کتابخانه که باد تکانشان می‌داد بیرون زدیم. باد به قدری تند می‌وزید که اشک به چشم‌هایمان دوید. اریک به من سیگاری تعارف

کرد، اما آن را نپذیرفتم. سیگار خودش را روشن کرد و دربارۀ مسیرم پرسید.

او مرا تا برنارد هال پیاده همراهی کرد. آن موقع فکر می‌کردم این حرکتش صرفاً به‌خاطر شجاعتش است، نه به‌خاطر نیت شومش. هنگام ورودم به برنارد هال، اریک مرا به مهمانی‌ای که پنجشنبه‌شب در دونستن برگزار می‌شد دعوت کرد. به او گفتم در مهمانی شرکت خواهم کرد. او چندان خوش‌قیافه نبود؛ صورتی کشیده و پیشانی بلندی داشت، بینی‌اش استخوانی بود و گوش‌های واقعاً بزرگی داشت. قدبلند و لاغراندام بود و صدای بم و تقریباً خوش‌آهنگی داشت. آن شب کت خاکستری بلندی به تن داشت و شال گردن قرمز براقی را چندین بار دور گردنش پیچیده بود. قبلاً راجع به دونستن چیزهایی شنیده بودم، می‌دانستم که نخبه‌ترین دانشجویان کالج عضو این

انجمن هستند و افاده و خودستایی آنها از عضویت در همین انجمن سرچشمه می‌گیرد. آدرسش را مثل کف دست بلد بودم. عمارت اصلی، عمارت سنگی خاکستری‌رنگی بود که به سبک معماری گوتیک بازسازی شده بود. این عمارت محدودهٔ شمالی محوطهٔ کالج را در بر می‌گرفت، همان جایی که میتر به زمین‌های بایر خیابان‌های نیوچستر ختم می‌شد. ساختمان زیبایی بود. نمای سنگی آن به کنده‌کاری‌ها و نقوش برجسته آراسته شده بود. درهای جلویی ساختمان بلند و قوس‌دار بودند و پنجره‌های آن شیشه‌هایی رنگی داشت. از آن نوع معماری‌هایی بود که پیش از هر چیز دیگری مرا مجذوب این کالج کرد. به چند کالج سر زده بودم، اما میتر، کالژی خصوصی با قدمت دویست‌ساله و با کمتر از هزار دانشجو، تنها جایی بود که از آن خوشم آمد. خوابگاه‌های

سه‌گوش آجری، گذرگاه‌های سرپوشیده... انگار این محوطه به دوره‌های قبل تعلق داشت، مثلاً انگار محوطهٔ کالجی در یک رمان رازآلود در دههٔ ۱۹۳۰ بود؛ جایی که پسرها در گروه‌های چهارنفره آواز می‌خواندند و دخترها دامن می‌پوشیدند و سریع از یک کلاس به کلاس دیگر می‌رفتند.

باوجود ناراحتی زیاد مادرم که از پنج‌سالگی مرا تحت فشار می‌گذاشت تا به اوبرلین بروم، همان کالجی که خودش در آن درس خوانده بود، و باوجود بی‌تفاوتی عجیب پدرم، من می‌تر را انتخاب کردم.

اریک بعد از دعوت من به انجمن دونستن پرسید: «لی‌لی، فامیلی‌ت چی بود؟»

«کینتنر.»

«آره راست می‌گی، فامیلی ت کینتنره، شنیده بودم
اینجایی.»

جمله‌اش را طوری بر زبان آورد که گویی جوابش برایش
تکراری است و از قبل می‌دانسته من که هستم.

«پدرم رو می‌شناسی؟»

«معلومه که می‌شناسم. نویسندهٔ کتاب چپ به راست
دیگه.»

تعجب کردم. بیشتر طرف‌داران پدرم به نمایشنامهٔ طنز
دوران مدرسه‌اش اشاره می‌کردند. تا الان نشنیده بودم
کسی او را با طنزی که دربارهٔ یک خیاط لندنی نوشته
بود بشناسد.

پرسیدم: «چه ساعتی؟» در ورودی برنارد هال را باز نگه داشته بودم و از وارد شدن به آنجا اضطراب داشتم.

«حول و حوش ساعت ده. یک لحظه صبر کن.» بعد در جیب کتش دنبال چیزی گشت. از درون آن کارت کوچک مربع شکلی را بیرون کشید و آن را به طرف من دراز کرد. کارت سفید بود و تصویری برجسته از یک جمجمه روی آن حک شده بود. «وقتی خواستی از در جلویی رد شی، این کارت رو نشون بده.»

شب به خیر گفتم و وارد خوابگاهم شدم. هم اتاقی ام جسیکا هنوز بیدار بود و من هم ماجرای دعوت شدنم را برایش تعریف کردم. او به شدت به زندگی اجتماعی ای که می توانست در میتر داشته باشد امیدوار شد. من هم

کنجکاو بودم بدانم دربارهٔ اریک واشبورن و مهمانی پنجشنبه شب چه می‌داند.

«تو یک کارت با عکس جمجمه داری.» این را گفت و کارت را از میان انگشتانم قاپید. بعد با صدای بلندتری گفت: «تو از اون اریک واشبورن لعنتی یک کارت با عکس جمجمه گرفتی.»

«از اریک چی می‌دونی؟»

«اون مثل اعضای خانوادهٔ سلطنتیه. فکر می‌کنم بابای بابای بابای بابای بابابزرگش میتر رو ساخته. واقعاً هیچی درموردش نشنیده بودی؟»

«من فقط درمورد دونستن یک چیزهایی شنیده بودم.»

«آره خب، معلومه یک چیزهایی شنیده‌ی. ببینم، می‌تونی
با خودت مهمون ببری؟»

«فکر نمی‌کنم. اریک چیزی نگفت.»

تنهایی به مهمانی رفتم. وقتی رسیدم، اریک پشت بار بود
و بی‌آنکه از من بپرسد چه می‌خواهم، برایم نوشیدنی
آماده کرد. بعد بازویم را گرفت و قبل از آنکه به بار
برگردد تا به وظایفش برسد، مرا به چند تن از اعضای
انجمن دونستن معرفی کرد. او گفت پنجشنبه شب‌ها کار
در بار چرخشی است و بدشانس بوده که امشب نوبت به
او افتاده است. فضای داخلی عمارت اصلی کمی ناامیدم
کرد، انتظار داشتم به معماری گوتیک بیرونی‌اش شباهت
بیشتری داشته باشد. خودم هم نمی‌دانستم چه شباهتی.
فرش‌های اصیل و صندلی‌های چرم؟ در عوض، از همه‌ی

انجمن‌هایی که سال اول در آنها بودم بهتر بود. اتاق‌هایی با سقف کوتاه، مبلمان کهنه، بوی سیگار مارلبورو لایت و آبجوی ارزان قیمت که همه جا پخش شده بود. درون اتاق‌های طبقهٔ اول آن سرکی کشیدم، با برخی از اعضا هم صحبت شدم و بعضی از آنها دربارهٔ پدر سؤال‌هایی پرسیدند. بعد از اینکه سومین نوشیدنی ام را تمام کردم، به بار رفتم تا با اریک خداحافظی کنم و از او بابت دعوتش تشکر کنم.

«هفتهٔ بعد هم بیا.» این را گفت و از جیبش کارت دعوت دیگری بیرون آورد. «هفتهٔ دیگه من پشت بار نیستم.»

وقتی به خانه رسیدم، جسیکا مجبورم کرد همه چیز را با تمام جزئیات برایش تعریف کنم. من هم حقیقت را گفتم.

گفتم هیچ چیز هیجان انگیزی دربارهٔ انجمن دونستن وجود نداشت، همهٔ اعضایش خوب بودند، اما هیچ کدامشان اعجاب انگیز نبود. این را هم گفتم که خبری از راهروهای مخفی یا مراسم آغازی نبود و هیچ یک از اتاق ها با مجموعه های دخترهای سال اولی پر نشده بود.

«تو چقدر چندشی لی لی. تو ماتیو فورد رو ندیدی، درستة؟»

«یک ماتیو دیدم. قدش کوتاه بود و چتری های بلندش روی پیشونیش رو گرفته بود.»

«وای خدا، اون واقعاً جذابه.»

چه خوب چه بد، انجمن دونستن اولین حضور من در انجمن محسوب می شد. تمام زمستان و بهار، در تمام

مهمانی‌های پنجشنبه‌شب‌هایشان شرکت کردم و گهگاهی هم به‌عنوان همراه یکی از اعضا، در مهمانی شامشان حضور داشتم. نمی‌دانستم چرا آن‌قدر مرا به مهمانی‌هایشان دعوت می‌کردند. ظاهراً اریک نامزد داشت، یک سال اولی به نام فیت که تا آخر بیشتر مهمانی‌ها دوروبر اریک می‌چرخید. یک شب به اتاق بیلارد عمارت اصلی رفتم و این دو را دیدم که نزدیک یکدیگر ایستاده بودند و داشتند باهم صحبت می‌کردند. آنها به یکی از قفسه‌های کتاب چسبیده بودند. حتی باوجود اینکه فیت روی انگشتان پاهایش ایستاده بود، بازهم اریک مجبور شده بود خم شود تا به او نزدیک‌تر شود. یکی از دست‌های اریک درون موهای فیت بود، و با دست دیگرش کمر او را گرفته بود. اریک دقیقاً روبه‌روی

من بود و ما به چشم‌های هم نگاه می‌کردیم. در نهایت من از اتاق بیرون زدم.

سایر اعضای این اجتماع (درواقع دونستن انجمن نبود و اعضای آن همدیگر را برادر خطاب نمی‌کردند) گاهی تلاش می‌کردند مرا شیفتهٔ خود کنند، اما اعضای این اجتماع، برخلاف انجمن‌هایی که در ترم پاییز چندین بار با جسیکا در آنها شرکت کرده بودم، خودشان را آن قدرها به من نزدیک نمی‌کردند که معذب شوم.

در مهمانی‌های پنجشنبه‌شب‌ها، تلاش آنها به تعریف‌های سرسری از ظاهر و بعد تعارف‌های ناشیانه برای نوشیدن یا کشیدن مواد در اتاقشان در خوابگاه ختم می‌شد. من همیشه این تعارف‌هایشان را رد می‌کردم، نه به این خاطر که آن پسرها مشمئزکننده بودند، بلکه به این دلیل که

باوجود فیت زیبا و مومشکی، از همان مهمانی اول در عمارت اصلی که اریک واشبورن از پشت بار بیرون آمد تا مرا راهنمایی کند و به دوستانش معرفی کند، عاشقش شده بودم. آن شب او بازویم، درست بالای آرنجم را در دست گرفته بود، انگار می خواست به من و دیگران بفهماند که من به او تعلق دارم، حتی اندکی. باوجود حرف های ناخوشایندی که اعضای این اجتماع در زمان مستی می زدند، از مصاحبت با آنها لذت می بردم. اما صرفاً به خاطر اریک بود که به این اجتماع می رفتم. پسرهایی که آنجا می دیدم دانشجویان پرافاده و خودستای کالج خصوصی بودند، پسرهایی که از بدو تولد در ناز و نعمت بوده اند اما خیال می کنند خودساخته اند و همهٔ موفقیت هایشان نتیجهٔ تلاش خودشان است (همان طور که مادرم اغلب می گفت)، اما معمولاً مؤدب بودند و در

خلال مکالماتشان اصلاً دربارهٔ اینکه شب گذشته چقدر نوشیده بودند، یا امشب می خواستند چقدر بنوشند، حرفی نمی زدند. بچه بودند، اما تظاهر می کردند مرد شده اند و به همین خاطر بیشتر تلاش می کردند مرا با افکار سیاسی یا ایده های ادبی شان تحت تأثیر قرار دهند. حتی اگر همهٔ این کارهایشان برای فریب من بود، بازهم تلاششان قابل تقدیر بود. چون اولین بار اریک بود که مرا به این اجتماع دعوت کرده بود، آخر مهمانی های پنجشنبه شب ها دنبالش می گشتم تا از او خداحافظی کنم. او هم یکی دیگر از آن کارت ها با تصویر جمجمه را توی دستم می گذاشت و برای هفتهٔ بعد هم دعوت می کرد. اگر آخر مهمانی ها او را پیدا نمی کردم، خودش در طول هفته مرا جایی پیدا می کرد تا کارت دعوت را به دستم برساند. یک بار، آن را در صندوق پستی دانشجویی ام

انداخته بود. فکر می کردم این دعوت ها نشانه ُ عشقی است که به من دارد. عشقی بسیار کم، اما اولین بار بود که این اتفاق برایم می افتاد و همین هم برایم کافی بود.

آخرین امتحان سال اول عصر سه شنبه برگزار می شد. برنامه ام این بود که صبح روز بعد با اتوبوس از نیوچستر به اشپاگ بروم، جایی که مادرم منتظرم بود و مرا تا عمارت مانک می برد. بعد از امتحان تصمیم گرفتم کمی از وسایلم را جمع کنم و از تنهایی ام در برنارد هال لذت ببرم. جسیکا امتحان هایش را تمام کرده و روز قبل از خوابگاه رفته بود و من تنها بودم. وقتی امتحان ادبیات انگلیسی تمام شد و به خوابگاه برگشتم، کف اتاق کارتی با تصویر جمجمه دیدم که اریک با خطی خرچنگ قورباغه پشتش نوشته بود: «دو بطری کامل. امشب بیا کمک کن تمومش کنیم.» بعد از اینکه جمع کردن وسایلم تمام

شد، از محوطهٔ گل‌آلود کالج گذشتم و به عمارت اصلی رفتم. از دیدن تعداد کم اعضا و دوستانشان که دور بار جمع شده بودند جا نخوردم، بیشتر دانشجویان به خانه‌هایشان برگشته بودند. اریک از دیدنم بسیار خوشحال شد و من سرخوش از اینکه فیت آنجا نبود، بیشتر از شب‌های قبل نوشیدم. حتی از اریک دربارهٔ او پرسیدم.

«اون رفته کینتنر، به معنای واقعی و مجازی کلمه.»

«منظورت چیه؟» یک لحظه ترسیدم که او مرده باشد و من چیزی دربارهٔ مرگش شنیده باشم.

او خودش را بغل کرد و گفت: «از اینجا رفته.» و بعد به قلبش اشاره کرد و ادامه داد: «از اینجا هم رفته.»

دوستانش قاه‌قاه خندیدند. فهمیدم اریک از دفعات قبلی که او را دیده بودم مست‌تر است.

«متأسفم.»

«متأسف نباش. اون از اول هم مال من نبود. شانس آوردم از دستش خلاص شدم.»

این را گفت و بعد دست‌هایش را تکان داد. یک لحظه به خودم آمدم و فهمیدم اریک مرا دعوت کرده تا فریبم بدهد. این را هم فهمیدم که خیلی برایم اهمیت داشت. این همان چیزی بود که مدت‌ها منتظرش بودم. اصلاً فکر نمی‌کردم بین ما چیزی اتفاق بیفتد. اما من هرگز تا این اندازه به کسی نزدیک نشده بودم و فکر می‌کردم زمان مناسب آن رسیده است. آن قدر احمق نبودم که دلم بخواهد با کسی دوست بشوم که دلش پیش دختر

دیگری است، اما برایم مهم بود که هرطور شده او را عاشق
و شیفتهٔ خودم بکنم.

کم کم داشتم عاشق چهره‌اش می‌شدم، حتی باوجود
همهٔ آن چیزهای عجیبی که داشت؛ گوش‌هایی که
شبیه نعلبکی بودند، پیشانی بلند و لب‌های نازک. اریک
چشم‌های جذاب و مژه‌های قهوه‌ای تیره و پرپشتی
داشت، درست مثل دخترها.

قبل از طلوع خورشید از آنجا بیرون آمدم. وقتی داشتم
آماده می‌شدم، تکان‌های ریزی خورد، اما موفق شدم قبل
از بیدار شدنش از اتاق بیرون بزنم. نمی‌خواستم قول‌های
بیخودی‌اش را بشنوم. می‌خواستم تابستان پیش رو،
خاطرات خوبی از او در ذهنم داشته باشم.

این اولین تابستان بعد از نهایی شدن طلاق پدر و مادرم بود. مادرم دیوانه شده بود و ذهنش درگیر شایعات نامزدی مجدد دیوید و آماده شدنش برای برگزاری نمایشی در یک گالری در نیویورک بود. من دوبار تلفنی با پدر حرف زده بودم، او از من دعوت کرد تا به لندن بروم، اما من خوشحال از اینکه می‌توانم تابستانم در ایالت کنتیکت را صرف مطالعهٔ کتاب‌هایم کنم، دعوتش را رد کردم. خوشبختانه عمارت مانک هیچ مهمانی نداشت. خالهٔ مهربانم تمام اوت را آن طرف‌ها بود، اما مادرم می‌خواست آن تابستان را بدون آدم‌های آویزان بگذراند و همین کار را هم کرد. از اریک هیچ خبری نداشتم. درواقع حتی اگر اریک می‌خواست با من ارتباط برقرار کند، راهی برای این کار وجود نداشت. تا جایی که می‌دانستم او دربارهٔ محل زندگی‌ام و شماره‌های تماس

مادرم اطلاعی نداشت. در دومین سال تحصیلی ام در میتر، علی رغم اعتراضات جسیکا، برای یک اتاق تک نفره در خوابگاه درخواست کردم. جسیکا معتقد بود ما هم اتاقی‌های خوبی بوده‌ایم. در ماه اوت نامه‌ای از طرف سازمان خوابگاه‌ها به دستم رسید. در نامه ذکر شده بود که به من اتاقی چهارتخته با سه هم‌اتاقی داده‌اند، سه دختر که هیچ کدامشان را نمی‌شناختم. یا این سه دختر آن قدر غیراجتماعی بودند که برای سال دوم کالجشان تقاضای اتاق تک نفره کرده بودند یا هر سه باهم دوست بودند و تقاضا کرده بودند اتاق مشترک داشته باشند. خبر خوب آن بود که اتاقمان در رابینسون هال بود، قدیمی‌ترین خوابگاه محوطه. ساختمانی آجری. همهٔ اتاق‌های چهارنفرهٔ خوابگاه کنار پنجره‌هایشان جایگاهی برای نشستن داشتند و بعضی از این اتاق‌ها هم شومینه

داشتند. روزی که باید به کالج برمی‌گشتیم، من دیر رسیدم. معلوم بود سه هم‌اتاقی جدیدم دوست‌های صمیمی‌اند. آنها اتاق را با پوسترهای فیلم‌های دیوید لینچ و گروه اسمیت پر کرده بودند. یادم آمد آنها را سال اول دیده بودم، اما نمی‌شناختمشان. هر سه موهای پرکلاغی و پوستی بی‌رنگ‌ورو داشتند. نمونهٔ دختران کالجی که معماری آن به سبک گوتیک بود. از نظر من آنها شبیه وینونا رایدر بودند، در سه فیلم مختلف.

اولی که از همه افراطی‌تر بود، موهای سیخ‌سیخی داشت و تمام لباس‌هایش مشکی بودند، مثل وینونا در فیلم بیتل جویس. دوتای دیگر بیشتر شبیه دبیرستانی‌ها بودند: وینونا در فیلم تلخی‌های واقعیت (مدل موی باب که جلوی موها روی پیشانی ریخته شده) و وینونا در فیلم

پری‌های دریایی (ژاکت کش‌باف پشمی، مروارید، دستبند و شاید طعنه‌آمیز شاید هم نه).

نمی‌دانم آن شب سپتامبر که با شلوار کوتاه و پیراهن کتان یقه‌دار به اتاق رفتم، آن سه وینونا درباره‌ام چه فکری کردند. علی‌رغم رژلب‌های تیره و گوش‌هایی که دوبار سوراخ شده بود، گرم و مهربان بودند و پیشنهاد کردند بعد از جا دادن وسیله‌هایم، صدای آهنگ گروه جوی دویژن را کمتر کنند. تازه از وینونای فیلم پری‌های دریایی لیوان نوشیدنی را قبول کرده بودم که کسی در زد. اریک واشبورن بود. آن قدر تعجب کرده بودم که برای لحظه‌ای فکر کردم آمده است یکی از هم‌اتاقی‌هایم را ببیند. اما به خاطر من آمده بود. او شلوارک ورزشی و پیراهن آکسفورد به تن داشت و بوی سیگار و الکل می‌داد. با او به عمارت اصلی و اتاق خوابش رفتم. گفت

تمام تابستان را به من فکر کرده و چقدر تلاش کرده
است تا محل زندگی ام را پیدا کند. او گفت مطمئن بوده
که عاشقم شده است. من هم مثل احمق‌ها حرفش را باور
کردم.

فصل نهم: تد

قبل از اینکه فرصت هیچ گفت‌وگویی بین من و براد پیش بیاید، شروع کردیم به نوشیدن. ما در یکی از پلاژهای کولی نشستیم، یکی از معدود کافه‌های منطقهٔ ساحلی کنویک که در طول سال فعال بود. در منوی کافه با افتخار درج شده که از سال ۱۹۵۷ دایر است. هیچ کس به حقیقت داشتن این ادعا شک نمی‌کند. پشت کافه درون بشکه‌هایی هزاران لیتر نوشیدنی است که در طول سال سرو می‌شود. انواع مختلف نوشیدنی و من با جیمزسون و جینجر شروع کردم که همیشه باب میلم بود.

بعد از پیدا کردن براد در محل خانه‌ای که در حال ساختش بودیم، پیشنهاد من بود که قدری باهم گپ بزنیم. او با خوشحالی پذیرفت، و پیشنهاد کرد با ماشین او برویم، و بعد از چند مایل رانندگی به پلاژهای کولی در ساحل کنویک رسیدیم. حدود ساعت پنج عصر بود که وارد شدیم، و ما جزء اولین مشتری‌ها بودیم. مسئول بار یک دختر جوان بود با شلوار جین و تاپ بنفش. به محض اینکه وارد شدیم سلام کرد و گفت: «سلام براجت.»

وقتی رفتیم و توی آلونک نشستیم، از براد پرسیدم: «اون چی صدات کرد؟»

«اسم مستعارمه. این اطراف این‌طوری صدام می‌کنند، ترکیبی از براد و داجت. مربوطه به دورهٔ دبیرستانه. این از من رئیس.»

از آلونک بیرون آمد و به سمت بار رفت. دقیقاً نمی دانستم از هم پیاله شدن با براد، امید به دست آوردن چه چیزی را داشتم، اما لی لی از من خواسته بود اطلاعاتی کسب کنم، خب داشتم همین کار را انجام می دادم. هرچه بیشتر درموردش می فهمیدم بهتر از پیش برمی آمدم.

در اولین ساعت از آن غروب، من و براد راجع به پیشرفت ساخت و ساز خانه صحبت کردیم. مثل همیشه مخم را کار گرفت، هشتاد درصد کار تمام شده و بیست درصد خرده کاری باقی مانده بود، مثل فروشنده^۱ اتومبیلی که صادقانه تو را از خرید لوازم چرمی داخلی ماشین بر حذر می کند، ولی همچنان می خواهد یک سیستم مسیریابی گران قیمت را به تو بفروشد. نوشیدیم و حرف زدیم، و از نزدیک نگاهش کردم. او یک حرفه ای بود و بطری را با

سه جرعهٔ طولانی خالی می کرد. و درعین حال که هنوز خوش قیافه بود، یک ایرادهایی هم داشت. نشانه های صدمات آفتاب سوختگی روی صورت برنزه اش داشت و گونه هایش از فرط نوشیدن شروع کرده بود به گل انداختن. برخلاف هیکل عضلانی اش، تودهٔ گوشتی نرمی زیر چانه و ریش بزی فلفل نمکی اش دیده می شد. بهترین ویژگی اش چشمان قهوه ای تیره اش بود، و موهای پرپشتی که از فرق سر شروع کرده بود به خاکستری شدن.

بعد از صحبت درمورد خانه و چند لیوانی که پر و خالی شد، گفتم: «امیدوارم میراندا با کارهایش دیوونه ت نکرده باشه. اون درمورد چیزی که می خواد خیلی خاصه.»

«اینکه خیلی خوبه. بدترین مشتری‌ها کسانی هستند که دائم نظرشون رو عوض می‌کنند. نه، خانم سیورسان عالی بوده.» براد یک نخ سیگار مارلبورو قرمز از پاکت سیگاری که روی میز بود بیرون آورد. چندبار فیلتر سیگار را به میز چوبی زد و بعد پرسید اشکالی ندارد برود بیرون و سیگارش را بکشد.

در مدتی که رفته بود نگاهی به تلفن همراهم انداختم که حدود بیست دقیقه^۱ قبل بی‌صدا توی جیبم لرزید. میراندا چند پیام برایم ارسال کرده بود. «جدی بگو. کجایی؟» در پاسخش پیام دادم که با براد هستم و چند لیوان می‌نوشیم و خیلی زود به هتل برمی‌گردم. به او گفتم منتظر نماند و شامش را بدون من بخورد.

بلند شدم و گشتی توی آلونک زدم و در میان پلاژهای کولی به جایی که براد ایستاده بود نگاهی انداختم، داشت دود سیگارش را در تاریکی توی هوا فوت می کرد. از زاویه^۱ سرش مشخص بود که به موبایلش خیره شده، احتمالاً داشت چیزی تایپ می کرد. شاید در حال پیامک دادن به زنم بود. یک لحظه خشم وجودم را پر کرد، اما به خودم یادآوری کردم که در مأموریت یافتن حقایق هستم. جنگ با همین درگیری های کوچک شروع شده بود، و هرچه براد بیشتر می نوشید، شانس بیشتری برای کشف نقاط ضعف او داشتم. به توالت رفتم و بیشتر آبجوی بطری ام را در دستشویی خالی کردم، به این نیت که هشیاری ام را حفظ کنم.

وقتی براد برگشت، دوباره موضوع میراندا پیش کشیده نشد. شروع کرد به سؤال کردن در مورد کارم، و

به‌طور کلی زندگی‌ام، و هنگامی که فهمید به دانشگاه
هاروارد رفته‌ام پرسید از ورزش‌ها کی چه می‌دانم و در
چند تورنمنت شرکت کرده‌ام. برخلاف اینکه برایم مهم
نبود، با یک هم‌کلاسی و هم‌اتاقی‌ام چندبار در مسابقات
هاکی شرکت کرده بودم، یک عشق ورزش انگلیسی که
بعدها یک ویراستار موفق ورزشی شد. صحبت‌مان از هاکی
رفت به سمت موضوع ورزشی دیگری یعنی بوکس،
موضوعی که کمی بیشتر درموردش می‌دانستم. به او
گفتم برای این فصل از مسابقات چند بلیت دارم و قول
دادم او را همراه خودم به یکی از بازی‌ها ببرم. وقتی بعد
از همهٔ این حرف‌ها حس کردم از اطلاعات محدودم
خسته شده‌است، درمورد تلاقش پرسیدم.

«من دوتا بچهٔ عالی دارم.» این را گفت و یک سیگار دیگر از پاکتش بیرون کشید و با فیلترش روی میز زد. «و یک همسر سابق اعصاب خردکن لعنتی.»

«بچه‌ها پیش همسرت هستند؟»

«به جز تعطیلات آخر هفته. ببین، من اینها رو درموردش می‌گم، ولی اون یک مادر خیلی خوبه، و بچه‌ها با اون بهتر جور هستند. ولی اگه ازدواج ما کارش به این جایی نمی‌رسید که رسیده، یا من اون رو می‌کشتم یا اون من رو، و چیزی غیر از این نیست، بی‌بروبرگرد این اتفاق می‌افتاد. براد، تا حالا کجا بودی؟ براد، زود بیا و این توالی رو درستش کن. براد پس کی دوباره من و بچه‌ها رو می‌بری فلوریدا. براد، این تو رو ناراحت نمی‌کنه که روی خونه‌های قشنگ کار می‌کنی و بعدش زن و

بچه‌ها توی این خونهٔ نکبتی زندگی می‌کنند؟ دائم
نق می‌زد. خیلی خوب شد که من صاحب یک تفنگ
لعنتی نبودم.» پوزخندی زد. دندان‌هایش از فرط سیگار
کشیدن زرد شده بودند.

براد این‌طور ادامه داد: «می‌دونی دارم راجع به چی حرف
می‌زنم، داداش. شاید هم نمی‌دونی. میراندا هم گردو خاک
می‌کنه؟»

«نه نمی‌کنه. ما مثل تازه‌عروس دامادها هستیم. انگار توی
بهشت زندگی می‌کنیم.»

با صدای بلند گفت: «اوه، لعنتی. شرط می‌بندم همین‌ه.»
و شروع کرد به غر زدن. «شرط می‌بندم همین گنده.»
بعد، از آن‌سوی میز مشتش را نشان داد. این بار من اخم
کردم و در جوابش پوزخند زدم. چطور ناگهان این‌قدر

مست شده بود؟ حدود دو ساعت بی‌وقفه نوشیده بودیم، اما تا همین پنج دقیقه قبل هشیار به‌نظر می‌رسید.

گفتم: «نه، میراندا حرف نداره.»

براد گفت: «نه، آدام گندی نیست. اشتباه برداشت نکن، تو آدام بدی نیستی یا هر چیزی، اما به همسری مثل اون چه نمره‌ای می‌دی؟ حدس می‌زنم، فقط خوش شانس.»

«آره، خوش‌شانس و چند میلیون دلار.» به‌محض گفتن این حرف، چهره‌اش حالت شرمندگی به خود گرفت. فرصت نکردم جوابش را بدهم؛ چون بلافاصله کف دستش را به‌طرف من بالا برد و گفت: «اوه مرد. ناخواسته بود. منظوری نداشتم. نمی‌خواستم بحث به اینجا بکشه.»

گفتم: «مهم نیست.»

«چرا مهمه. کاملاً ناخواسته بود. من یک احمقم و زیادی نوشیدم. متأسفم، مرد. اون خوش شانسه که تو رو داره. من مطمئنم که هیچ ربطی به پولت و این جور چیزها نداره.»

لبخند زدم و گفتم: «نه، من اطمینان دارم که ربطهایی به پول داره. من می‌تونم با این واقعیت زندگی کنم.»

«نه، مرد. من میراندا رو اصلاً خوب نمی‌شناسم، ولی می‌تونم بگم که اون به این چیزها اهمیت نمی‌ده.»

به‌نظر می‌رسید براد داشت خودش را برای یک عذرخواهی طولانی آماده می‌کرد، بنابراین وقتی یک دختر موطلائی با آرایش غلیظ وارد آلونک شد و ضربه‌ای به پشت او زد، خوشحال شدم.

«هی براجت.» دختر این را گفت و دستش را به طرف من دراز کرد. انگشتان باریکش را گرفتم و باهم دست دادیم. بعد دخترک ادامه داد. «سلام، رفیق باجت. من پالی هستم. مطمئنم که تو اصلاً چیزی راجع به من نشنیده‌ی.»

براد گفت: «پالی، با تد سیورسان آشنا شو. صاحب همون خونه‌ی جدید بیرون مایک مک.»

«وای، نه.»

پالی به من لبخند زد. حتی با آن آرایش مسخره‌اش هم می‌توان گفت دختر قشنگی بود. موهای طلایی طبیعی و اندامی ورزیده، با بلوز یقه‌هفت و ژاکت پشمی که رویش پوشیده بود. دخترک نگاهم کرد و گفت: «براد همه چیز

رو درمورد اون خونه بهم گفته. شنیده‌م خونهٔ خیلی
قشنگیه.»

گفتم: «برنامه همینه.»

«خب پسرها، قصد داشتم توی بحث فشردهٔ مردانه شما
شرکت کنم، ولی حالا می‌بینم که دارید راجع به کار حرف
می‌زنید و علاقه‌م رو از دست دادم.»

پرسیدم: «با ما می‌نوشی؟»

«نه متشکرم. به صحبتتون برسید.»

از آلونک بیرون رفت و پشت سرش بوی عطر غلیظی بجا
گذاشت.

از براد سؤال کردم: «دوست دخترته؟»

«دورهٔ دبیرستان و کلاس هشتم شاید.» براد این را گفت و خندید و دندان هایش بیشتر نمایان شدند. «ولی حالا که اینجاست بدم نمی‌آد. من می‌رم به این گوشه کنار سر می‌زنم، تو هم یک نوشیدنی دیگه واسه خودت بگیر، و بعد بریم خونهٔ من.»

گفتم: «مطمئناً.» گرچه آخرین چیزی که می‌خواستم یک نوشیدنی دیگر بود. دلم می‌خواست سوار یک ماشین بشوم که براد مست پشت فرمانش باشد. چون این فرصتی بود تا ببینم براد کجا زندگی می‌کند، و نمی‌توانستم از آن بگذرم.

هوای شب سرد شده بود، اما مه بالا رفته بود و مجموعه‌ای از ستاره‌ها در آسمان دیده می‌شد. بالاینکه کلبهٔ اجاره‌ای براد فقط حدود سیصد متر دورتر بود، او

مرا با وانت به آنجا برد و ماشینش را خیلی بی سروصدا در مقابل اولین کلبه‌هایی که در امتداد جاده یک نیم‌دایره را تشکیل می‌دادند، پارک کرد. یک تابلوی دست‌نویس با جملهٔ «کلبه‌های هلال ماه» و یک شماره تلفن جلوی خانه‌اش بود.

وقتی در کلبهٔ تاریک را باز می‌کرد به او گفتم: «میراندا گفته بود که این کلبه‌ها مال توست.»

همهٔ آن فضای تاریک از چراغ خیابانی و نور ستاره‌های آسمان روشن بود.

«مالکشون پدر و مادرم هستند، ولی من اداره‌شون می‌کنم. حالا خارج از فصل هستیم، ولی تابستونها اوضاع خوبه.»

درحالی که جلوی در حرف می‌زدیم، چراغ‌ها را روشن کرد. داخل کلبه خیلی بهتر از چیزی بود که انتظار داشتم، ولی دلگیر بود، چند تکه مبل و دیوارهای سفید و غالباً خالی. تنها موردی که خانهٔ براد را از حالت اجاره‌ای بیرون می‌آورد یک تلویزیون خیلی بزرگ بود که با آن اتاق نشیمن تقریباً کوچک جور در نمی‌آمد. فکر می‌کردم داخل خانه‌اش بوی سیگار بدهد ولی این‌طور نبود.

براد مستقیم رفت سراغ یخچال گوشهٔ آشپزخانه و من درِ ورودی را پشت سرم بستم. صدای برخورد بطری‌های شیشه‌ای را شنیدم، برگشت و یک نوشیدنی به دستم داد. نشستیم روی مبل راحتی کرم‌رنگ. براد روی مبل ولو شد و پاهایش را دراز کرد. بطری شیشه‌ای در دست‌های بزرگ و برنزه‌اش کوچک به‌نظر می‌رسید.

فقط برای اینکه حرفی زده باشم، گفتم: «چند وقته اینجا زندگی می‌کنی؟»

«تقریباً یک سال. ولی موقتی اینجا.»

گفتم: «آره، دارم می‌بینم. منظورم اینه که نمی‌خواهی مدت زیادی اینجا زندگی کنی.»

به محض گفتن این حرف، کمی حالم گرفته شد، و نگاه نفرت‌آمیز براد را در چهره‌اش دیدم که خیلی سریع با اخم متفکرانه‌ای جایگزین شد. «مثل اینکه بهت گفتم موقتی، یعنی تا وقتی کشتی قدیمی به سرمنزل مقصود برسه.»

در جوابش حرفی نزد و در سکوت فرو رفتم. اطراف را نگاه کردم، جز یک دسته مجلهٔ ماهیگیری چیز دیگری روی میز قهوه‌خوری وجود نداشت. بالای مجله‌ها کنترل

تلویزیون بود که روکش پلاستیکی داشت. روی کمد نزدیک من قاب عکس یک پسر و دختر سوار بر قایق بود. هردو بچه که حدود ده و دوازده ساله به نظر می‌رسیدند، جلیقهٔ نجات نارنجی پوشیده بودند.

قاب عکس را برداشتم و گفتم: «بچه‌ها هستند؟»

«جیسن و بلا. توی قایق قدیم خودم گرفته شده. اوایل همین تابستون فروختمش و یک قایق ماهیگیری دیگه خریدم. تو ماهیگیری می‌کنی؟»

گفتم نه، ولی او به صحبت درمورد قایقش ادامه داد. حوصلهٔ شنیدن حرف‌هایش را نداشتم ولی این واقعاً مهم نبود. بعضی چیزها را دربارهٔ براد داجت فهمیده بودم. فعلاً مسئلهٔ رابطه‌اش با زنم کنار رفته بود، و کشف کردم به هیچ وجه از براد خوشم نمی‌آید. او یک

مشروب خور خودخواه بود که احتمالاً هرچه سنش بیشتر می‌شد، خودخواه‌تر و الکلی‌تر می‌شد. او برای بچه‌هایش فراتر از اینکه یک عکس از آنها در خانه نگه دارد، اهمیتی قائل نمی‌شد، و بعید بود که برای کس دیگری جز خودش اهمیت قائل شود. او در دنیای خودش یک آدم منفی بود. به لی لی فکر کردم، و به انتها رسیدن ناگهانی براد، و اینکه واقعاً اهمیتی برای من نداشت. درواقع می‌خواستم این اتفاق بیفتد. نه فقط برای مجازات براد به خاطر کاری که با همسرم کرده بود، بلکه چون محو شدن براد از روی کره زمین اتفاق خوبی بود. او زندگی چه کسی را بهبود می‌بخشید؟ نه بچه‌هایش را، نه همسر سابقش. نه پالی، آن دخترک توی بار که شاید فکر می‌کرد دوست دختر اوست. براد یک لندهور احمق بود، احمقی که به درد هیچ کس نمی‌خورد.

وقتی داشت درمورد قایق توضیح می‌داد، وسط حرفش پریدم و به او گفتم که می‌خواهم به دستشویی بروم. آنجا به تمیزی بقیهٔ جاهای آپارتمان بود. شیشهٔ خودم را در دستشویی خالی کردم، و نگاهی به جعبهٔ داروهای براد انداختم. چیز زیادی برای دیدن وجود نداشت. تیغ و ادکلن و برس مو. و یک شیشهٔ بزرگ ایبوپروفن. یک قوطی رنگ مو که باز نشده بود. یک شیشه قرص با برچسب آنتی‌بیوتیک که پنج سال از تاریخ مصرفش گذشته بود. شیشه را باز کردم، پر بود از قرص‌های آبی الماسی‌شکل که فهمیدم قرص‌های تقویتی بود. پس براد قهرمان، به آن قهرمانی‌ها هم نبود. با صدای بلند خندیدم. وقتی به اتاق نشیمن برگشتم، حالت نشستن براد روی مبل تغییری نکرده بود، ولی چشم‌هایش بسته بود و قفسهٔ سینه‌اش به‌طور منظم بالا و پایین می‌شد.

مدتی نگاهش کردم، سعی کردم به غیر از تنفر و انزجار چیز دیگری حس کنم، سعی کردم برایش دل بسوزانم، شاید، فقط برای اینکه خودم را امتحان کنم. چیزی حس نکردم.

قبل از رفتن چندتا از کشوهای کابیت آشپزخانه را به آرامی واریسی کردم. یکی از آنها کشوی ابزار بود، پر بود از متر اندازه گیری و آچار و ابزار و حلقه های نوار تفلون. داخل کشوی پشتی یک تپانچه^۱ اسمیت و سون دوکاره بود. متعجب شدم، فقط به این خاطر که او چند دقیقه^۲ پیش به شوخی گفته بود اگر یک اسلحه داشت همسرش را می کشت. برای یک لحظه عجلولانه به فکر دزدیدنش افتادم، بعد پی بردم که به احتمال قوی می فهمد چه کسی آن را برداشته است. اسلحه را سر جایش گذاشتم، اما یک کلید تازه ساخته شده را از داخل جعبه ای چوبی که پر از

کلیدهای مشابه بود، برداشتم. او هرگز به فکر این کلید نمی‌افتاد، و ممکن بود این کلید در همین کلبه باشد، یا شاه‌کلید باقی کلبه‌های مجموعه کلبه‌های هلال ماه.

قبل از رفتن نگاهی دیگر به اطراف انداختم. براد تکان نخورده بود. به هوای سرد و تاریک بیرون کلبه قدم گذاشتم، بعد کلید را به آرامی داخل قفل در جلویی خانه^۱ براد کردم و آن را امتحان کردم. کلید داخل قفل چرخید و باز شد. در را باز گذاشتم و کلید را داخل جیبم. تلفنم را بیرون آوردم و خواستم به میراندا زنگ بزنم که بیاید و مرا ببرد، اما تصمیم گرفتم پیاده برگردم. سرمای هوا حس خوبی به من می‌داد. نفس‌های عمیق می‌کشیدم، و نمک باقی‌مانده در هوا باعث می‌شد نسبت به قبل بیشتر دوست داشته باشم زنده بمانم. شروع کردم

به راه رفتن. فقط چند مایل فاصله بود، و حس می‌کردم
تمام انرژی دنیا را در خود دارم.

فصل دهم: لیلی

در طول دومین سال تحصیلی خودم و چهارمین سال تحصیلی اریک، تقریباً تمام پنجشنبه‌ها، جمعه‌ها و شنبه‌شب‌ها را در عمارت اصلی و در اتاق خواب اریک که در طبقهٔ دوم قرار داشت گذراندم. آن زمان فکر می‌کردم شادترین روزهای زندگی‌ام را می‌گذرانم. اما الان که به گذشته نگاه می‌کنم، و نه صرفاً به خاطر آنچه بعدها اتفاق افتاد، می‌فهمم که روزهایی پر از تردید و نگرانی را پشت سر گذاشته‌ام. من عاشق اریک واشبورن بودم، او هم گفت که عاشق من است. حرفش را باور کردم، اما می‌دانستم که ما هر دو جوان هستیم، چیزی تا فارغ‌التحصیلی اریک باقی نمانده بود و او می‌خواست به

نیویورک برود و در بخش مالی کاری دست‌وپا کند.
برنامه‌ی من هم این بود که سال بعد را در لندن بگذرانم
و در انستیتو هنر فانس حفاظت محیط زیست بخوانم. من
و اریک درباره‌ی آینده‌مان صحبت می‌کردیم، اما در دلم
می‌دانستم که بعد از فارغ‌التحصیل شدن او همه چیز
تغییر می‌کند.

من دو زندگی جدا اما هماهنگ داشتم. از یکشنبه تا
پنجشنبه تمام درس‌هایم را می‌خواندم و کارهای مدرسه
را انجام می‌دادم. هم‌اتاقی‌هایم، همان سه وینونایی،
آهنگ‌هایی با صدای بلند پخش می‌کردند و سیگارشان را
با سیگار قبلی روشن می‌کردند، اما به طرز عجیبی ساکت
و تقریباً خوش‌طینت بودند. فهمیده بودم با وینونای فیلم
پری‌های دریایی نقاط اشتراک زیادی داشتم. او هم عاشق
کتاب خواندن بود و درست مثل من، عاشق نانسی درو

بود و او را تحسین می کرد. غروب پنجشنبه به عمارت اصلی می رفتم تا در مهمانی هفتگی شرکت کنم. چون همیشه شب های مهمانی و گاهی آخر هفته را همان جا می ماندم، بزرگ ترین کیفم را برمی داشتم و چند دست لباس و کمی لوازم آرایشی را درون آن جا می دادم. از جمعه صبح تا غروب یکشنبه، من و اریک تمام اوقات را کنار هم بودیم، مگر آنکه کلاسی داشتیم یا اریک می خواست در مسابقهٔ راکت بال، پرتاب دیسک یا هر مسابقهٔ دیگری که برنده شدن در آنها برایش مهم بود، شرکت کند. باهم در سالن نمایش محوطه فیلم می دیدیم، به نیوجستر می رفتیم و غذای ایتالیایی می خوردیم و گاهی به مهمانی هایی می رفتیم که میزبانش نه دوستن بود نه هیچ یک از اعضای آن، اما این اتفاق به ندرت پیش می آمد. ما وارد رابطه ای راحت شده

بودیم که پر بود از روزمرگی‌های قابل‌پیش‌بینی و شوخی‌هایی که باهم می‌کردیم. همدیگر را واشبورن و کینتر صدا می‌کردیم. خدا را شکر در دسرهای ناامید شدن از هم و خیانت کردن را نداشتیم. از این رابطه راضی و خوشحال بودم، اما این حس را در دلم نگه داشته بودم و به اریک و بقیه نمی‌گفتم که تا چه حد به او وابسته شده‌ام. او هم همین احساس من را داشت و گاهی دربارهٔ آینده‌مان بعد از بیرون زدن از میتر حرف می‌زد. نامزد قبلی اریک، فیت، سال آخر بود و هنوز پای ثابت مهمانی‌های پنجشنبه‌شب‌ها بود. او با ماتیو فورد وارد رابطه شده بود. من و فیت نامزدهای دو تن از مهم‌ترین اعضای انجمن بودیم. به همین دلیل آن سال فیت خودش را به من نزدیک کرد و حتی گاهی دربارهٔ رابطه‌ام با اریک می‌پرسید، اما من هرگز دم به تله‌اش

ندادم. علاقه‌چندانی به فیت نداشتم. او پرشور و اهل شیطنت بود و دوست داشت در مرکز توجه باشد، اما با این مورد که اوقاتم را با او بگذرانم مشکلی نداشتم. اگر فیت همان دور و اطراف نبود، کنجکاوی درباره‌ی دختری که دو سال نامزد اریک بوده می‌توانست مرا حساس و وسواسی کند. اما او همان دور و اطراف بود، می‌شناختمش و به همین خاطر دیگر به او فکر نمی‌کردم. می‌توانستم بفهمم چه چیزی اریک را مجذوب فیت کرده بود. فیت صورت گرد و جذاب و موهای مشکی کوتاهی داشت. لباس‌هایش همان‌هایی بود که در کتاب راهنمای رسمی کالج آمده بود، اما ژاکت‌هایش همیشه تنگ‌تر و دامن‌هایش هم همیشه کوتاه‌تر از حد معمول بودند. وقتی حرف می‌زد، به مخاطبش نزدیک می‌شد و آن قدر در چشم‌هایش نگاه می‌کرد که خلع سلاح می‌شد.

معمولاً می‌خندید و دربارهٔ خودش شوخی‌های
خنده‌داری می‌کرد. اگر باهم جایی می‌رفتیم، فیت
دستش را دور بازوی من حلقه می‌کرد و اگر پشت سرم
ایستاده بود، انگشت‌هایش را درون موهایم فرو می‌کرد.
پدر و مادرم به من محبت فیزیکی نشان نداده بودند، به
همین خاطر بود که لمس‌های فیت گاهی اذیتم می‌کرد و
گاهی هم به من حس آرامش می‌داد. یک‌بار که فیت
مست بود، گفت می‌خواهد ببیند چشم‌هایم چه رنگی
هستند. او به من نزدیک شد و چشم‌های درشت
قهوه‌ای‌اش روبه‌روی من قرار داشت. درحالی‌که نفس‌های
گرمش به گونه‌ام می‌خورد، گفت: «مثل تیل‌ه‌ست.
رنگ‌های خاکستری، زرد، آبی، قهوه‌ای و صورتی داره
توش.»

خیلی کم پیش می‌آمد اریک دربارهٔ فیت حرفی بزند، اما یک شب که دراز کشیده بودیم، پرسید که حضور زیاد فیت مرا اذیت می‌کند یا نه.

گفتم: «نه. اون معتقده ما بهترین دوست‌های هم هستیم. متوجه نشده بودی؟»

«اون بهترین دوست همه‌ست. نه، ببین این حرفم رو نشنیده بگیر. من فکر می‌کنم اون واقعاً دوست داره و می‌خواد باهات دوست باشه. فقط همین...»

«نگران نباش. می‌دونم منظورت چیه. قصد ندارم بهترین دوستش باشم. اصلاً نمی‌دونم جز تو، نقطهٔ اشتراک دیگه‌ای داریم یا نه.»

«نه، هیچ نقطهٔ اشتراکی ندارین. می‌تونم تضمین کنم. آدم بدی نیست. اون و ماتیو خیلی به هم می‌آن.»

«نظر من هم همینه.»

و این نهایت صحبت ما دربارهٔ فیت بود.

آن تابستان به عمارت مانک برگشتم. مادرم با مرد جدیدی دوست شده بود، یک پروفیسور زبان‌شناسی ریشو به نام مایکل بیالیک که واقعاً آدم متعادل و معقولی بود. خودش خانه‌ای داشت که حدود هشتصد متر با خانهٔ ما فاصله داشت، انبار کاهی که آن را به خانه تبدیل کرده بود و با پسرش، سندی، که اعجوبهٔ پیانو بود در آن زندگی می‌کرد. مایکل عاشق آشپزی کردن بود و به همین دلیل مادر بیشتر اوقاتش را در خانهٔ او سپری می‌کرد و عمارت مانک را به من می‌سپرد. کار در کتابخانه فقط چهار ساعت در روز و از دوشنبه تا جمعه بود و بقیهٔ ایام هفته را مشغول مطالعه یا انجام کارهای

خرده‌ریز بودم. من عاشق بودم و احساس آرامش می‌کردم. حتی به چمنزار محبوبم هم سری زدم، آرامگاه ابدی چت. سرپوش چاه همچنان سر جایش بود. دقیقاً همان شکلی بود که سال‌ها پیش آن را برای اولین بار پیدا کرده بودم، مدفون زیر علف‌های زرد. هنوز کسی در مزرعهٔ کناری ساکن نشده بود.

تصمیم داشتم آخر هفته‌هایم را به نیویورک بروم و به اریک سر بزنم، اما وقتی اریک به عمارت مانک آمد، عاشق آنجا شد، یا حداقل ادعا کرد که عاشق آن شده است.

«می‌خوام همهٔ آخر هفته‌هام رو پیام اینجا کینتنر. واقعاً زندگی م عالی می‌شه. روزهای هفته توی شهرم، ولی

غروب جمعه با قطار می‌آم اینجا پیش تو. آخر هفته‌های
روستایی.»

«خسته نمی‌شی؟»

«اصلاً و ابداً. من عاشق اینجام. تو چی؟ اینکه می‌خوام
کل وقت رو اینجا بگذرونی خسته نمی‌کنه؟»

«نه، من همهٔ تابستون‌ها رو همین‌جا بوده‌م. برام فرقی
نمی‌کنه. حداقل این تابستون تو رو دارم که آخر هفته‌ها
چشم‌انتظارش باشم.»

تابستان‌مان هم مانند ایام تحصیل شد. در طول هفته تنها
بودیم. اما آخر هفته‌ها را باهم می‌گذرانیدیم. برایم چندان
مهم نبود، هیچ‌وقت با تنها ماندن مشکلی نداشتم. از
طرفی آن روزهایی که تنها بودم، همان روزهایی بودند که
مرا به آخر هفته نزدیک‌تر می‌کردند؛ به دیدن اریک که

درحالی که ساکش روی شانه‌هایش است و لبخندی بزرگ روی لب‌هایش، از قطار مسافربری پیاده می‌شود. این آخر هفته‌ها باحرارت‌تر بود. دور بودن از میتر باعث می‌شد رابطه‌مان پخته‌تر و راحت‌تر به‌نظر برسد. احساس می‌کردیم زن و شوهر هستیم. پس اینکه تنها دو روز در هفته اریک را ببینم اذیت نمی‌کرد. اریک هم به دلایل شخصی از این مسئله اذیت نمی‌شد. ممکن بود اگر پدرم هفتهٔ آخر اوت به نیویورک نمی‌آمد و مرا به صرف ناهار دعوت نمی‌کرد، هرگز آن دلایل را نفهمم و پاییز به لندن بروم و خیالم راحت باشد که اریک همچنان عشق زندگی من است. پدرم می‌خواست کتاب جدیدش را که مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه بود چاپ کند و به نیویورک آمده بود تا با نماینده و ناشر آمریکایی‌اش ملاقات کند و جلسهٔ کتاب‌خوانی برگزار کند. او مرا به

آن جلسه دعوت نکرد که البته تعجیبی نداشت. قبلاً، فکر می‌کنم سال دوم دبیرستان بودم، از او پرسیدم من هم می‌توانم در یکی از این جلسات شرکت کنم. او پاسخ داد: «وای نه لی‌لی، تو دختر منی. من نمی‌ذارم تو چنین موقعیتی قرار بگیری. همین که حس می‌کنی مجبوری کتاب‌های من رو بخونی به اندازهٔ کافی بد هست، چه برسه به اینکه مجبور باشی وقتی خودم دارم بلندبلند می‌خونمشون بهشون گوش کنی.»

من هم از کتابخانه مرخصی گرفتم و با قطار به نیویورک رفتم. با پدر در رستوران شیکی ناهار خوردیم. این رستوران به لابی هتلی که پدر در آن اقامت داشت چسبیده بود. هتل در مرکز شهر واقع شده بود. کمی دربارهٔ سال بعد که قرار بود آن را در لندن بگذرانم حرف زدیم. او قول داد که لیستی از دوستان و اقوامی که

باید به آنها سر می زدم و تعدادی از مکان های دیدنی موردعلاقه اش در لندن را که بیشترشان انتشارات بودند برایم ایمیل کند. بعد هم دربارهٔ مادر و دوست جدیدش از زیر زبانم حرف کشید. او از شنیدن اینکه آن پروفیسور زبان شناسی روی هم رفته مرد خوبی بود ناراحت و ناامید شد. بعد از ناهار، جلوی هتل راهمان را جدا کردیم.

«تو آدم موفق هستی لیل، برخلاف من و مامانت.»

اولین بار نبود که این حرف را بر زبان می آورد. همدیگر را در آغوش گرفتیم و خدا حافظی کردیم. هوای شهر برای روزهای آخر ماه اوت زیادی خوب بود. پس پیاده به سمت پایین شهر و دفتر کار اریک که آن را ندیده بودم راه افتادم. هوایی که در تمام طول ماه به آدم حس خفگی می داد، الان هیچ رطوبتی نداشت و از قدم زدن

نیم‌روزی‌ام در خیابان‌های شهر شادمان بودم. هنوز تصمیم نگرفته بودم در روز کاری اریک به محل کارش بروم و او را غافل‌گیر کنم یا نه. اما داشتم قیافه‌اش بعد از ورودم به دفترش را تجسم می‌کردم. در همین لحظه کسی با صدای بلند صدایم زد. از این فکر بیرون آمدم. وقتی برگشتم کتی استون را دیدم، یکی از سال‌دومی‌های میتر که او را از مهمانی‌های دونستن می‌شناختم. داشت از خیابان رد می‌شد و برایم دست تکان داد. درحالی‌که مجبور شد روی لبهٔ خیابان بایستد تا تاکسی زردی که به سرعت از کنارش رد می‌شد به او نخورد گفت: «فکر می‌کردم تو باشی. نمی‌دونستم این تابستون رو تو نیویورک می‌مونی.»

«نمی‌مونم. من پیش مامانم تو کنستیکت بودم، ولی بابام اینجاست، اومده بودم باهاش ناهار بخورم.»

«با یک قهوه موافقی؟ امروز کارم رو زودتر تموم کردم.
ماه اوت نیویورک واقعاً آدم رو افسرده می‌کنه.»

به کافی‌شاپی زنجیره‌ای در نزدیک‌ترین محل رفتیم و
هر دو آیس‌پک سفارش دادیم. کتی پشت سر بعضی از
دانشجویان میتر که هردویمان آنها را می‌شناختیم و
تعدادی دیگر که من اصلاً نمی‌شناختمشان حرف زد.
تمام شایعاتی را که دربارهٔ بقیه شنیده بود بازگو کرد و
تعجب من از این بود که چرا چیزی دربارهٔ اریک
نمی‌پرسد. به همین دلیل از او پرسیدم: «اریک رو زیاد
می‌بینی؟»

همین که نام اریک را بردم، چشم‌های کتی کمی گشاد
شد. «من نمی‌خواستم حرف اون رو هم وسط بکشم. نه

زیاد نمی بینمش، خیلی کم. اون همین اطراف کار می کنه.»

«آره می دونم. چرا نمی خواستی درباره اش حرف بزنی؟»

«خب من نمی دونستم حالا که دیگه ارتباطتون رو قطع کردین، تو چه احساسی پیدا می کنی. نمی دونستم دلت می خواد چیزی درموردش بشنوی یا نه.»

یخ کردم. نزدیک بود از دهانم دربرود که ما هنوز باهم ارتباط داریم، ولی چیزی مانعم شد. در عوض پرسیدم: «چرا؟ مگه طوری شده؟»

«نمی دونم. خیلی کم می بینمش. ولی اریک هیچ وقت آخر هفته ها اینجا نیست. باباش مریضه. شاید یک چیزهایی درموردش بدونی.»

جواب دادم: «نه چیزی نمی‌دونم. مشکل باباش چیه؟»

«فکر می‌کنم سرطان داره. اریک هر آخر هفته می‌ره اونجا. احتمالاً رابطه‌شون باهم خیلی خوبه؟»

جملهٔ آخرش را با لحنی سؤالی ادا کرد. علی رغم اینکه نیاز داشتم از آن کافی‌شاپ بیرون بزنم و از کتی دور شوم، سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم. خوشبختانه گوشی کتی زنگ خورد و درحالی که داشت توی کیفش دنبال آن می‌گشت، خودم را نجات دادم. از باریستا کلید سرویس بهداشتی کافی‌شاپ را که اندازهٔ یک کمد بود قرض گرفتم و در آن را روی خودم قفل کردم. ذهنم به هر سمتی می‌رفت و ناامیدانه تقلا می‌کرد این اطلاعات جدید را هضم کند. بخشی از من مدام حرف‌های کتی را زیر سؤال می‌برد که ثابت می‌کرد من دچار سوءتفاهمی

مسخره شده‌ام، اما بخش منطقی‌ترم می‌دانست که درست شنیده‌ام و تمام این مدت یک احمق بوده‌ام.

اریک دو زندگی جدا داشت و هیچ‌کس نمی‌دانست که او آخر هفته‌ها به دیدن من می‌آید. بعد از آنکه کلید را به باریستا پس دادم، متوجه شدم کتی هنوز مشغول حرف زدن با گوشی است. من هم از فرصت استفاده کردم، ضربه‌ای به شانه‌اش زدم، به ساعت اشاره کردم و با عجله به سمت در رفتم. کتی گوشی را پایین آورد و از جایش برخاست، اما زیر لب گفتم متأسفم و به راهم ادامه دادم.

بیرون که رفتم، وارد یک خیابان مسکونی یک‌طرفه شدم. جلوی یکی از آن خانه‌هایی که نمای سنگی قهوه‌ای داشت، چند پلهٔ سنگی بود که سایهٔ درخت پرشاخ و برگ روی آنها افتاده بود. از پله‌ها بالا رفتم و

اهمیتی نمی دادم که صاحب خانه مرا ببیند و بخواهد از جلوی خانه اش کنار بروم. نمی دانم چقدر روی آن پله ها نشسته بودم، اما احتمالاً دو ساعتی گذشته بود. مدتی از آن دو ساعت را احساس بدبخت بودن داشتم، اما طولی نکشید که آرام شدم. موقعیت را سنجیدم. اریک زندگی اش را با من تقسیم کرده بود، یعنی من فقط در آخر هفته هایش حضور داشتم، نه در این شهر. این همان روشی بود که او زندگی اش را مدیریت می کرد. او در دانشگاه هم همین کار را کرده بود. ولی چرا درباره ُ اینکه آخر هفته ها را کجا می رود دروغ گفته بود؟ فقط یک دلیل می توانست داشته باشد، که اریک اینجا در نیویورک درگیر کس دیگری باشد.

کمی قبل از ساعت پنج بود که به سمت ساختمان دفتر اریک راه افتادم. آدرس ساختمان را بلد بودم، اما

نمی دانستم چه شکل و ظاهری دارد. آهسته راه می رفتم و با چشم هایم مردم را می کاویدم. می دانستم که نمی توانم به سمتش بدوم، اما هنوز آماده نبودم که شهر را ترک کنم. می خواستم محل کارش را ببینم، شاید هم خودش را می دیدم، اما اجازه نمی دادم او مرا ببیند. دفترش در یک ساختمان چهارطبقه کنار گری پاپایا بود و هیچ ویژگی متمایزکننده ای نداشت. روی نیمکتی روبه روی ورودی ساختمان نشستم و از سطل زباله ُ کنارم روزنامه ُ نیویورک پست را درآوردم و آن را جلوی صورتم گرفتم، اما با چشم هایم درهای جلویی ساختمان را می پاییدم. چند دقیقه ای از ساعت پنج که گذشت، چند مرد کت شلوارپوش و یک زن که بلوز و دامن به تن داشت ظاهر شدند. خبری از اریک نبود، اما او هم یکی از آن گروه سه نفره ای بود که از در بیرون آمدند. او

کت شلوار خاکستری کم‌رنگی به تن داشت. هر سه‌شان هم‌زمان با ورود به پیاده‌رو، سیگارهایشان را روشن کردند. با وجود اینکه روز فارغ‌التحصیلی‌اش گفته بود سیگار را ترک کرده است، از دیدن سیگار کشیدنش تعجب نکردم. آن روزهایی که برای دیدن من به کنیتک می‌آمد هرگز ندیدم سیگار بکشد، ولی دلیلش این بود که او دو نفر بود. همکارهایش سیگارهایشان را روشن کردند و به سمت پایین شهر راه افتادند. اما اریک لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به گوشی‌اش انداخت. تاکسی زردی کنار پایش توقف کرد، فکر کردم می‌خواهد سوار تاکسی شود، اما در عوض دختری با موهای قرمز و لباس تابستانی از آن پیاده شد. اریک سیگارش را بیرون انداخت و آن دختر با اریک خوش‌وبش کرد. آنها برای لحظه‌ای صحبت کردند. دست اریک روی شانهٔ دختر بود. قفسهٔ سینه‌ام تیر کشید و

تمام دنیا در برابر چشمانم تیره‌وتار شد و لحظه‌ای خیال کردم دارم سخته می‌کنم. اما قسمت سختش گذشت. گردنم را صاف کردم، نفس عمیقی کشیدم و دختر را ورنده‌ای کردم. قیافه‌اش آشنا بود، اما نمی‌توانستم چهره‌اش را درست ببینم. این حقیقت که موهای دختر قرمز است بیشتر آزارم می‌داد، اما حتی از این فاصله هم مشخص بود قرمزی موهایش به خاطر رنگ است، نه ژنتیک. اریک و آن دختر موقرمز چرخیدند و برای یک لحظه ترسیدم که نکند بخواهند از لبه‌خیابان رد شوند و به این طرف خیابان بیایند، اما آن دو دست در دست یکدیگر به سمت شمال رفتند. از بالای روزنامه‌ام آنها را نگاه می‌کردم و بالاخره توانستم چهرهٔ دختر را ببینم. فیت بود، فیت با موهای قرمز. حالا که به گذشته فکر می‌کنم می‌بینم اصلاً از فهمیدن اینکه آن دختر فیت بود تعجب نکردم، اما از

اینکه چهره‌اش را تغییر داده بود و حالا مثل من موهای
قرمزی داشت شوکه شده بودم. عصبانی شده بودم. طی
این سال‌ها بیشتر از هر زمان دیگری عصبانی بودم.

فصل یازدهم: تد

قبل از خداحافظی در مهمانسرای کنکورد ریور، و بعد از اینکه تصمیم گرفتیم یک هفته وقت گذراندن با میراندا و براد در ماین می‌تواند یک چیزهایی در ذهنم بیاورد، من و لی‌لی برای ملاقات بعدی‌مان برنامه‌ریزی کردیم، یعنی برای دو هفته بعد از اولین دیدارمان. در اولد هیل گراند قرار گذاشتیم، یک گورستان مشرف به تپه که بالای میدان یادبود مرکز شهر کنکورد واقع شده بود. آنجا نیمکت‌هایی وجود داشت که می‌توانستیم کنار همدیگر بنشینیم و صحبت کنیم، و در مقایسه با کافهٔ مهمانسرا کمتر به چشم می‌آمدیم.

اوایل بعد از ظهر شنبه آنجا حاضر شدم. داخل شهر تعدادی گردشگر بود، اما بالای تپه کسی دیده نمی شد. تنها در سرما نشستم، روی صندلی سفت آهنی، و چشم انداختم به سمت بام های سفالی خیابان اصلی. آسمان ابری و گرفته بود. باد می وزید و برگ های رنگی پاییزی را در هوا پراکنده می کرد. دنبال لی لی می گشتم، به ماشین هایی که دور میدان یادبود حلقه زده بودند نگاه کردم، گرچه نمی دانستم لی لی چه نوع اتومبیلی سوار می شود. سعی کردم حدس بزنم. با خودم فکر کردم یک ماشین کلاسیک، مثلاً یک بی ام و، یا یک مینی آستین اصل. اما وقتی لی لی را دیدم، از هیچ اتومبیلی پیاده نشد و با چابکی از سمت خیابان اصلی می آمد. کت دامن کوتاه سبز پوشیده بود و موهای قرمزش با هر قدم در هوا موج برمی داشت.

آمدنش به سمت گورستان را تماشا می‌کردم، و هنگامی که به مسیرهای مسقف رسید گمش کردم. از اینکه قرار بود دوباره ببینمش هیجان‌زده شدم. بخشی از این حس کشش عاطفی‌ام نسبت به او بود، ولی از اینکه می‌خواستم ماجرای سفرم را به او بگویم نیز هیجان داشتم، و اینکه کلیدی را دزدیده بودم که در جلویی خانه^۱ براد را باز می‌کرد. به‌نوعی، حس پسر بچه‌ای را داشتم که خبر خوشی را برای مادرش به خانه می‌برد.

لی‌لی در امتداد مسیر سنگ‌فرش گورستان دوباره در محدوده^۲ دید قرار گرفت. قبل از آنکه سمت مخالفم روی نیمکت بنشیند لب‌خندی زد و گفت: «چه منظره^۳ آرومی.» به‌خاطر بالا آمدن از شیب تپه کمی نفس نفس می‌زد.

«وقتی داشتی از خیابون اصلی پایین می‌اومدی دیدمت.
می‌دونستی دیده می‌شی؟»

«نه، حتی بهش فکر نمی‌کردم. نگران بودم که دیر کرده‌م
و مبادا تو رفته باشی.»

«اوه، تا نمی‌دیدمت نمی‌رفتم. حرف‌های خیلی زیادی
دارم.»

رو به من کرد. چهره‌اش در نور خاکستری ماه اکتبر
کم‌رنگ‌تر دیده می‌شد، درحالی‌که موهایش قرمزتر از آن
بود که در خاطر داشتم؛ یک رنگ زندهٔ آشوبگر در میان
گوره‌های یکرنگ. دلم می‌خواست برای اطمینان از واقعی
بودن موهایش دستم را دراز کنم و لمسشان کنم، ولی
خودش را پس کشید و پرسید: «رفتی به ماین؟»

گفتم رفتم، بعد داستان آن هفته را برایش تعریف کردم، از ساعت‌هایی که با براد سپری کردم، بودن در خانهٔ او و دزدیدن کلید خانه‌اش.

سؤال کرد: «فکر نمی‌کنی که اون بفهمه گم شده؟»

«فکر نمی‌کنم. اون یک دسته کلید کامل توی کشو داشت. شغلش همینه، به گمونم واسه کارش کلی کلید لازم داره، از اون شاه‌کلیدهایی که در همهٔ کلبه‌ها رو باز می‌کنند.»

«خب، این می‌تونه مفید باشه، فقط یادت بمونه مطمئن بشی که بعد از همهٔ اتفاق‌ها خودت رو از شر این کلید خلاص کنی، یا اون رو برگردونی سر جاش توی خونه. نباید هیچ مدرک فیزیکی‌ای از خودت جا بذاری. این رو که می‌دونی.»

سرم را به نشانهٔ تأیید تکام دادم. لی لی سؤال کرد:
«دیگه چه چیزهایی راجع به خونهٔ خودت فهمیدی؟
هیچ قرار ملاقات دیگه‌ای بینشون هست؟»

به او گفتم، براد طبق چیزهایی که می‌گفت انتظار دارد
کارهای خانه تا اوایل دسامبر تمام شود، یا حداکثر تا
اوایل ژانویه.

«این یعنی ما باید تقریباً سریع عمل کنیم. این مهمه که
قبل از تموم شدن خونه اتفاق بیفته، من این‌طور فکر
می‌کنم.»

باهم نقشه‌ای طرح کردیم، اینکه من چه موقع و کجا
باشم، و چه کارهایی را باید انجام بدهیم. لی لی طوری
حرف می‌زد که گویی ما هم‌شاگردی‌های دبیرستانی
بودیم که داشتیم درمورد اینکه برای ارائهٔ پروژهٔ نهایی

علمی مان چه کارهایی باید انجام بدهیم، بحث می کردیم. من جزئیات محور هستم، به خاطر شغلم و پولی که درمی آورم باید این گونه باشم، و طبیعی بود که باید یادداشت برداری می کردم، ولی این را می فهمیدم که نمی توان همه چیز را روی کاغذ آورد، هرگز. آن طور که لیلی پیشتر گفته بود، این آخرین ملاقات ما قبل از بیوه شدنم بود، و بعد می توانستیم همدیگر را ببینیم، به طور تصادفی، گویی هرگز باهم دیداری نداشته ایم. طبق صحبتی که باهم داشتیم، من تمام کارهایی را که باید انجام می شد به ذهنم سپردم. حس عجیبی آزارم داد و چنگ انداخت به سینه ام، راه گلویم را بست و مفاصل گردنم را به صدا درآورد.

لی لی پرسید: «تو خوبی؟»

«نمی‌دونم که این‌ها حقیقت پیدا می‌کنه؟ توی سفر تحقیقی‌م به ماین نقشه‌ای به ذهنم رسید، ولی این یکی تفاوت داره.»

لی‌لی قامتش را صاف کرد، لب پایینی‌اش را برد زیر لب بالایی. در چشم‌هایش حالتی از نگرانی بود.

گفت: «تو نباید بی‌خیال این ماجرا بشی. همهٔ اینها به‌خاطر خودته نه من، و آخرین چیزی که می‌خوام اینه که کاری انجام بدی که تا آخر عمر خیالت راحت باشه.»

«من از این بابت نمی‌ترسم. نگرانی‌م واسه اینه که شاید اشتباهی رخ بده.»

«اگه درست طبق نقشه عمل کنی، هیچ اشتباهی پیش نمی‌آد. می‌خوام یک چیزی ازت بپرسم. اگه همین امروز

یک زمین لرزه توی ماین بیاد و میراندا و براد کشته بشن،
چه حسی به تو دست می ده؟»

بی آنکه فکر کنم گفتم: «این خوشحالم می کنه. تمام
مشکلاتم رو حل می کنه و اون ها سزاوارش هستن.»

«این تمام کاریه که انجامش می دیم. ما یک زمین لرزه
ایجاد می کنیم، زمین لرزه ای که اون دو نفر رو باهم دفن
می کنه. و اگه کارمون رو درست انجام بدیم، همه آدم ها
و از جمله پلیس و بازپرس های این پرونده به طور طبیعی
گمان می کنند که میراندا را براد به قتل رسونده، و از
شهر هم فرار کرده. اون ها همه تلاششون رو می کنند تا
براد رو پیدا کنند که البته هیچ وقت پیدااش نمی کنند.
ممکنه مختصری هم به تو شک کنند. و اگه شک نکنند

عجیبه، ولی چیزی گیرشون نمی‌آد که اون‌ها رو به سمت
تو هدایت کنه، و دلیل تو مثل صخره سفت و محکمه.»
«باشه، من بهت اعتماد دارم.»

«ببین، اگه در هر مرحله‌ای تصمیم گرفتی که این کار رو
انجام ندی، فقط اطلاع بده. اگه هم نگران این هستی که
اشتباهی رخ بده، من فکر می‌کنم جای هیچ نگرانی‌ای
وجود نداره. اگه محکم بایستیم و همه چیز طبق نقشه
انجام بشه، کسی به تو مظنون هم نمی‌شه. نه فقط میراندا
و براد به چیزی که سزاوارش هستند می‌رسند؛ بلکه
پلیس باهات همدردی هم می‌کنه. فکرش رو بکن، همسر
جوون و زیبای تو رو معشوقهٔ بی‌رحم خودش کشته. و
تو با یک تکه چوب خشک به جنگشون رفته.»

لی لی لبخندی زد و چند رشته از موهای روی پیشانی اش
را کنار زد، بعد نگاهم کرد.

به او گفتم: «فقط محض یادآوری، من چنین انگیزه‌ای
ندارم.»

«نه؟»

«جز اینکه تو... اوم... تو برای این کار داوطلب شدی.»

لی لی همچنان لبخند می‌زد. «وای... موضوع بغرنج شد.»

«شاید هم راحت‌تر.»

لی لی خندید. «آره. شاید راحت‌تر.»

در یک لحظه نگاهمان به همدیگر افتاد و لبخند لی لی از روی چهره‌اش محو شد. شانه‌هایش را شل کرد و دکه‌های کتش را محکم‌تر بست. پرسیدم: «سردته؟»

جواب داد: «کمی. می‌تونیم قدم بزنیم. من تا حالا اینجا نیومده بودم.»

پذیرفتم و بین گورهای قدیمی و تودرتو راه رفتیم، بازوی لی لی حلقه در بازوی من بود. با خیال راحت قدم زدیم و کلامی بینمان ردوبدل نمی‌شد، گویی زوج پیری بودیم با سال‌ها خاطره در ذهن و قلبمان. بعضی از نوشته‌های روی سنگ قبرها را می‌خواندیم، بیشترشان در قرن هجدهم زندگی می‌کردند، چه بسیار از آنها که عمر کوتاهی داشتند که امروزه فاجعه تلقی می‌شود. اما به هر حال زندگی کرده بودند. و اهمیتی نداشت که وقتی

از دنیا رفتند چقدر جوان بوده‌اند، اما تاکنون همه‌شان از بین می‌رفتند.

بعضی از سنگ قبرها نوشته‌هایی به خط هیروگلیف داشتند که قابل خواندن نبود، روی بعضی نقش تصویر جمجمهٔ بال‌دار داشت، و جمله‌های یادبود. به یاد داشته باش که تو نیز خواهی مرد. انگشتم را روی یکی از کتیبه‌ها کشیدم، جمجمه‌ای به شکل لامپ با چشم‌های جغد و یکسری دندان کامل. مابین جمجمه و نوشته‌ها نقش دو استخوان به شکل متقاطع وجود داشت. با دیدنش گفتم: «نمی‌دونم از چه زمانی دیگه این جور چیزها رو روی سنگ قبرها ننوشتند. کار خیلی مناسبی بود.»

«آره. درسته.» این را گفت و مرا به خودش نزدیکتر کرد. این قسمت گورستان در جای تقریباً دورافتاده‌تری بود، و ما خودمان را در مرتفع‌ترین برآمدگی‌اش و زیر درختی که هنوز برگ‌های زردی تزینش می‌کرد، ایستاده بودیم. تقریباً به‌طور هم‌زمان برگشتیم و روبه‌روی هم قرار گرفتیم. حس کردم بدنش می‌لرزد.

سؤال کردم: «هنوز سردته؟»

جواب داد نه و کمی به همدیگر نزدیک‌تر شدیم. صدای شکستن شاخه‌ای باعث شد سرمان را برگردانیم. کمی دورتر کسی داشت از سنگ قبرها عکس می‌گرفت. از همدیگر فاصله گرفتیم، ولی همچنان به هم نگاه می‌کردیم.

او گفت: «باید یک روز رو مشخص کنیم.»

«باشه.» صدایم قدری گرفته بود.

«نقشه رو فهمیدی؟ لازمه یکبار دیگه مرورش کنیم؟»

ضربه‌ای به پیشانی‌ام زدم و گفتم: «فهمیدم. همه‌ش اینجاست.»

«خوبه.»

هیچ‌یک از ما حرکتی نکرد. من گفتم: «خب بعدش، می‌تونیم همین‌طور ادامه بدیم؟»

«من که دوست دارم.»

«و رازها رو به من می‌گی؟»

«می‌گم. همه‌چیز رو بهت می‌گم. مشتاقانه منتظر اون روز هستم.»

شوخی نیم‌بندم در کافه کنکورد ریور به خاطر آمد، از او سؤال کردم چند نفر را کشته بود. دوباره از خودم پرسیدم که دارم با چه کسی قاتی می‌شوم. و دوباره به خودم گفتم برایم اهمیتی ندارد.

«باید جدا از هم باشیم.»

«می‌دونم. قبل از اینکه توی یکی از عکس‌های اون مرد ثبت بشیم.»

نگاهی به سرازیری جاده انداختم. آن مرد اکنون ایستاده بود و به ردیف سنگ قبرها خیره شده بود.

لی لی گفت: «اول من می‌رم.»

«باشه. تا بعد...»

«درسته. تا بعد... و موفق باشی.»

او از من دور شد، و از سرایشی گورستان بالا رفت، مرد
دوربین به دست حتی برنگشت و نگاهش نکرد. من
همان جایی که بودم ماندم، هنوز فکرم پیش او بود. زیپ
کتم را بالا کشیدم، بعد دست‌هایم را داخل جیبم کردم.
آسمان همچنان رنگ کهربایی داشت و قدری روشن شده
بود، پس چشم‌هایم را تنگ کردم تا او را ببینم. برای
اولین بار از زمانی که تصمیم به قتل همسر گرفتم،
می‌خواستم همین حالا این کار را انجام بدهم. حس و حال
پسر بچه‌ای را داشتم که منتظر کریسمس است ولی یک
هفته به کریسمس مانده است، و روزها کش می‌آیند و هر
روز انگار تا ابد طول می‌کشد. دلم می‌خواست میراندا
بمیرد. او عشق مرا به تمسخر گرفته بود، او خود مرا به
تمسخر گرفته بود. به شیوه‌ای که میراندا مرا می‌دید فکر
می‌کردم، گاهی هنوز همان طور نگاهم می‌کرد، گویی من

در مرکز جهانش بودم. و بعد قلبم را پاره پاره کرد. و دیگر چگونه می توانستم پولی را که به دست آورده بودم با زنی سهیم شوم که چنین کاری با من کرد، طوری قلبم را درید که انگار هیچ اهمیتی برایش نداشت. این دلیل من بود، و به خودم گفتم که به آن باور دارم.

ولی اکنون یک دلیل جدید داشتم. لی لی را داشتم. من این را به خاطر لیلی انجام می دادم. من زنم را می کشتم تا بتوانم با او باشم. و این دلیل برایم از باقی چیزها معنا و مفهوم بیشتری داشت.

فصل دوازدهم: لی لی

قبل از پروازم به لندن و اقامت یک‌ساله‌ام در آنجا، یک آخر هفته ُ کامل وقت داشتم. اما به اریک گفتم بدجور سرما خورده‌ام و شاید بهتر باشد که آن آخر هفته به مانک نیاید. او هم پذیرفت، اما به این شرط که اجازه دهم روز سه‌شنبه که قرار است از فرودگاه جان اف کندی به لندن پرواز کنم مرا به فرودگاه برساند. فکر می‌کردم اینکه چند ساعت را با او و در ماشینش بگذرانم سخت‌تر باشد، اما اصلاً سخت نبود. فقط به خودم گفتم طوری رفتار کن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. در طول تابستان، بارها با اریک درباره ُ یک سالی که قرار بود در لندن بگذرانم بحث کردیم. به او فرصت دادم اگر

می خواهد پا پس بکشد، اما او اصرار داشت که باید باهم بمانیم. قرار بود در ماه اکتبر، شش هفته بعد از رسیدنم به لندن، برای اولین بار به من سر بزند. اریک از همین الان بلیت خریده بود. به همین دلیل وقتی در قسمت بارگیری فرودگاه خداحافظی کردیم، گفت: «شش هفته یک عمره، ولی اون قدرها هم که به نظر می رسه طولانی نیست، به زودی همدیگه رو می بینیم.»

گفتم: «ببین، شاید کمی عجیب باشه ولی می خوام بدونی که اگه به نظرت این دوری طولانیه، من درک می کنم. هرچند میل ندارم همچین اتفاقی بیفته ولی خب اگه می خوای دوستی مون رو تموم کنیم و با کس دیگه ای باشی، مانعت نمی شم. همین الان تکلیفمون رو روشن کن، نذارش واسه بعد»

اریک نگران به نظر می‌رسید و نگاهش در نگاه من قفل شده بود. «تو این رو می‌خوای؟»

«نه، نه اصلاً. ولی می‌خوام راستش رو بگی. اگه خیانت کنی، واکنش خوبی از من نمی‌بینی.»

«اصلاً نباید به این چیزها فکر کنی، اصلاً.»

در حالت چهره‌اش دنبال نشانه‌ای از فریب و گول زدن گشتم. این همان کاری بود که در طول سال‌ها زندگی با پدر و مادرم انجام داده بودم و حالا می‌توانستم ادعا کنم که با نگاه به چهرهٔ بقیه می‌فهمم حقیقت را می‌گویند یا نه. ولی در چهرهٔ اریک چیزی جز عشق و صداقت ندیدم.

«نمی‌تونم تا اکتبر که قراره ببینمت صبر کنم.» این را گفتم و او را برای لحظه‌ای محکم به آغوش کشیدم. تا

اینکه صدای بوق ماشین لندروری که پشت ما گیر کرده بود از هم جدایمان کرد. دروغ نگفته بودم. از همین الان منتظر سفر اریک به لندن بودم. چهره‌اش در آن لحظه، آن چهرهٔ معصوم و دوست‌داشتنی ذات اریک را نشان می‌داد. نمی‌دانستم چطور، اما مطمئن بودم راهی پیدا می‌کنم تا وقتی اریک برای دیدنم به لندن آمد، حالش را جا بیاورم. مؤسسهٔ هنری فانس هرساله تعداد خیلی کمی از دانشجویان دیگر کشورها را پذیرش می‌کرد. در آن هفته ای که قرار بود با شرایط آشنا شوم، با حدود چهل دانشجوی آمریکایی دیگر در هتلی واقع در میدان راسل ماندم. آن چهل نفر برای تحصیل در جایی به نام آکادمی مطالعات خارجی در خارج از کشور آمده بودند. این دانشگاه مخصوص دانشجویان آمریکایی بود و امکان تحصیل یک‌سالهٔ آنها در خارج از کشور را فراهم

می‌کرد. در آن هفته، علاوه‌بر دیدارها و سلام و احوالپرسی‌ها و چند جلسه آشنایی، از ما خواسته شده بود گروه‌هایی تشکیل بدهیم و دنبال محل اقامت باشیم. لیستی از مشاورین املاکی را که متخصص پیدا کردن آپارتمان‌های موقتی بودند به ما دادند و یادآوری کردند که بهترین راه پیدا کردن خانه تشکیل گروه‌های چهار یا شش نفره است. معلوم شد که بسیاری از آن دانشجویان آمریکایی در همان دانشکده‌هایشان گروه‌بندی شده‌اند و بعد به لندن آمده‌اند. وقتی داشتم فکر می‌کردم به تنهایی آپارتمان کوچکی اجاره کنم، به دختر دانشجوی زیبایی نزدیک شدم که داشت لیست مشاورین املاک را زیرورو می‌کرد.

دختر پرسید: «گروهی پیدا کردی؟»

«نه هنوز. تو چی؟»

«نه، ولی خواهر بزرگ‌ترم قبلاً تو این دوره شرکت کرده. اون می‌گفت اینکه می‌گن بهترین راه خونه گرفتن اینه که گروه‌های بزرگ تشکیل بدیم دروغه، اون‌ها می‌گن گروه تشکیل بدید چون هدف‌های دیگه‌ای دارند، پیدا کردن خونه واسه فقط دو نفر خیلی راحت‌تره. من هم داشتم دنبال یک نفر می‌گشتم که تو رو دیدم.»

او تمام اینها را یک‌نفس، با لهجهٔ غلیظ تگزاسی و تودماغی گفت.

من خوشحال از اینکه با کسی آشنا شده‌ام که کمی با روند اجاره کردن خانه‌آشنایی دارد، گفتم: «اگه تو بخوای، من هم خوشحال می‌شم هم‌خونه بشیم.»

او کمی بالا و پایین پرید و موهای بلند قهوه‌ای‌اش روی
شانه‌هایش ریخت. «وای چقدر خوب. همه این گروه‌ها
مختلط هستند. منظورم رو بد برداشت نکنی، من هم از
پسرها خوشم می‌آد، ولی دلم نمی‌خواد به این زودی با
یک پسر هم‌خونه بشم. من ادیسون لوگان هستم.
خانواده‌م ادی صدام می‌کنند ولی فکر کردم اینجا تو
لندن، از اسم کاملم ادیسون استفاده کنم. ولی تو می‌تونی
من رو هرچی دلت خواست صدا کنی.»

«من لی لی کینتر هستم.» این را گفتم و باهم دست
دادیم.

جست‌وجویمان دو روز طول کشید، اما بالاخره یک
زیرزمین یک‌خوابه در میدا ویل و در نزدیکی مجتمعی به
سبک معماری ادواردین پیدا کردیم. هم از مؤسسه

فانس هم از کلاس های ادیسون دور بود، اما در بهترین منطقه ای بود که تا آن لحظه نشانمان داده بودند. ادیسون گفت این زیرزمین تنها جایی بوده که وقتی در آن پا گذاشته احساس نکرده باید فوراً حمام کند، من هم با او موافقت کردم. با پدرم، که آن ترم جایی در کالیفرنیا نویسنده^۱ مهمان بود، تماس گرفتم تا خبر گرفتن خانه ای در میدا ویل را به او بدهم. او از این بابت اظهار خوشحالی کرد و میخانه ای به نام شاهزاده آلفرد را به من معرفی کرد و در آخر اضافه کرد:

«تنها چیز بد درباره^۲ تمام دانشجویان آمریکایی که می رن لندن همین میخونه رفتن هاشونه.»

من و ادیسون هم خانه های خوبی شدیم، بیشتر به خاطر این بود که برنامه هایمان طوری چیده شده بود که

یکدیگر را به‌ندرت می‌دیدیم. حدود سه هفته از رسیدنمان که گذشت، او را کمتر هم می‌دیدم. او در دوره‌ای که می‌گذراند با پسری تگزاسی که خانه‌ای در منطقهٔ کمدن داشت آشنا شده بود.

«می‌دونم خیلی جالب نیست که این‌همه راه رو تا لندن بیای، آخرش هم با یک پسر اهل لوبوک به نام نولان آشنا بشی، ولی بامزه‌ست.»

گفتم: «نمی‌خواد از من معذرت بخوای.»

«دوستت، اریک بود، نه؟ کی می‌آد؟»

زمان آمدن اریک را به او گفتم و او هم قول داد که در آن زمان این دوروبر ظاهر نشود. بااینکه واقعاً دلم می‌خواست زمان آمدن اریک خانه نماند، اما مدام اصرار می‌کردم خانه بودنش برایم فرقی ندارد. درحالی که خودم را با

کارهای درسی مؤسسه غرق کرده بودم و کتابفروشی‌ها و موزه‌های لندن را می‌گشتم، دنبال راهی بودم تا اریک را بکشم و از شرش خلاص شوم. و مطمئن بودم راهش را پیدا کرده‌ام.

قسمت اول نقشه‌ام به روحیهٔ رقابت‌طلبی اریک بستگی داشت. قبلاً آن قدر بلیارد بازی کردنش در دونستن را دیده بودم که می‌دانستم تا چه حد از باختن متنفر است. سعی می‌کرد این ویژگی‌اش را مخفی کند، اما وقت‌هایی که می‌باخت، مخصوصاً به کسی که از او خوشش نمی‌آمد، هیچ حسی در نگاهش دیده نمی‌شد و راهی پیدا می‌کرد تا دوباره با آن شخص بازی کند و از او ببرد. همین تابستان گذشته که اریک برای دیدنم به مانک آمده بود، از من دربارهٔ درخت بلوط بزرگی که در حیاط پشتی بود پرسید. او دو پرچم رنگ‌ورورفته‌ای را که با

میخ روی تنه‌اش زده شده بود دیده بود. یکی در نیمه‌
پایینی و دیگری در نیمه‌^۱ بالایی تنه‌^۲ درخت زده شده
بود. برایش تعریف کردم که یک تابستان بهترین دوست
دوران بچگی پدرم برای یک ماه به عمارت مانک آمد و
آنها نوبتی از درخت بلوط بالا می‌رفتند و هریک تلاش
می‌کرد پرچمش را جایی بالاتر از پرچم دیگری نصب
کند. این کار هفته‌ها ادامه داشت، تا اینکه شبی پدرم
مست بود و از اولین شاخه‌^۳ درخت افتاد و مچش
شکست. بعد از اینکه این خاطره را برای اریک تعریف
کردم، مطمئن بودم او هم می‌خواهد تلاشش را بکند و از
درخت بالا برود. همین کار را هم کرد. او چندین بار تلاش
کرد تا بالاخره پرچمش را بالاتر از پرچم پدر و دوستش
روی درخت زد.

«فکر می کنی اگه من هم پرچم خودم رو بزنم رو درخت،
بابات چه حسی پیدا می کنه؟»

خندیدم و گفتم: «فکر نمی کنم براتش مهم باشه. شاید
هیجان زده شه.»

«دلم نمی خواست پرچمم رو بزنم به درخت، ولی اگه فکر
می کنی برای بابات جالبه، می زنم.»

«همیشه این قدر اهل رقابتی؟»

او به من اخم کرد. «من اصلاً فکر نمی کنم که اون قدرها
هم اهل رقابت باشم. باید برادرم رو ببینی.»

آن زمان، این انکار اریک را گذاشته بودم به پای اینکه
خودش را خوب نمی شناسد. اما الان می دانم که این هم
بخشی از ذاتش است که می خواهد همه را فریب دهد. او

نمی خواست مردم بفهمند حاضر است به هر قیمتی برنده باشد. او بخش زیادی از ذات خودش را فاش کرد. بخش زیادی از خودش که غیرقابل تغییر بود.

به همین دلیل وقتی دربارهٔ مسابقهٔ نوشیدن در کافهٔ «بطری و لیوان» که ته خیابان بود شنیدم، مطمئن بودم می توانم اریک را متقاعد کنم تا آن را امتحان کند. برای آن بلایی که می خواستم سرش بیاورم، لازم نبود مست باشد، اما مستی اش قطعاً می توانست کمکم کند.

اریک شنبه‌ای سرد و خشک به لندن آمد. ادیسون سر قولش ماند و غروب جمعه وسایلش را جمع کرد تا چند روزی را با نولان بگذرانند. «عزیزم حتماً خیلی هیجان داری.»

«آره، خیلی هیجان دارم.»

«خب، باید دید.»

گفتم: «استرس دارم، واقعاً نمی‌دونم چرا، ولی استرس دارم.»

«پنج دقیقه که از رسیدنش به اینجا بگذره، استرست از بین می‌ره. فقط کافیه قدری باهم باشید.»

ادی خندید و دستش را جلوی دهانش گرفت.

هوایمای اریک شب گذشته از نیویورک بلند شده و قرار بود حدود ساعت هشت صبح به زمین بنشیند. آدرس‌ها را برایش ایمیل کردم تا بتواند خانه‌ام را پیدا کند. زمانی که به ادیسون گفتم استرس دارم، حقیقت را گفتم. اما علت استرسم بلایی که قرار بود سر اریک بیاورم نبود،

بلکه به خاطر اوقاتی بود که باید پیش از عملی کردن نقشه‌ام با او می‌گذراندم. می‌دانستم که احتمالاً به محض رسیدن، می‌خواست که با او باشم و قصد داشتم از این کار سر باز بزنم. با خودم گفتم این فقط یک امتحان است، راهی برای اینکه ببینم واقعاً به او چه حسی دارم. می‌دانستم بودن با اریک هرگز نمی‌تواند احساسی را که از خیانت او پیدا کرده‌ام تغییر دهد، اما شاید می‌توانست نقشه‌ام برای پایان دادن به زندگی‌اش را عوض کند. به این مسئله شک داشتم، اما راهی برای امتحان آن وجود داشت. و اگر همه چیز مطابق نقشه پیش می‌رفت، اریک تنها دوازده ساعت در کنار من بود. می‌توانستم شرایط را مدیریت کنم.

رأس ساعت نه و نیم زنگ خانه به صدا درآمد و من پله‌ها را تا پاگرد سنگ مرمر تراش خورده‌اش بالا رفتم و در را

برایش باز کردم. او ظاهری خسته و گرفته داشت و موهایش به پشت سرش چسبیده بودند.

او را تا زیرزمین راهنمایی کردم و اطراف را نشان دادم.

گفتم: «حتماً خیلی خسته‌ای.»

«آره، خیلی خسته‌م. ولی نمی‌خوام کل روز رو بخوابم.

شاید یک چرت زدم، بعد می‌تونیم بریم بیرون.»

«من یک کافه خوب این اطراف می‌شناسم.»

«باشه. فقط بذار بخوابم. حداکثر یک ساعت، به شرط

اینکه خودت هم بیای.»

به او گفتم بخوابد، اما امیدوار بودم در این فاصله خوابش

ببرد. اما بعد از آنکه به اتاق خواب رفت، و بعد از یک ربع

که آهسته برای خودم استکانی چای درست کردم، فکر

کردم که واقعاً دلم می‌خواهد به او ملحق شوم. این کارم فقط به این خاطر نبود که بینم خواب است یا نه، می‌خواستم با او خداحافظی کنم. وارد اتاق خواب کوچک و تاریک شدم؛ اریک زیر ملافه‌ها خزیده بود و صدای نفس‌های منظمش را می‌شنیدم.

درمورد بلایی که می‌خواستم سرش بیاورم فکر کردم و سعی کردم به این قضیه احساس بدی داشته باشم. او را با چت مقایسه کردم، چت فقط آدم بدی بود و افکاری شیطانی داشت، اما حداقل تظاهر نمی‌کرد که عاشق شده است. اریک واقعاً بد بود، او زندگی‌اش را همان‌طور که خودش می‌خواست پیش می‌برد و کسانی را که دوستش داشتند آزار می‌داد. من عشقم را پیشکش او کرده بودم، درواقع زندگی‌ام را، اما او به همهٔ کارهایم به دیدهٔ تحقیر نگاه کرده بود.

کمی که از ظهر گذشت، اریک با ظاهری به هم ریخته و به شدت گرسنه از خواب بیدار شد. او حمام کرد و لباس پوشید تا با هم بیرون برویم و در محله بگردیم. او را به یکی از فست فودهای بیرون بردم، ساندویچ و نوشیدنی گرفتیم و به پارک کوچکی به نام رامبراند که در مجاورتش آبراهی قرار داشت رفتیم. باران بند آمده بود، اما آسمان هنوز ابری و تیره بود و قطرات باران از درخت‌ها روی زمین می‌چکید. ژاکتم را روی نیمکت چوبی پهن کردم و روی آن نشستیم و ساندویچ‌هایمان را خوردیم. هم‌زمان با تمام کردن ساندویچ‌ها، باران شروع به باریدن کرد و قطرات آن از برگ‌های درخت روی ما می‌ریخت. گفتم: «متأسفم که هوا این‌طوریه.»

اریک گفت: «هوا هوای می‌خونه‌ست.»

«با یک نوشیدنی موافقی؟ از همین الان بگم نباید توی مسابقهٔ نوشیدن شرکت کنی.»

«این دیگه چیه؟»

هرآنچه را که باید انجام داده بودم. وقتی به آن کافه رسیدیم، کافه‌ای ساده با نیمکت‌های چوبی که کف آن هیچ فرش دیده نمی‌شد، اریک شرایط مسابقه و نام کسانی را که در این چالش موفق شده بودند خواند. برای آنکه اسمت تا ابد روی دیوارهای این کافه بماند، باید در عرض پنج ساعت در حد انفجار می‌نوشیدی. آنها حواسشان به دستشویی رفتن بود تا مطمئن شوند بالا نمی‌آوری. اریک گفت این کار به نظرش چندان سخت نیست. گفت خودش هم دقیقاً چنین ایده‌ای به سرش زده و آن را هفتهٔ پیش با استوارت مطرح کرده است.

گفت اصلاً کار آسانی نبوده و حتی از آنچه به نظر می‌رسیده سخت‌تر بوده است. او چند مرد گنده را دیده که قبل از پایان مسابقه، یا کم آورده‌اند یا همه را بالا آورده‌اند. اریک خطاب به من و مسئول کافه که زنی بزرگ‌تر از ما بود و من تا آن روز ندیده بودمش گفتم: «من هم این کار رو انجام می‌دم.»

«مطمئنی اریک؟» هم‌زمان با این سؤال من، مسئول بار گفت قبوله و برگهٔ ثبت‌نام را پیش روی او گذاشت. «اسمت رو تو این قسمت که نوشته شروع بنویس، ساعت دقیق رو هم بنویس تا من زمان بگیرم. وقتی زمان مسابقه شد، باز باید بیای همین‌جا اسمت رو این پایین بنویسی. بقیه‌ش هم به خودت بستگی داره. بیشترشون آخر کار توی دستشویی بالا می‌آرن.»

کمی بیشتر غر زدم تا قضیه طبیعی تر به نظر برسد، اما می‌دانستم که اریک کوتاه نمی‌آید. من هم او را همراهی کردم. لیوان‌هایمان را برداشتیم و پشت یکی از میزهای گوشهٔ دیوار نشستیم.

اریک گفت: «دارم تعطیلاتم رو می‌گذرونم.»

«نمی‌خوام کل مدتی که اینجا یی حالت بد باشه.»

«حالم بد نمی‌شه. ده تا پیمونه تو پنج ساعت که چیزی نیست.»

حدود سه ساعت و نیم آنجا ماندم. کاملاً مشخص بود اریک مصمم است مسابقه را به پایان برساند.

اریک با صدایی که بر اثر نوشیدن تغییر کرده بود گفت: «پُر پُر.»

گفتم: «بیا تمومش کنیم دیگه. خسته شدم این قدر الکی اینجا نشستم.»

«نمی خوام حالا که تا اینجا پیش اومدم کنار بکشم.»
اریک به اطرافش نگاهی انداخت. برخی از افراد محلی که برای وقت کشی به آن کافه آمده بودند توجهشان به اریک که سعی می کرد اسمش را روی دیوار ثبت کند جلب شده بود. می دانستم اریک کارش را به هر قیمتی ادامه می دهد.

«پس من می رم. دارم ضعف می کنم، نمی خوام هی چیپس بخورم. می رم غذای بیرون بر هندی می گیرم می برم خونه.»

«ببخشید لی لی.»

«نمی‌خواد معذرت بخوای. خوش بگذره. سعی کن اینجا بالا نیاری. چند ساعت دیگه خونه می‌بینمت. مسیر خونه رو که بلدی؟»

«ته خیابونه دیگه، درسته؟»

از کافه بیرون زدم. آفتاب غروب کرده بود و آسمان به رنگ بنفش تیره دیده می‌شد و رطوبت در هوا موج می‌زد. مستقیم به رستوران هندی گوشهٔ خیابان رفتم که تاکنون چندین بار به آن سر زده بودم. روغن جوش و خوراک مرغ و بادام هندی سفارش دادم. نوشابه‌ای هم گرفتم تا حین انتظار برای آماده شدن غذایم آن را بنوشم. وقتی صاحب رستوران اعلام کرد غذایم حاضر شده است، پرسیدم: «تو روغن جوش که آجیل

نمی‌ریزین؟» خودم جواب را می‌دانستم اما دلم خواست دوباره بپرسم.

«تو روغن جوش آجیل نمی‌ریزیم، ولی تو خوراک مرغ بادم‌هندی می‌ریزیم.»

«آره، می‌دونم، مرسی.»

پاکت غذاها را گرفتم و به خانه برگشتم. آنها را روی میز چوبی کوچک درون آشپزخانه گذاشتم و به سمت اتاق خواب رفتم تا توی ساک اریک سرکی بکشم. با خود چند دست لباس، کتاب بر بلندای وال استریت اثر پیتز لینچ، و یک دست لباس ورزشی آورده بود. دو داروی ضد حساسیت اپی‌پن را درون کیف پلاستیکی و زیپ داخلی ساکش گذاشته بود. او باید یکی از آنها را در جیبش می‌گذاشت و همه‌جا با خودش می‌برد، این را

صدبار به او گفته بودم، اما می دانستم که بازهم کار خودش را می کند. حساسیتش به بادام هندی کشنده بود، اما غرورش نمی گذاشت که اپی پن ها را با خودش بیرون ببرد. «باید چی کارشون کنم کینتنر؟ بذارمشون تو بقچه و با خودم این ورواون ور ببرمشون؟» او خودش را متقاعد کرده بود که هرگز در مکان های عمومی غذایی را نخورد که احتمال بدهد در آن آجیل ریخته باشند. اپی پن ها را برداشتم و آنها را زیر تشک پنهان کردم و بعد به آشپزخانه برگشتم. گرسنه بودم و قبل از اینکه خوراک مرغ و بادام هندی را درون کاسهٔ بزرگ تری بریزم، در همان ظرف کمی از آن را خوردم. مرغ را درون ظرفی گذاشتم و سس زرد آن را به طور یکدست روی آن ریختم. تمام بادام هندی های خوراک را جدا کردم و درون هاونی سنگی ریختم که آن را از یکی از کابینت های

به هم ریخته^۱ آشپزخانه مان پیدا کرده بودم. وقتی مطمئن شدم تمام بادام هندی ها را پیدا کرده ام، نیمی از آنها را با دسته^۲ هاون کوبیدم و به خمیر تبدیل کردم. آن خمیر را با خوراک قاتی کردم و باز خوراک را درون ظرف اصلی اش برگرداندم. باقی بادام هندی ها را برداشتم و آنها را درون تکه ای حوله^۳ کاغذی گذاشتم و پشت چاشنی های درون یخچال پنهان کردم. هاون، دسته^۴ هاون و کاسه را شستم و آنها را سر جای اولشان برگرداندم. ظرف های غذاهای هندی را درون یخچال گذاشتم. خوراک مرغ یکی از غذاهای محبوب اریک بود، اما رستوران نیوچستر که قبلاً این غذا را از آن گرفته بودیم، در این غذا آجیل نمی ریخت. همه چیز مهیا بود. تنها کاری که لازم بود انجام دهم منتظر ماندن بود. سعی کردم کتاب شب جشن را بخوانم، اما نمی توانستم تمرکز

کنم. استرس نداشتم، اما دلم می خواست همه چیز تمام شده باشد. اریک چالشش را حدود ساعت یک و نیم شروع کرده بود، پس حدود ساعت شش و نیم کارش تمام می شد. ساعت شش و ربع بود که صدای تیز زنگ در بلند شد. از جا پریدم. فکر کردم اریک است که جا زده و به خانه برگشته. اما در را که باز کردم ادیسون را دیدم که داشت گریه می کرد. شانه هایش بر اثر گریه بالا و پایین می شد و در کیفش دنبال کلید می گشت.

فصل سیزدهم: تد

سال اول دبیرستانم در دارتفورد میدل‌هام از یکی از شاگردهای سال دومی به نام ربکا راست خواستم که با من به جشن پایان سال بیاید. یک دختر موطلائی اجتماعی که از وقتی هردوی ما در روزنامهٔ دبیرستان کار می‌کردیم او را می‌شناختم. وقتی از او دعوت کردم به ظاهر خوشحال شد، باینکه می‌دانستم بیشتر به بگو‌بخندهای مدرسه علاقه داشت تا مهمانی رفتن. این برایم خوب شد؛ من فقط دنبال قرار ملاقات با کسی بودم.

اما یک هفته قبل از جشن پایان سال کالج، من و ربکا در یک مهمانی دورهمی دانشجویی در یک پایگاه نظامی

متروکه در حومه شهر به تور همدیگر خوردیم. راجع به این جور مهمانی‌ها می‌شنیدم، ولی هیچ وقت در هیچ کدام از آنها شرکت نکرده بودم. حدود صد نفر آنجا بودند، ماشین‌ها را در آسفالت داغان پارکینگ قدیمی پایگاه پارک کرده و در اطراف تپه روی ضلع جنوبی ساختمان‌ها دور هم جمع شده بودند. بیشتر بچه‌ها کلی نوشیدنی از خانه‌هایشان کش رفته بودند، یا از برادر و خواهر بزرگ‌ترشان خریده بودند. من با بهترین دوستم، آرون رفتم که مثل من نه خوش‌مشرب بود نه گنده‌دماغ. قبل از اینکه از ماشینمان پیاده شویم نزدیک بود برگردیم، جو گیر شده بودیم و خجالت می‌کشیدیم که با خودمان نوشیدنی الکلی نبرده‌ایم. اما بعد متوجه حضور ربکا شدم که بین چند دختر مشغول رقص بود، و به خودم قبولاندم

که حداقل، با دختری که قرار بود هفتهٔ آینده با من در جشن پایان سال شرکت کند سلام و احوالپرسی کنم.

در کمال تعجب من، او از دیدنم به وجد آمد و بیشتر زمان مهمانی را باهم گذراندیم، روی تپه قدری نوشیدیم و بعد گشتی در پایگاه زدیم. رفتیم روی یکی از بام‌های مسطح و خلوت کردیم. نوشیدیم و حرف زدیم، فقط همین. شب گرمی بود و ما کلی حرف‌های ناگفته داشتیم. همان جا با خودم عهد کردم که در شب جشن پایان سال با آمادگی کامل حضور پیدا کنم. افکاری هیچانی بود، اما از آن هیچانی‌تر واقعیتی بود که من اولین دوست‌دخترم را داشتم.

در شب جشن آخر سال، رفتم دنبال ربکا در خانهٔ سادهٔ والدینش که نزدیک دریاچهٔ میدل هام بود.

درحالی که مادرش داشت از ما عکس می گرفت، پدرش تکیه داده بود به میز و سیگار می کشید و نگاه سردش را از زیر کلاه کپی به ما دوخته بود، راه افتادیم. وقتی با خیال راحت سوار ماشینم شدیم و در مسیر سالن اجتماعات محل برگزاری جشن پایان سال قرار گرفتیم، خوشحال بودم. ربکا یک پیراهن آبی روشن یقه گرد پوشیده بود. آرایش موهایش مدل فرانسوی بود و بدنش عطری شبیه وانیل می داد.

برخلاف عصبی بودنم، چند ساعت اول جشن خوب پیش رفت. ربکا اهل بگوبخند بود. ما کوردن بلوی خشک شده خوردیم و چندین بار رقصیدیم. در هنگام یکی از رقص های آرام، آهسته گوشه ُ سر ربکا را بوسیدم. او مرا به خودش نزدیک تر کرد و من فکرم رفت سراغ بسته ای که داخل کیف پولم پنهان کرده بودم.

فقط حدود بیست دقیقه به پایان جشن مانده بود که همه چیز به هم ریخت. من رفته بودم دستشویی و وقتی برگشتم دیگر ربکا سر میزمان نبود. او را از فاصله‌ای دور در گوشهٔ سالن اجتماعات دیدم که تکیه داده بود به دیوار و با یک دانشجوی سال اولی گرم صحبت بود، او بیل جانسون، بازیکن خط حملهٔ تیم فوتبال بود. درجا از حرکت ایستادم، عضلاتم منقبض شده بود و گلویم گرفت. به جای عبور از حیاط بی‌سروتهی که به او می‌رسید، به میز خودم برگشتم و از همان جا دیدم که ربکا و بیل باهم هستند، بعد سالن جشن را به اتفاق ترک کردند.

بعد از ظهر دوشنبه، ربکا را در راهروی دبیرستان دیدم. فکر می‌کردم شاید بخواند عذرخواهی کند، اما دیدم چشم‌هایش را از من چرخاند، رو برگرداند و دور شد. آن هفته فهمیدم که او و بیل قطعاً باهم بودند. نمی‌دانستم

اینکه چند نفر از هم‌کلاسی‌هایم از تحقیر شدنم در شب جشن آخر سال مطلع شده بودند، تحملش برایم آسان بود یا سخت. این را می‌دانستم که اگر ربکا حداقل تلاش می‌کرد از من عذرخواهی کند، شاید دیگر اوضاع کمی فرق می‌کرد.

بیش از یک سال روی نقشهٔ انتقام فکر کردم. اگر می‌خواستم درمورد ربکا کاری انجام بدهم، باید صبر می‌کردم تا مدتی سپری شود. در غیر این صورت، به‌طور طبیعی یک مظنون بودم. با فداکاری و تلاش، سال دوم بهترین نمره‌ها را گرفتم. سرم را پایین انداختم و به خودم اجازه نمی‌دادم در موقعیت‌های تحقیرکننده قرار بگیرم. در دانشگاه هاروارد پذیرفته شدم که استاد راهنمایم را نیز غافل‌گیر کرد و با اینکه این قبولی را به‌نوعی به پای انتقام از ربکا گذاشتم، همچنان دلم می‌خواست جواب کار

ربکا را بدهم. در بهترین حالتش، راهی پیدا می‌کردم که تحقیقش کنم، همان‌طور که مرا تحقیر کرده بود، اما هنوز مشخص نبود و نمی‌دانستم چگونه. به انتخاب دومم متصل شدم؛ او را به طرز بسیار بدی می‌ترساندم.

هفتهٔ قبل از فارغ التحصیلی و در روزی بدون آفتاب، اتومبیل فورد اسکورت خودم را پشت یک مشروب فروشی پارک کردم، سپس از مسیر جنگلی رفتم که به خانهٔ خانوادهٔ ربکا راست منتهی می‌شد. اگر کسی مرا می‌دید، پسر جوانی را می‌دیدند که کاپشن لی به تن داشت و لبهٔ کلاه بیسبالش را پایین کشیده بود، لباسی که در حالت عادی هیچ‌وقت نمی‌پوشیدم. ولی هیچ‌کس مرا ندید. در کوله‌پشتی‌ام یک دیلم گذاشته بودم تا قفل در پشتی خانه را بشکنم، اما در از قبل باز بود. می‌دانستم که کسی در خانه نبود، اینکه آقای راست ماه‌ها قبل آنها

را ترک کرده بود، و خانم راست در شیفت کاری روزانه خدمات شهرداری کار می کرد. و می دانستم، یعنی امیدوار بودم که ربکا بعد از خلاص شدن از کالج، حدود ساعت سه بعدازظهر تنها به خانه برگردد. داخل کمد اتاق خوابش پنهان شدم و منتظر ماندم.

اکنون که به گذشته فکر می کنم، حس وحشت و هیجانی را که در آن فضای کوچک و تاریک داشتم به خاطر می آورم. لباس های ربکا زیرگوشم خش خش می کرد و ماسک اسکی روی صورتم باعث شده بود عرق کنم. چون لای در کمد را قدری باز گذاشته بودم می توانستم صدای عبور ماشین ربکا از دروازه ورودی را بشنوم، و اینکه وارد خانه شد و آهسته از پله ها بالا آمد. ابتدا به دستشویی رفت که خیلی طولانی به نظر رسید، بعد سیفون را کشید و وارد اتاق خوابش شد و بی صدا با

خودش حرف می‌زد. قلبم آن‌قدر محکم در سینه‌ام می‌تپید که مانده بودم چطور او صدایش را نمی‌شنید. نقشه‌ام این بود که با ماسک اسکی از کمد بیرون، ولی نیازی به آن نبود. او مستقیم به سمت در کمد آمد و بازش کرد. به طرفش خیز برداشتم، در یک دستم قیچی داشتم و در دست دیگر نوارچسب لوله‌کشی. او دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد ولی هیچ صدایی از آن خارج نشد. می‌دیدم رنگ صورتش پرید، و اطمینان داشتم در حال غش کردن بود، اما در عوض بلند شد و فرار کرد. از پشت سر چنگ انداختم که او را بگیرم و پی بردم که فقط لباس زیر تنش بود. او را محکم نگه داشتم و با نوارچسب، دهان و صورتش را پوشاندم، بعد آن را دور دست‌ها و مچ پاهایش پیچیدم. کار راحتی نبود، مدام دست‌وپا می‌زد و چندین بار به من ضربه زد اما صدایم در نمی‌آمد تا بفهمد

که من چه کسی بودم. وقتی کاملاً نوارپیچی شد، او را کشاندم داخل کمد، و قبل از بستن در، تیغهٔ قیچی را زیر گلویش کشیدم. چشم‌هایش را از شدت وحشت بسته بود و اشک می‌ریخت. می‌توانستم بوی تند ادرار را حس کنم.

قیچی و ماسک اسکی، کاپشن لی و کلاه لبه‌دار بیسبال و درنهایت کوله‌پشتی‌ام را در سطل زبالهٔ پشت مشروب فروشی انداختم. با دست‌های لرزان تا خانه رانندگی کردم، حس رضایت بی‌نظیری داشتم؛ چون دردی را که ربکا به جانم انداخته بود به خودش برگرداندم، و همچنین شرم آزاردهنده‌ای که مدت‌ها گریبان‌گیرم شده بود. این احساس در تمام تابستان طول کشید، شرمی که به‌طور موقت جایگزین این دلهرهٔ وحشتناک شد که قرار است گیر بیفتم. وحشت از اینکه

در ملاعام خجالت زده می شدم و به زندان می افتادم و دیگر به هاروارد نمی رفتم. ولی پلیس هرگز سراغم نیامد، و تابستان سپری شد، و به این باور رسیدم که از دستش خلاص شده‌ام. یک بار از دوست شایعه پردازم به نام مولی چیزهایی راجع به این حادثه شنیدم. او به من گفت ربکا راست داخل خانهٔ خودش مورد حمله قرار گرفت، دست‌ها و پاهایش را بسته‌اند و توی کمد رهایش کرده‌اند، و همه فکر می کردند که کار پدرش بود که قبلاً در پمپ بنزین کار می کرد. این تمام چیزی بود که در موردش شنیدم. بعد گفتم: «تو اون رو می شناسی، درسته؟ وای خدای من، تو و اون رفته بودید جشن پایان سال دبیرستان، مگه نه؟»

من هنوز هم شب‌ها خواب ربکا را می بینم. در این کابوس‌ها که قطعاً کابوس هستند، ربکا در شبی که او را

نوارپیچ شده در کمد اتاق خوابش رها کردم، می‌میرد. در این کابوس‌ها غرق در گناه هستم و به ستوه آمده‌ام، و دلهره دارم که گیر بیفتم، و هرگز نمی‌توانم به خاطر بیاورم که قصدم کشتن او بود یا فقط می‌خواستم بترسانمش. اما به هر حال من یک قاتل هستم، و این آگاهی بر زندگی‌ام چیره شده است.

صبح روز جمعه‌ای که قرار بود میراندا برای شرکت در یک جشن مجردی به ساحل میامی پرواز کند، با یکی از همین کابوس‌ها از خواب بیدار شدم. روی تخت‌خواب تنها بودم، چند لحظه به همان حال دراز کشیدم، تصاویر آن کابوس در مغزم نقش می‌بست و سپس محو می‌شد. ابتدا فکر کردم کابوس ربکا راست بود، اما بعد پی بردم شخصی که در خوابم کشته بودم میراندا بود. من او را در کمد ربکا گرفتارش کردم و در همان‌جا مرد. تصاویر

دیگری از کابوس به ذهنم برمی گشت. یک مراسم تشییع جنازه که هیچ کس به من نگاه نمی کرد. دلهرهٔ شدید بابت اینکه یادم رفته بود جسدش را پنهان کنم. یک تصویر از پدرم که از بینی اش آب شره می کرد. مزرعه‌ای که دیوانه‌وار زمینش را حفر می کردم. برای یک لحظهٔ وحشتناک حس کردم این تصاویر خواب‌هایم نبود، بلکه خاطرات اخیرم بودند. قبلاً نیز وقتی در حالت بین خواب و بیداری بودم این حس را داشتم. احساس هولناکی که در خواب داشتم، در واقع حقیقت داشت، اینکه من یک قاتل بودم، و این را تمام دنیا می دانست. سرم را تکان دادم و به خودم گفتم داشتم خواب می دیدم، بعد از روی تخت خواب بلند شدم و تلفنم را از روی کمد برداشتم. ساعت از هشت گذشته بود، خیلی بیشتر از آنکه معمولاً می خوابیدم. آژانس ساعت هشت و

نیم می آمد تا ما را به فرودگاه ببرد. شلوار جین و ژاکت
نخی ام را پوشیدم و رفتم طبقه ُ پایین.

وقتی او را در اتاق غذاخوری پیدا کردم، با دیدنم گفت:
«هی... چطوری خوش خواب...» او پشت میز طویل
ناهارخوری نشسته و چمدانش هم کنارش بود. یک
پیراهن کوتاه آبی تنش بود و یک جفت چکمه ُ قرمز
گاوپرانی به پا داشت و به تلفنش گوش می داد.

از او پرسیدم: «این طوری سردت نمی شه؟»

نگاهم کرد و جواب داد: «چرا، ولی خیلی طول نمی کشه.
به راننده می گم هوای داخل ماشین رو مثل میامی گرم
کنه.» تلفنش را خاموش کرد و گذاشت داخل کیفش و
ایستاد.

«وقتی از تو دورم، چی کار می کنی؟»

«اول اینکه، تو همیشه از من دوری، پس این چیز جدیدی نیست. دوم اینکه، خب معلومه، کار می‌کنم.»

«باید شام رو با مک بخوری، مطمئنم همین دوروبرهاست.»

«نه نیست. برای مراسم تشییع جنازهٔ عمه‌ش رفته. یادت نیست قبلاً بهت گفته بودم؟ نه، قصد دارم از توی فریزر گوشت بردارم. یک شام مخصوص، فقط برای خودم.»

«لطفاً همه‌ش رو بخور. نانسی گفت قراره امشب خوراک خرچنگ به ما بده.»

چمدانش را بردم روی ایوان، مقاومت کردم تا از سنگینی آن برای سه روز تعطیلی اعتراض کنم. میراندا از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «راننده اومد.» با عجله

بغلم کرد و ادامه داد: «دلم خیلی برات تنگ می‌شه،
تدی...»

«دقیقاً چه مدتی قراره اونجا بمونی؟»

با دست زد روی سینه‌ام و گفت: «شوخی نکن. واقعاً دلم
برات تنگ می‌شه. تو شوهر خوبی هستی. خودت این رو
می‌دونی.»

«من هم دلم برات تنگ می‌شه.» تلاش کردم در لحن
صدایم احساس عاطفی باشد. طوری که میراندا رفتار
می‌کرد، کمی به شک افتادم که آیا اصلاً مهمانی مجردی
برگزار می‌شد یا نه. آیا قرار بود در میامی براد را ببیند؟

میراندا در جلو را باز کرد و راننده از ماشین پرید بیرون،
از پله‌ها بالا آمد تا چمدان را بردارد. میراندا تا کنار
اتومبیل دنبالش رفت، باد تندی وضعیت لباسش را به هم

ریخت. برگشت تا برایم دست تکان بدهد، ظاهراً با لباس نامناسبی که داشت سردش شده بود. قبل از اینکه در را ببندم، عینک آفتابی بزرگش را از کیف بیرون آورد و به چشم زد، بعد برایم بوسه‌ای فرستاد.

روز پیش رویم بود. باید چند تلفن کاری می‌زدم و اصلاحاتی می‌کردم، اما این فقط نیم ساعت طول می‌کشید. یک فنجان قهوه درست کردم، بعد رفتم سراغ کامپیوتر. اسم لی لی هیوارد را حدود صدبار در گوگل جست‌وجو کردم ولی هیچ‌چیزی یافت نشد که نشانه‌ای از او باشد، رفتم سراغ لیست شغلی‌اش در کالج وینسلو. شهر وینسلو و نقشه‌اش را دنبال کردم و مسیر خانهٔ خودم به رستورانی در مرکز آن شهر. چه اشکالی داشت اگر با ماشین تا آنجا می‌راندم و ناهاری در آن رستوران می‌خوردم؟ یک روز زیبای اکتبر بود؛ و پس از آن

تابستان گرم و کش‌دار، برگ درختان همچنان بالای شاخه‌ها به چشم می‌آمد. می‌توانستم قدمی بزنم و ناهاری بخورم، و شهر محل سکونت لی لی را ببینم. و اگر او را می‌دیدم - که احتمالش خیلی کم بود - چه مشکلی پیش می‌آمد؟ لزومی نداشت با هم سلام و احوالپرسی کنیم، و اگر هم می‌کردیم، آیا احتمالاً فرقی هم می‌کرد؟

کارهایم را انجام دادم، حمام کردم و لباس پوشیدم. داخل گاراژ و در آخرین لحظه، تصمیم گرفتم به جای ماشین آئودی که همیشه سوار می‌شوم، اتومبیل پورشه ۹۱۱ مدل ۱۹۷۶ را بردارم، اتومبیلی که بعد از اولین معامله ۹۱۱ بزرگی که داشتم خریده بودم. این بار از مسیر رودخانه پرهیز کردم و به سمت جاده ۱۱ استراو رفتم. مسیر رودخانه پر بود از قایق‌های پارویی که خودشان را برای مسابقه ۱۱ آخر هفته ۱۱ در پیش رو آماده می‌کردند. روز

بسیار عالی‌ای بود، در آسمان ردی از دود عبور یک هواپیما ایجاد شده بود. بالا را نگاه کردم، مانده بودم آیا ردپای هواپیمایی را می‌بینم که زخم را به فلوریدا می‌برد.

از جادهٔ استراو به سمت جادهٔ کشتزار سربازان گمنام راندم، بعد مسیرم را از طریق والت هام و نیوتن تا بوستون ادامه دادم، و سپس به سمت غرب و حومهٔ وینسلو رفتم. عادت به عوض کردن دنده نداشتم و با اتومبیل‌های اتوماتیک بهتر رانندگی می‌کردم. با خودم عهد کردم، ماشین بعدی‌ای که می‌خرم یک اتومبیل استاندارد باشد.

در خیابان اصلی شهر رانندگی می‌کردم و در شلوغی شگفت‌آور مرکز شهر دنبال یک پارکینگ می‌گشتم. دانش‌آموزان در دسته‌های بزرگ از خیابان عبور می‌کردند. بیشتر دخترها بودند با لباس جین و چکمه و

موهایی که پشت سرشان دم‌اسبی بسته بودند. منتظر ماندم تا چندین نفر رد شوند، و نگاهی به دروازه‌های فلزی خوابگاه کالج انداختم. سه ردیف خانه‌های آجری کوتاه که با دقت خاصی چمن‌کاری‌های هم‌مرز داشتند. آیا لی لی ساکن یکی از این خانه‌هایی بود که می‌دیدم؟ آیا از آن نوع کارمندها بود که ناهار مختصری می‌آورد و در دفتر کارش می‌خورد یا برای خوردن ناهار به مرکز شهر می‌آمد؟ به هر حال، جمعه بود و یک روز آفتابی ماه اکتبر. ماشین پشت سرم داشت بوق می‌زد، ماشین را گذاشتم توی دنده و سپس از خیابان اصلی پیچیدم به سمت مسیری که پارک‌متر داشت. یک جا پیدا کردم، و بعد پیاده به طرف مجموعه رستوران‌هایی برگشتم که قبلاً از مقابلشان رد شده بودم. رستورانی به نام آلیسون که میزهایش را بیرون چیده بود، هم آفتاب‌گیر بود هم

روبه روی خوابگاه کالج وینسلو. به پیشخدمتی که دانشجوی کالج وینسلو بود کباب و سالاد سفارش دادم، و به تماشای عبور رهگذران نشستم. دانشجویان جوانی کوله پشتی‌ای را حمل می‌کردند، احتمالاً بازیکن تیم فوتبال کالج بودند. رهگذران غیردانشجو نیز خانم‌های خانه دار میان‌سالی بودند که به قصد خرید یا خوردن ناهار بیرون آمده بودند. آنها روسری‌های دست‌بافت به سر داشتند و لباس‌های گرم پوشیده بودند. در بینشان چند نفر شبیه استادهای دانشگاه دیدم، مردها با مدل موهای بد و ژاکت فاستونی، و زن‌ها لباسی شبیه لباس‌های قدیمی بچه‌مبث‌ها پوشیده بودند. اما لی‌لی را میانشان ندیدم، حتی وقتی ناهارم را خوردم و در محوطهٔ خوابگاه کالج وینسلو گشتی زدم.

کالج زیبایی بود که خوابگاهش از مرکز وینسلو با یک شیب ملایم به سمت دریاچه‌ای می‌رفت با یک پیاده‌راه که دورش حلقه شده بود. مدتی روی یکی از نیمکت‌های چوبی باغ گیاه‌شناسی کالج نشستم، کنار هنرستانی با سقف‌های بلند. هیچ‌کس آن اطراف نبود، و تصور کردم شاید این از نوع مکان‌هایی باشد که لی‌لی ناهارش را آنجا می‌خورد. روی یکی از همین نیمکت‌ها. تا هنگامی که ابرها در آسمان ظاهر شدند و هوا یکباره سرد شد، همان‌جا ماندم.

فراموش کرده بودم بعد از ناهار پرداختی پارک‌متر را تجدید کنم و برگهٔ جریمهٔ پارک غیرمجاز شهر وینسلو زیر برف‌پاک‌کن ماشینم بود. پانزده دلار. برگهٔ جریمه را گذاشتم داخل جیبم و سوار ماشین شدم. یکباره احساس خستگی کردم، و بی‌وقفه مسیر برگشت را

راندم، و به محض رسیدن به خانه پیامی از میراندا دریافت کردم که به سلامت به میامی رسیده و مهمانی‌شان شروع شده بود. جوابش را دادم و بعد رفتم سراغ کامپیوتر و ایمیل‌هایم را چک کردم. برایم دوران کم‌کاری بود، نه اینکه نیازی به کار کردن نداشتم. بازار بورس بعد از سال‌ها رکود، دوباره رو به اوج بود. اوضاع مالی خوبی داشتم و کار فقط وقتم را پر می‌کرد.

یک پیام دیگر از میراندا: فراموش نکنی گوشت بره رو از فریزر برداری.

جوابش را دادم و بابت یادآوری تشکر کردم.

واقعاً یادم رفته بود و رفتم به آشپزخانهٔ طبقهٔ پایین، چند تکه گوشت برداشتم و گرفتمشان زیر آب. پیام میراندا عجیب بود، با آن خداحافظی آتشین و احساسی.

آیا می‌خواست دست به یک عمل شیطانی بزند؟ یا اینکه امکان داشت رابطه‌اش را با براد به‌هم زده بود و یکباره احساس ندامت می‌کرد؟ باوجوداین، این از بار گناه عملی که قبلاً انجام داده بود چیزی کم نمی‌کرد.

رفتم به انباری نوشیدنی و یک نوشیدنی انتخاب کردم تا کنار خوراک بره روی میز بگذارم. در بطری را باز کردم و داخل لیوان ریختم. برش‌های گوشت درون پلاستیک شروع کرده بودند به نرم شدن، پس همچنان گذاشتم در یک کاسهٔ آب سرد بمانند، و خودم به اتاق نشیمن طبقهٔ بالا رفتم. تا آن موقع از روز نتواسته بودم نگاهی به روزنامه بیندازم، بنابراین نشستم روی مبل چرمی و خبرها را خواندم و منتظر ماندم. بعد از چند دقیقه روزنامه را کنار گذاشتم و فقط به میراندا و براد و لی‌لی و تمام اتفاق‌هایی که افتاده بود یا قرار بود بیفتد فکر کردم،

از دیدارم با لی لی در پرواز شبانه ُ لندن. ناخواسته ذهنم برگشت سمت کابوسی که صبح با آن از خواب بیدار شده بودم. آن احساس دهشتناک که تو روزی یک نفر را به قتل رسانده‌ای و هرگز نمی‌توانی به عقب برگردی و او را نکشی. هرگز دوباره نمی‌توانی از خواب بیدار شوی و اینجا دراز بکشی و به خودت بگویی که زندگی‌ات آلوده به گناه نشده، که تو یک قاتل نیستی. و ناگهان پی بردم که نقشه‌ام برای قتل میراندا و براد که معنای رسیدن به پایان را می‌داد، تبدیل شده بود به راهی برای نزدیک‌تر شدن به لی لی، و لزوماً نیازی به ارتکاب هیچ قتلی نداشتم. می‌توانستم خیلی راحت به میراندا بگویم که خواهان طلاق هستم، بعد به لی لی ایمیل می‌زدم و می‌پرسیدم وقت دارد باهم شام بخوریم. جز من و او هیچ‌کس از نقشه‌ای که باهم کشیده بودیم خبر نداشت.

میراندا می‌توانست براد را داشته باشد، و من هم لی‌لی را،
و دنیا هم روی پاشنهٔ خودش می‌چرخید. من همیشه
تقسیم‌بندی‌های خوبی داشته‌ام، می‌توانم تمام خشم و
شرم خودم را که درمورد میراندا اتفاق افتاده بود، داخل
جعبه‌ای بگذارم و در جعبه را ببندم. می‌توانم مشکل
ازدواجم را به وکلایم بسپارم؛ نیمی از پولم نیز برایم کافی
بود. این مثل بیدار شدن از خواب بدی بود و فهمیدن
اینکه فقط یک خواب بوده، و اینکه واقعاً اتفاق نیفتاده
بود.

زنگ در به صدا درآمد، کمی از جا پریدم.

با رفتن به سمت در به‌طور غریزی به ساعت مچی‌ام نگاه
کردم. ساعت از شش گذشته بود. چه کسی می‌توانست

باشد؟ به خودم گفتم احتمالاً پستی است و سعی کردم
به یاد بیاورم منتظر چه بسته‌ای بودم.

زنجیر پشت در را انداختم و به اندازهٔ چند سانت لای
در را باز کردم. براد داجت بود، با لبخند نیمه‌جانی روی
چهره اش. چند لحظه زمان برد تا او را بشناسم، براد از
ماین، پشت در خانه‌ام در بوستون ایستاده بود. گیج شدم،
انگار مردی را با لباس عروسی در شهربازی دیده بودم.

با صدایی که نفس بریده بود گفت: «تد، خوشحالم که تو
اینجایی. می‌تونیم کمی حرف بزنیم؟»

زنجیر را کنار زدم و در را باز کردم و گفتم: «البته. بیا
داخل.»

بلافاصله از کلماتی که از دهانم خارج شد، پشیمان شدم.
دلیل خوبی برای براد نبود که این‌همه راه از ماین تا اینجا

بیاید و مرا ببینند. تا نیمه از در گذشته بود که در را قدری
هل دادم و جلوی ورودش را گرفتم.

«براد. اینجا چی کار داری؟»

«فقط اجازه بده پیام داخل. برات توضیح می‌دم.»

صدایش می‌لرزید، و بوی مشروب را از نفسش حس
می‌کردم. نگاهمان که به هم افتاد، ناگهان ترسیدم. در را
کمی محکم‌تر فشار دادم، اما براد از جایش تکان
نمی‌خورد. به دست براد داخل جیبش و به سلاحی که
بیرون آورده بود نگاه کردم.

تکرار کرد: «بذار پیام داخل، تد.» و درحالی که براد وارد
خانه‌ام می‌شد، به عقب گام برداشتم.

فصل چهاردهم: لی لی

پرسیدم: «چی شده ادیسون؟»

«لعنت به نولان.» این را که گفت وارد شد و پشت سرم از پله ها پایین آمد. داشت قطرات باران را از روی کتش می تکاند و آن قطرات روی سر من می ریخت.

به محض وارد شدن به سوئیت خودمان از او پرسیدم:
«دعواتون شده؟»

نگاهم کرد و اشک های روی گونه هایش را با کف دست پاک کرد و گفت: «اون با یک دختر دیگه از دانشگاه مسیحی تگزاس رابطه داره، یک رابطه جدی.»

«عوضی. تو چطوری فهمیدی؟»

ادیسون گفت که چطور سراغ کامپیوتر نولان رفته و ایمیل‌های او را خوانده است، که چطور نولان به همه چیز اعتراف کرده است و گفته قصد داشته همه چیز را دربارهٔ لیندا به او بگوید. نولان به او گفته بود اوایل فکر می‌کرده آن دو، خودش و ادیسون، رابطهٔ زودگذری خواهند داشت ولی الان این طور فکر نمی‌کند. حرف‌های ادیسون را نصفه و نیمه شنیدم، بطری نوشیدنی را باز کرده بودم و داشتم برایش نوشیدنی می‌ریختم، اما ذهنم به شدت درگیر این مسئله بود که وقتی اریک برگشت چه کنم. باید قید همهٔ نقشه را می‌زدَم و به اریک می‌گفتم که مطمئنم درون خوراک مرغ بادام‌هندی ریخته‌اند یا نقشه را در حضور یک شاهد پیش می‌بردم؟ یک جورهایی حضور ادیسون برایم بهتر بود. او هم می‌توانست همان

داستان مرا تعریف کند، اینکه اریک در حالت مستی و به اشتباه از غذایی که در آن بادام‌هندی ریخته شده بود خورده و نتوانسته بلافاصله اپی‌پن‌هایش را پیدا کند. اما بودن ادیسون می‌توانست در خیلی از کارها مشکل‌آفرین باشد. ممکن بود به اورژانس خبر دهد و آمبولانس به موقع سر برسد. ممکن بود متوجه شود داروهای اپی‌پن اریک آنجایی که خودش فکر می‌کرد نبوده‌اند. و اگر اریک دربارهٔ آجیل داشتن یا نداشتن خوراک مرغ می‌پرسید، نمی‌توانستم جلوی ادیسون به او دروغ بگویم. و مهم‌تر از همه، انصاف نبود بگذارم ادیسون شاهد مردن اریک بر اثر شوک حملهٔ آلرژیک باشد. تصمیم گرفتم نقشه را پیاده نکنم.

«صبر کن ببینم. اریک کجاست؟ نتونست بیاد؟» ادیسون در حالی این را پرسید که مدام سرش را می‌چرخاند تا

اریک را ببیند، انگار اریک آنجاست و ادیسون حواسش به او نبوده.

«تو قضیهٔ اون چالش آبجو تو میخونه» «بطری و لیوان» رو می‌دونی؟»

«همون قضیهٔ ده‌تا پیمونه؟»

به ادیسون گفتم اریک اصرار داشته است می‌تواند این چالش را انجام دهد. بعد هم گرسنگی و خستگی و بیرون آمدنم از میخانه را برایش تعریف کردم.

«فکر نمی‌کنم هیچ کدوممون شب خوبی رو با این دوتا مرد داشته باشیم.»

«من هنوز فرصت دارم. اون کسی که سر کار گذاشته شده تو هستی. می‌خوای چی کار کنی؟»

قبل از آنکه جوابی بدهد، زنگ در به صدا درآمد. «اریک اومد. خودت رو آماده کن، الان درب و داغونه.»

«لی لی من الان می‌رم. اصلاً یادم نبود امشب اریک می‌آد.»

ادیسون ایستاد و کیفش را از روی میز آشپزخانه برداشت. «امکان نداره بذارم بری. همین جا می‌مونی.»

دوباره از پله‌ها بالا رفتم. خودم را آماده کرده بودم که با اریک مست و پاتیل مواجه شوم. اما در را که باز کردم، اریک پشت آن نبود، نولان بود و چشم‌هایی که بر اثر گریه قرمز شده بودند.

گفتم: «به به، آقای دوزنه!»

نولان نگاه گیجی به من انداخت و پرسید: «اینجاست؟»

نولان قدبلند و لاغر اندام بود و گوش‌های قرمزی داشت. موهای خیلی کوتاهش به رنگ بلوند مایل به سفید بود و گردنبندی تنگ دور گردنش انداخته بود.

«همین جاست. ولی معنی‌ش این نیست که می‌خواه ببینت. همین‌جا منتظر باش برم ازش پرسم.»

نولان را تنها گذاشتم و از پله‌ها پایین رفتم. ادیسون داشت لیوان نوشیدنی‌اش را پر می‌کرد.

«حدس بزن کی اینجا است؟»

ادیسون گیج نگاهم کرد و پرسید: «کی؟»

«نولان. بالاست. می‌خوای دکش کنم بره؟»

او نفسش را رها کرد و گفت: «نه، می‌بینمش.» او همان‌طور پشت میز نشسته بود و فهمیدم که انتظار دارد

دنبال نولان بروم و او را بیاورم. برای بیستمین بار در آن شب، از پله‌ها بالا رفتم. وقتی به پشت در رسیدم، دو صدای مردانه را شنیدم که با صدای تقریباً بلندی باهم صحبت می‌کردند. صدای اریک را تشخیص دادم؛ از میخانه برگشته بود.

در را باز کردم و آنها را کنار هم دیدم. اریک دستش را روی شانه نولان گذاشته بود و داشت ماجرای چالش میخانه را برایش تعریف می‌کرد. گفتم: «می بینم که باهم آشنا شده‌ید.» اریک درحالی که لبخند زیبایی بر لب داشت به سمت من برگشت. رو به او ادامه دادم: «انگار کبکت خروس می‌خونه.»

اریک جواب داد: «یک جورهایی. لعنتی از اون چیزی که فکر می‌کردم سخت‌تر بود.»

«بریم پایین. اریک بذار نولان بیاد تو. اون و هم‌اتاقی‌م
باید باهم حرف بزنند.»

هر سه نفرمان از پله‌های سنگی پایین رفتیم. ادیسون با
چهره‌ای مصمم جلوی در ورودی ایستاده بود. نولان با
صدایی خشن اد را صدا کرد. اریک خودش را معرفی کرد،
این کار برای کسی با حجم زیادی آبجو در بدنش، تقریباً
معمول بود. یکی از ویژگی‌های اخلاقی تغییرناپذیر اریک
این بود که همیشه و در همه‌ی شرایط متمدنانه و
دوستانه رفتار می‌کرد. به‌طور کلی اریک سیاست‌مدار
خوبی بود. من و اریک وارد خانه شدیم، اما نولان و
ادیسون در پاگرد ایستاده بودند، جایی که تنها با لامپی
که از سیم آویزان بود روشن می‌شد. اریک را در جریان
آنچه اتفاق افتاده بود قرار دادم، و منتظر بودم ببینم بعد

از شنیدن این خبر که نولان هم مثل خودش هم‌زمان با دو نفر در ارتباط است چه واکنشی نشان می‌دهد.

«فکر می‌کنی بتونن مشکلشون رو حل کنند؟» اریک این سؤال را پرسید و پیش از آنکه بتوانم پاسخی بدهم، گفت: «باید یک چیزی بخورم.»

آماده بودم به او بگویم که غذای هندی در یخچال است و می‌توانم آن را برایش گرم کنم. می‌خواستم این را هم بگویم که نباید ریسک کند و از خوراک مرغ بخورد، چون فکر می‌کنم در آن آجیل ریخته‌اند. اما در همان لحظه ادیسون به درون خانه برگشت. «شما دوتا نمی‌خواد نگران باشید. ما تنهاتون می‌گذاریم. می‌ریم یک چیزی بنوشیم.» نولان هم پشت سرش بود، از قرمزی دور لب‌های جفتشان مشخص بود که در راهرو چه اتفاقی

افتاده بود. نمی دانم نولان به ادیسون چه گفته بود، اما ظاهراً مشکلشان حل شده بود. ادیسون کت و کیفش را برداشت و از خانه خارج شدند. ناگهان متوجه شدم که اگر بخواهم می توانم نقشه ام را عملی کنم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید اما آنچه بین نولان و ادیسون گذشت و شاهدش بودم، مرا نسبت به تصمیم مصمم تر می کرد. آدم هایی مثل نولان و اریک مدت ها بود که به شکستن قلب بقیه عادت کرده بودند.

رو به اریک گفتم: «ببین اریک من دارم از خستگی می میرم. خودم هم زیاد نوشیده ام، ادیسون هم خسته م کرد. من می رم بخوابم. اگه می خوای غذای هندی تو یخچال هست. برات خوراک مرغ گرفته م.»

«دمت گرم.» اریک این را گفت و بوسه‌ای هول‌هولکی روی صورتم نشاند. به اتاق خواب رفتم، در را نیمه‌باز گذاشتم. شلوار جین و ژاکتم را درآوردم و به‌جای آن شلوار پشمی‌ام را پوشیدم تا مرا در این هوای سرد خانه کمی گرم نگه دارد. می‌توانستم صدای اریک را بشنوم که آشپزخانه را زیرورو می‌کند؛ صدای به‌هم خوردن ظرف‌ها و بعد صدای باز کردن در مایکروفر. با گرم شدن غذا می‌توانستم بوی خوراک مرغ را حس کنم، بوی ادویه و شیرنارگیل. گوشهٔ تختم نشسته بودم. احساس می‌کردم آرام هستم ولی ذهنم درگیر بود، پر بود از تصویر. تصویر چت در آن غروب در چمنزار، بالای سرم ایستاده بود و خبر نداشت که قرار است بمیرد. تصویر اریک که از دفترش بیرون آمد، سیگارش را روشن کرد و فیت را دید، روزهای اول آشنایی‌ام را به خاطر آوردم.

کار مایکروفر تمام شد و صدای باز شدن و بعد بسته شدن در آن را شنیدم. برای چند لحظه همه جا ساکت شد. فکر کردم یا دارد تندتند غذا می‌خورد یا هنوز سر جایش ایستاده است. دقیقه‌ای گذشت و بعد در اتاق خواب باز شد. اریک درحالی که ظرف غذا را در دست داشت در درگاهی ایستاده بود. صورتش قرمز شده و دور چشم‌هایش هم پف کرده بود. اریک به ظرف غذا اشاره کرد و گفت: «توش آجیل داره.» صدایش طوری بود که انگار دارد با دهانی پر از پنبه حرف می‌زند.

«مطمئنی؟ داروی اپی‌پنت کجاست؟»

«کیف.» اریک دیوانه‌وار دستش را در هوا تکان می‌داد و به سمت کیفش اشاره می‌کرد.

کیفش را از روی زمین برداشتم و روی پایه تخت گذاشتم. اریک ظرف را روی میز اتاق خواب گذاشت و با عجله به سمت کیف آمد و مرا به کناری هل داد. او جیب درون کیف، همان جایی که اپی پن ها را گذاشته بود باز کرد، اما بعد با چشمانی وحشت زده به سمت من برگشت. قرمزی صورتش بیشتر و بیشتر می شد. داشت با یکی از دست هایش گردنش را می خاراند. با صدایی مضطرب که هر لحظه بلندتر می شد پرسیدم: «با خودت آوردی شون؟»

اریک با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: «آره.» صدایش طوری بود که انگار مردی از فرسنگ ها آن طرف تر، از غاری زیرزمینی که در آن محبوس است فریاد می کشد. تمام محتویات کیفش را روی تخت ریخت و با عجله آنها را زیرورو کرد تا داروهایش را پیدا کند. او

نشست، بدنش سفت شده بود، داشت تلاش می کرد هوا را درون ریه هایش بکشد و لب هایش جمع شده بود. داشتم میان لباس ها و وسایلش می گشتم، اما او دستم را گرفت و با دستش ادای تلفن کردن را درآورد. پرسیدم: «می خوای زنگ بزنم بیان کمک؟»

سرش را به نشانه ُ تأیید بالا و پایین کرد. قرمزی گردن و گلویش بیش از اندازه بود، درست مثل نمای زمین های ماسه ای در نقشه ُ جغرافیا. اما رنگ به رو نداشت، صورتش داشت کم کم به رنگ آبی درمی آمد. به اتاق کناری دویدم و گوشی تلفن را برداشتم. برای ثانیه ای ایستادم و گوشم هایم را تیز کردم تا بفهمم در اتاق خواب چه خبر است. صدای باز شدن زیپی دیگر و بعد صدای آرام پرت شدن چیزی به گوشم رسید. گوشی تلفن را بی سروصدا سر جایش گذاشتم. آرام آرام تا ده شمردم و

بعد وارد اتاق خواب شدم و به سمت تخت رفتم. اریک دراز کشیده بود، دستش هنوز روی گردنش بود، اما دیگر آن را نمی‌خاراند. دستش بی‌حرکت روی گردنش مانده بود. آن قدر نگاهش کردم تا مطمئن شدم دیگر نفس نمی‌کشد، دقیقه‌ای منتظر ماندم و بعد برای اینکه مطمئن شوم مرده است، دو انگشتم را روی گلویش گذاشتم تا ببینم نبض دارد یا نه. هیچ نبضی نداشت. به سمت تلفن برگشتم و با اورژانس تماس گرفتم. اسم و آدرس را گفتم و به آن خانمی که پشت خط بود گفتم نامزد من دچار شوک حساسیت غذایی شده است.

بعد از قطع کردن تماس، به سرعت از جا پریدم. بادام‌هندی‌هایی را که درون دستمال حوله‌ای پیچیده و درون یخچال گذاشته بودم برداشتم و کمی از آن را درون خوراک مرغ اریک ریختم که هنوز در کاسه‌اش بود

(و هنوز گرم بود) و باقی را درون ظرف بیرون بر. بعد هم دستمال را تکاندم و دست‌هایم را شستم. درون اتاق خواب، اریک هیچ تکانی نخورده بود. دستم را زیر تشک بردم و پلاستیک حاوی آن دو قرص ضد حساسیت استفاده نشده را بیرون کشیدم. همهٔ وسایل اریک در اتاق پخش بود. با یک جفت جوراب اثر انگشت خودم را از روی پلاستیک پاک کردم و بعد آن را درون لنگه‌ای از کفش‌های ورزشی‌اش چپاندم. به نظرم شبیه آن جاهایی بود که ممکن بود مردم داروهای اورژانسی‌شان را نگه دارند. اریک هرگز چنین کاری نمی‌کرد، اما دیگر نمی‌توانست این مسئله را به کسی بگوید. حتی نمی‌توانست به کسی بگوید که من به او گفته بودم خوراک مرغ هیچ آجیلی ندارد. در عوض من می‌توانستم به بقیه بگویم اریک مست بود، شاید تصمیم گرفته بود به

هر قیمتی آن مرغ را بخورد، من در اتاق خواب بودم و بعد هرچه گشتیم نتوانستیم اپی پن ها را پیدا کنیم. سعی کردم فکر کنم که لازم است کار دیگری انجام دهم تا صحنه آماده شود یا نه. بعد به این نتیجه رسیدم که بد نیست چندباری سینه^۱ اریک را فشار دهم تا چنین به نظر برسد که قصد احیای او را داشته‌ام. ممکن بود دادستان به چنین چیزهایی هم توجه کند؟ می‌خواستم کارم را شروع کنم که زنگ در به صدا درآمد.

از پله‌ها بالا دویدم تا در را باز کنم و دکترها وارد شوند.

سه روز بعد که هم به خانواده^۲ اریک اطلاع داده بودند هم هماهنگی‌های لازم برای انتقال جنازه به خانه انجام گرفته بود، همان مأمور پلیسی که آن شب جمعه بعد از دکترها به خانه‌ام آمده بود، بار دیگر به خانه آمد تا اطلاع

دهد که خبری از بازجویی نیست. از شنیدن این خبر خوشحال شدم، اما نمی‌توانم تعجبم را انکار کنم. رمان‌های رازآلود زیادی خوانده بودم و فکر می‌کردم برای هر مرگی که تنها ذره‌ای غیرمعمول باشد، عده‌ای را بازجویی می‌کنند تا مطمئن شوند همه مدارک دال بر مرگی تصادفی و غم‌انگیز است. یک‌جورهایی ناامید شدم. با نگاهی که سعی می‌کردم آن را گیج و مبهوت جلوه دهم گفتم: «باشه. این یعنی چی؟»

«یعنی دادستان معتقد به مرگ تصادفی بوده و نیازی به تحقیق بیشتر نیست. به نظر من هم تصمیم درستی گرفته، اما به هر حال شاید قرار باشه یک مأمور از رئیس اون میخونه درباره اون چالش آججویی که برگزار

می کنند بازجویی کنه. شاید هم خودم رفتم سراغشون و
باهاشون صحبت کردم.»

مأمور پلیس چشمان مهربانی داشت و سبیلش لب
بالایی اش را پوشانده بود. تا آن لحظه دوبار تمام آنچه را
که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرده بودم. اینکه اریک
مست بود، من دوباره آجیل های درون خوراک به او
گفته بودم، اما او باوجود صحبت های من خوراک را
خورده و بعد یادش نیامده بود که داروهایش را کجا
گذاشته است.

گفتم: «خیلی ممنونم.»

او دوباره تکرار کرد: «فکر می کنم بهتره برم سمت
میخونه و باهاشون حرف بزنم.»

او از همان جلوی در به درون خانه سرک کشید و بعد رفت. نامش را گفته بود، اما نمی‌توانستم آن را به یاد بیاورم. استاد مشاورم در مؤسسهٔ فانس از من پرسید که دلم می‌خواهد به آمریکا برگردم یا نه. به او گفتم ترجیح می‌دهم در لندن بمانم، اگر مراسم یادبودی باشد حتماً به آمریکا برمی‌گردم تا در آن شرکت کنم، اما باوجود این ضربهٔ روحی، اگر در لندن بمانم و در برنامه شرکت کنم حالم بهتر است. حقیقت را گفتم، آن زیرزمینم در میدا ویل را دوست داشتم، ادیسون بعد از آن اتفاق کمتر در خانه پیدایش می‌شد و من به شدت از این مسئله راضی بودم. هیچ‌وقت حوصلهٔ شهر را نداشتم، سکوت و آرامش کنیت را به آن حجم جمعیت شهر نیویورک ترجیح می‌دادم. اما مناطق مسکونی لندن فرق می‌کرد. در ردیف‌های طولانی آپارتمان‌ها، طبیعت و شلوغی مبهم و

صلح‌آمیز لندن چیزی آرامش‌بخش وجود دارد. خیابان‌های نزدیک محل زندگی من آن‌قدر آرام بودند که صدای آواز پرندگان بیشتر از صدای آدم‌ها به گوش می‌رسید. وقتی از طریق ایمیل مطلع شدم که خانواده‌^۱ واشبورن تصمیم گرفته‌اند فعلاً مراسمی خصوصی داشته باشند و در آینده مراسم یادبود بزرگ تری برگزار کنند خوشحال شدم. تصمیم گرفتم در آن مراسم شرکت کنم. شاید شرکت نکردن من در مراسم برای بقیه عجیب به نظر می‌رسید، اما می‌خواستم بروم تا مطمئن شوم سروکله‌^۲ فیت پیدا می‌شود یا نه و اگر پیدا می‌شد، واکنشش نسبت به دیدن من چه بود. هنوز هم شک داشتم که آن تابستان، با اریک دست به یکی کرده بودند تا اریک به من خیانت کند یا اینکه خودش هم قربانی این خیانت شده بود. واقعاً دلم می‌خواست این ماجرا

برایم روشن شود. یک ماه و نیم بعد از مرگ اریک، از ایستگاه مترو مسیرم را عوض کردم و از جلوی میخانه^۱ «بطری و لیوان» گذشتم تا به خانه برسم. غروب سرد و تاریکی بود و شیشه‌های میخانه با نور ملایمی روشن شده بود و سایه^۲ آدم‌هایی که بعد از کار برای نوشیدن به آنجا رفته بودند، روی آن شیشه‌ها افتاده بود. از آن روز مرگ اریک، پایم را به آن میخانه نگذاشته بودم. در را هل دادم و وارد آن فضای شلوغ شدم که پر بود از زمزمه‌های انگلیسی. پشت پیشخوان رفتم و برای خودم لیوانی نوشیدنی سفارش دادم. لیوان را برداشتم و به سمت دیواری رفتم که قوانین و مقررات چالش آبجو را رویش نوشته بودند. هیچ چیز عوض نشده بود. با خودم فکر کردم آن مأمور پلیس که رفتاری دوستانه داشت، با رئیس میخانه درباره^۳ تغییر دادن این چالش حرف زده است یا

نه. اگر حرف زده باشد، اهمیتی به حرف‌هایش نداده‌اند. در کنار این قوانین، تخته‌چوبی بزرگی قرار داشت با چند قسمت برجسته که نام افرادی که چالش را انجام داده بودند روی آنها درج شده بود. بیشتر اسامی مردانه بودند. نگاهی به آخر لیست انداختم. اریک واشبورن نام یکی مانده به آخر بود. یک تابلوی دیگر هم بود که با عکس‌های فوری پر شده بود. همه عکس‌ها شبیه هم بودند؛ آدم‌هایی با چهره‌هایی رنگ‌پریده و چشم‌هایی قرمز که لیوانی خالی در دست داشتند. عکس اریک سمت راست و بالا بود. او سرش را با زاویه خاصی عقب برده بود و چشم‌هایش برق خاصی داشت. به نظر من غرور در چشم‌هایش موج می‌زد. پوستش از تابستان قبلی هنوز کمی برنزه بود و با زاویه‌ای که به سرش داده بود، مژه‌های بلند دخترانه‌اش بیشتر به چشم می‌آمد. اول

تصمیم گرفتم عکس را برای خودم بردارم، اما بعد جلوی خودم را گرفتم. این عکس به اینجا تعلق داشت. یک مدرک بود. لیوان نوشیدنی‌ام که خالی شد، فکر کردم شغلم به عنوان یک قاتل به پایان رسیده است. نه به این خاطر که انگیزه‌ام را از دست داده بودم، بلکه به این خاطر که دیگر نیازی به این کار نبود. دیگر به هیچ کس اجازه نمی‌دادم تا این حد به من نزدیک شود که بتواند مانند اریک به من ضربه بزند. زن بزرگ و فهمیده‌ای شده بودم. از خطراتی که در دوران بچگی تهدیدم می‌کرد نجات پیدا کرده بودم، خطر عشق اول را هم پشت سر گذاشته بودم. همین که می‌دانستم دیگر قرار نیست در این دو موقعیت قرار بگیرم، باعث می‌شد حس آرامش عجیبی زیر پوستم بدود. از این لحظه به بعد، مسئول شادی خودم بودم. آن شب به خانه^۱ خالی‌ام برگشتم،

برای خودم شام ساده‌ای آماده کردم، و بعد روی صندلی
مورد علاقه‌ام نشستم تا کتابی بخوانم. زندگی طولانی اما
ساده‌ای پیش رویم قرار داشت.

فصل پانزدهم: تد

برگشتم داخل سرسرا، به سلاحی که براد در دست گرفته بود چشم دوختم.

«موضوع چیه؟» این را گفتم و نگاهی به صورتش انداختم. حالش خوب به نظر نمی‌رسید، چهره^۱ گلگون عادی اش خاکستری و عضلات زیر گردنش گرفته بود. ژاکت جین تنش بود و درخشش دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. به‌ظاهر مست بود.

گفت: «خوب جایی واسه خودت ردیف کردی.»

کلمات با آهنگ عجیبی از دهانش خارج می‌شد، انگار قبلاً تمرین کرده بود.

«می‌تونم این اطراف رو نشونت بدم، براد؟ می‌تونم برات
یک نوشیدنی بیارم؟»

ابروهایش پایین آمد، انگار از حرف‌هایم گیج شده بود.

«آره. از سگ‌دونی کوچک من باحال‌تره، درسته؟»

خاطره‌ای در ذهنم جرقه زد. شبی که براد و من داشتیم
باهم چیزی می‌نوشیدیم. وقتی درمورد جایی که براد
زندگی می‌کرد حرف‌هایی زدم، نگاه نفرت‌انگیزی را در
چهره‌اش دیدم. و یکباره پی بردم که حضور براد در اینجا
برای کشتن من بود، نه برای ترساندنم. ذهنم به چرخش
درآمد، آرام‌تر و منطقی‌تر شدم. می‌دانستم باید با او
صحبت کنم. این را می‌فهمیدم که هشیارتر از او هستم.

«جدی براد، با اون سلاح می‌خوای چی کار کنی؟»

«تو فکر می کنی می خوام چی کار کنم؟» این را گفت و
سلاحش را بالا برد و سرم را نشانه گرفت. به جز آن سلاح،
همه چیز در اتاق جلوی چشم‌هایم محو شد.

«خدای من، براد. یک لحظه فکر کن.» به سلاحش خیره
شدم، احتمالاً همانی بود که داخل کشویی در خانه‌اش
دیده بودم. یک تپانچهٔ دوکاره. دیدم که براد انگشتش
را گذاشت روی ماشه. آیا این را نمی‌دانست که هر لحظه
می‌تواند ماشه را بکشد؟ باید یک کاری می‌کردم، یا حمله
یا فرار. فاصله‌ام با او خیلی کم بود، رو به جلو خیز
برداشتم. آخرین باری که با کسی دعوا کردم، کلاس سوم
بودم و از یک کلاس‌اولی به نام بروس کتک خوردم. فقط
تا جایی که می‌توانستم او را محکم به عقب هل دادم،
هیکلش چرخید و لولهٔ تپانچه از من دور شد. پرت شد
رو به عقب و سرش محکم خورد به در جلویی. فکر کردم

کله پا شده است، اما چیزی گفت که نفهمیدم. برگشتم و دوان دوان از پله‌ها بالا رفتم. در همان پلهٔ اول فکرم رفت سراغ تلفن پاگرد اول. صدای شلیک سلاح براد را شنیدم و عبور موجی از هوا را پشت سرم حس کردم، گلوله‌اش به فاصلهٔ کمتر از دو سانتی‌متر از کنارم رد شده بود. همچنان از پله‌ها بالا رفتم. وقتی رسیدم بالای پله‌ها، صدای براد را از پشت سرمی‌شنیدم. صدای پوتین‌های کارش روی پله‌ها. داشت بالا می‌آمد. رسیدم به تلفن آنتیکی که روی میز بود، سکندری خوران افتادم روی میز، میز واژگون شد و تلفن پرت شد روی زمین. مایع گرمی از شکمم بیرون می‌آمد، دستم را گذاشتم روی آن. وقتی خودم را عقب کشیدم با دیدن خون غافل گیر شدم و برای یک ثانیه مانده بودم که محل خونریزی کجاست. براد بالای سرم ایستاده و سلاحش را

رو به من گرفته بود. به سختی نفس می کشید و رگه‌ای از آب دهان از لب پایینی‌اش آویزان بود.

گفتم: «چرا؟» ولی به محض اینکه پرسیدم چرا، خودم دلیلش را فهمیدم. براد یک آدم روانی نبود، و به این دلیل که محل زندگی‌اش را تحقیر کرده بودم تصمیم نگرفته بود مرا بکشد. او این کار را به خاطر همسرمان انجام می داد. و در چند لحظه، همه چیز برایم آشکار شد. میراندا برای خلاص شدن از من از براد سوءاستفاده کرده بود. او تمام ثروت و دارایی مرا برای خودش می خواست. چرا قبلاً متوجه نشده بودم؟ درد شدیدی راه گلویم را بست و بغض گرفتم، بعد تقریباً به خنده افتادم.

به چهرهٔ احمقانهٔ براد نگاه کردم، داشت تپانچه را تکان می داد. به او گفتم: «میراندا هرگز با تو نمی مونه.»

«تو همه چیز رو نمی دونی لعنتی.»

«اون داره برای اهدافش از تو استفاده می کنه. فکر می کنی پلیس به چه کسی مظنون می شه؟ خودش توی فلوریداست. شما دو نفر باهم رابطه داشتید. همه این رو می دونند.»

حالتی از شک و تردید در چهره اش دیدم، و رگه ای از امید حس کردم. دستم را گذاشتم روی پارگی جراحات روی شکمم. خونی که از لای انگشتانم بیرون می جهید، گرم بود و غلیظ.

او گفت: «فکر می کنی خیلی آدم گنده ای هستی.»

«براد. تو یک احمقی.»

«خواهیم دید.» این را گفت و ماشه را کشید.

بخش دوم: خانه نیمه کاره

فصل شانزدهم: لی لی

به تد سیورسان سلام کردم. او در کافهٔ بیزنس کلاس فرودگاه هیترو نشسته بود. همان لحظه ای که او را دیدم شناختمش، اما مطمئن نبودم او هم مرا شناخته باشد. ما فقط یکبار، آن هم چند سال پیش همدیگر را دیده بودیم. آن روز اتفاقی فیت هوبارت را در یکی از فروشگاه‌های بیرون شهر ساوت اند دیدم.

فیت گفت: «از الان به بعد من میراندا هستم.»

تعجب مرا که دید گفت: «میراندا اسم واقعی منه. فیت اسم میانی منه. میراندا فیت.»

«قبلاً این رو نمی‌دونستم. پس ایمانت رو از دست دادی.»

او خندید. «به نظر من که حرفت درسته. ایشون نامزد منه، تد.»

مرد خوش چهره و تقریباً خوش اندامی بود، سرش را از روی کاتالوگ لوازم تزئینی برداشت و با من دست داد. او در دست دادن خیلی حرفه‌ای رفتار کرد، اما بعد از ادای سرسری چند کلمه و اظهار خوشوقتی از دیدن من، به غرفه برگشت. به فیت یا همان میراندا گفتم که قرار دارم و باید بروم. قبل از رفتنم، با صدای آرامی گفتم: «اتفاقی که برای اریک افتاد وحشتناک بود. ببخشید که نتونستم بعد از اون اتفاق باهات تماس بگیرم، آخه تو لندن بودی و ...»

«بی خیال فیت، اشکالی نداره.»

از او دور شدم. بارها فکر کرده بودم که اگر دوباره با فیت روبه‌رو شوم چه پیش می‌آید؟ (باید از الان به بعد او را میراندا صدا کنم.) واکنشش نسبت به من چیست؟ چقدر از خبر مرگ اریک در سفرش به لندن که برای دیدن من بود تعجب کرده است؟ آیا او هم هم‌زمان با دو نفر دوست بوده است؟ بعد از دیدنش در آن فروشگاه، با آن موهای پرکلاغی‌اش، چکمه‌های پنج‌هزار دلاری‌اش، نامزدش که به بقیه بی‌توجه بود و ابراز نگرانی سرسری‌اش نسبت به من، همه چیز را فهمیدم. فهمیدم که او هم مرا به‌عمد فریب داده است. وقتی در نیویورک با اریک بوده است، می‌دانسته که اریک آخر هفته‌ها به دیدن من می‌آید. این تلافی آن کارم نبود که با اریک روی هم ریخته بودم؟ فیت از آن زن‌هایی بود که دلش می‌خواست مردان را از زنان دیگر بدزدند؟ برای لحظه‌ای، در ساوت اند بوستون،

همان دردی را در سینه‌ام احساس کردم که وقتی مطمئن شده بودم اریک با میراندا به من خیانت کرده و زندگی‌ام برای همیشه تغییر کرده است. به خودم گفتم دیگر نگران چنین چیزهایی نباشم، واقعاً هم نبودم، اما هنگامی که تد سیورسان را در فرودگاه دیدم (الان او و میراندا باهم ازدواج کرده بودند؛ خبر ازدواجشان را در نشریهٔ ساندی گلوب دیده بودم)، تصمیم گرفتم با او صحبت کنم.

«سلام.» به او فرصتی دادم تا مرا یادش بیاید، هرچند شک داشتم یادش بیاید. سرش را بالا گرفت. از چهره‌اش مشخص بود که اصلاً مرا نمی‌شناسد. پیدا بود که مست است، چشم‌هایش قرمز بود و لب پایینش می‌لرزید. او داشت نوشیدنی می‌نوشید، من هم با آنکه از این نوشیدنی متنفر بودم، برای خودم همان نوشیدنی را

سفارش دادم. ما با یک پرواز به بوستون برمی‌گشتیم. در طول پرواز دربارهٔ زندگی غم‌بارش حرف زد، از اینکه میراندا به او خیانت می‌کند، از اینکه پر از احساس خشم و انتقام است. این حرف‌ها را می‌زد چون فکر می‌کرد دیگر هرگز مرا نمی‌بیند. در یک زمان یا مکان دیگر، محال بود چنین حرف‌هایی را بر زبان بیاورد. او حتی گفت تا چه حد از همسرش متنفر است و به‌شوخی گفت قصد داشته سرش را زیر آب کند. به خودم نهیب زدم که دخالت نکنم، اما از همان ثانیه‌ای که شروع به حرف زدن کردیم، می‌دانستم که دیگر دیر شده است. دوباره سروکله‌ی میراندا در اطراف من پیدا شده بود، حتماً دلیلی داشت. شاید خودخواهی، شاید عدالت، یا شاید هم دلیل دیگری داشت، اما طی چند هفته بعد، تد سیورسان را متقاعد کردم که هم میراندا هم معشوقش

براد داجت را بکشد. کار سختی نبود. وقتی تمام مقدمات نقشه آماده بود، یک روز صبح نشریهٔ ساندی گلوب را از روی پله های جلوی خانه برداشتم. پشت میز آشپزخانه نشستم و درحالی که می خواستم قهوه ای بنوشم نگاهی به آن انداختم. تصویر تد را دیدم که در کادری کوچک و بالای ستون مترو چاپ شده بود. درحالی که لیوان قهوه ام را به دهانم نزدیک می کردم اطلاعات تکمیلی را خواندم.

شلیک گلوله به یکی از ساکنین ساوت اند در خانهٔ خودش

پلیس بوستون در حال تحقیق دربارهٔ قتل است که عصر جمعه در بوستون و در میدان ورکستر ساوت اند به وقوع پیوسته است.

«پلیس در خصوص شلیک گلوله‌هایی در ساعت شش و بیست و دو دقیقه تماسی دریافت کرد. بنابر گفتهٔ کارآگاه پلیس بوستون، هنری کیمبال، جسد قربانی تد سیورسان سی و هشت ساله در پاگرد طبقهٔ دوم محل زندگی‌اش پیدا شده است.»

کیمبال اضافه کرده بود: «ما همچنین در حال تحقیق دربارهٔ سرقتی هستیم که جمعه عصر در همان ساختمان محل وقوع قتل روی داده است. هنوز مطمئن نیستیم این دو جرم با یکدیگر در ارتباط باشند، اما در حال پرس و جو از افرادی هستیم که ممکن است بتوانند با ارائهٔ اطلاعاتی، ما را در پیشبرد این پرونده‌ها کمک کنند.»

تد سیورسان، رئیس شرکت مشاورهٔ سیورسان بود، و همسرش میراندا سیورسان، یا همان فیت هوبارت سابق در زمان تیراندازی در فلوریدا بوده است.

به گفتهٔ جوی رابینسون، یکی از همسایه‌ها، تد و میراندا سیورسان «زوج جوان و زیبایی بودند. آنها شبیه آدم‌هایی بودند که در تلویزیون می‌بینیم. باورم نمی‌شود چنین اتفاقی برایشان افتاده است. آن‌هم در این محله.»

از افرادی که در خصوص این قتل یا سرقت اطلاعاتی دارند تقاضا می‌شود با خط پیگیری جرایم پلیس بوستون تماس بگیرند.

لیوان قهوه را روی میز گذاشتم و خبر را برای بار دوم خواندم. تمام بدنم یخ کرد. این فکر اصلاً به مغزم خطور نکرده بود که ممکن است درحالی که من و تد نقشهٔ

قتل میراندا را می کشیم، او هم فکر کشتن تد را در سر
پیروراند. این قتل کار میرانداست، براد هم به او کمک
کرده. امکان نداشت این ماجرا، سرقتی باشد که درنهایت
به قتل منجر شده است. این قسمت نقشه که میراندا با
بهانه‌ای محکم اعلام کرده بود در بیرون شهر و در فلوریدا
بوده است زیادی مشکوک بود. احتمالاً براد از ماین به
ساوت اند آمده و تد را کشته است. احتمالاً از خانه
بغلی هم سرقت کرده است تا آب را گل آلود کند و کسی
شک نکند. شاید هم این طور نباشد. در هر صورت، تد از
سر راه میراندا برداشته شده بود و همه ثروتش به
میراندا می‌رسید.

به تد فکر کردم. جسد او که به ضرب گلوله کشته شده
بود در پاگرد طبقه دوم خانه خودش پیدا شده بود.
حتماً خودش اجازه داده بود براد وارد خانه اش شود و بعد

می خواسته از دستش فرار کند. حتماً فهمیده که قرار است بمیرد و این نقشه زیر سر میرانداست. بغض گلویم را می فشرد و اشک در چشم‌هایم حلقه زده بود، اما پایین نیامد. به تد علاقه‌مند شده بودم. وقتی در هواپیما صحبت می کردیم، تنها در پی آن بودم که اطلاعاتی دربارهٔ دشمن قدیمی دوران دانشگاهم پیدا کنم. در روایت من، میراندا فیت هوبارت تهدیدی جدی به حساب نمی آمد و با خودم فکر می کردم که گرچه با دزدیدن اریک در حقم بدی کرده بود، اما هیچ وقت متقاعد نشده بودم که او واقعاً آدم خطرناکی باشد. اما بعد از شنیدن حرف‌های تد در هواپیما دربارهٔ ماجرای خیانت همسرش، فهمیدم ماجرا این نیست، میراندا از ریشه فاسد بود.

شاید هم دلم می خواست طعمه ُ دیگری پیدا کنم. باید به این حقیقت اعتراف کنم. کشتن آدم ها برایم مثل زخمی بود که سال ها بود آن را نثارانده بودم.

اما تد مرا به خودش جذب کرده بود. درواقع چیزی فراتر از جذب کردن بود. وقتی من و تد همدیگر را در گورستانی در شهر کنکورد دیدیم، از واکنش خودم تعجب کرده بودم؛ از اینکه با یک حرکت ساده چه احساسی به من دست داد. همان طور که هر بار به مردی نزدیک می شدم به خودم گفتم دیگر هرگز نباید عاشق شوم. می دانستم نمی توانم دوباره آن اتفاق ها را تجربه کنم. اما واقعاً تد را دوست داشتم. او خوش قیافه و به نوعی بی دست و پا بود، انگار هیچ وقت روی شانس و اقبالش حسابی باز نکرده بود. یکی از آن مردانی بود که دنیا را در دست داشت اما خودش نمی دانست. الان می توانستم

بفهمم میراندا چطور تد را شیفتهٔ خودش کرده بود. میراندا نه تنها جذاب ترین زن هر جمعی به حساب می آمد، بلکه اعتماد به نفس زیادی هم داشت. حتماً تد هم جذب همین دو ویژگی او شده بود. در کنار هیجان آن دیدار، وجود برگ های زرد در اطرافمان و دستش که روی ژاکتم بود، این احساس عجیب به من دست داد که می توانم کنار تد خود واقعی ام باشم، و می توانم رازهایم را به آدم دیگری بگویم. او داشت پنهانی ترین افکارش را با من درمیان می گذاشت؛ اینکه تا چه حد دلش می خواهد میراندا را بکشد. بالاخره یک روز خودم را قانع کردم که من هم می توانم از گذشته ام با او حرف بزنم.

اما تد دیگر مرده بود.

و تمام آنچه فکرم را به خود مشغول کرده بود این بود که
چقدر دلم می‌خواست یک‌بار دیگر او را ببینم، اما
می‌دانستم چنین چیزی هرگز اتفاق نخواهد افتاد.

در اینترنت جست‌وجو کردم تا اطلاعات بیشتری از
اتفاقات جمعه عصر پیدا کنم. هیچ اطلاعاتی نبود، به جز
گزارش‌های چند روزنامه که همان اطلاعات نشریهٔ
ساندی گلوب را تکرار کرده بودند. بیشتر به این قتل و
نحوهٔ برنامه‌ریزی میراندا برای آن فکر کردم. قطعاً براد
ماشه را کشیده بود. این امکان هم وجود داشت که پای
شخص سومی درمیان باشد، اما من شک داشتم. پس
چطور این کار را انجام داده بودند؟ میراندا از شهر بیرون
می‌رود و مطمئن می‌شود که جمعه‌تد در خانه تنها
خواهد بود. براد با ماشین از ماین به ساوت اند می‌آید.
اول به خانهٔ یکی از همسایه‌ها دستبرد می‌زند، احتمالاً

همسایه‌ای که میراندا درباره‌اش اطلاعاتی داشته است. می‌دانسته که صاحب‌خانه در خانه نیست و هیچ سیستم ضدسرقتی ندارد. این کار خیلی ساده بود. بعد از دستبرد به خانهٔ همسایه، براد به خانهٔ تد رفته و در زده است. تد او را به درون خانه برده است، بعد براد باید به او شلیک می‌کرد. این نقشه شبیه این است که دزد قصد سرقت از خانه را داشته است، اما آن میان چیزی بد پیش رفته و ناچار به شلیک شده است. در آخر هم براد به ماین برگشته است.

به شاهد براد فکر کردم. باید شاهدهی پیدا می‌کرد. اما اگر از ماین به بوستون رفته باشد، دو جرم مرتکب شده و بعد برگشته باشد، چه دلیلی می‌توانست بیاورد؟ دست‌کم سه ساعت طول می‌کشید، شاید هم بیشتر، چون مجبور بوده با سرعت مجاز در آزادراه‌ها حرکت کند. احتمالاً میراندا

خیالش راحت بوده که هیچ کس دربارهٔ رابطهٔ او و پیمانکار ساختمانش چیزی نمی‌داند. واقعاً این احتمال وجود داشت که هیچ کس نداند؟ تد مسئله را فهمیده بود. حتماً آدم‌های دیگری هم بو برده بودند. مثلاً کارمندان براد؟ مسئول بار مهمانسرای کنویک؟ قطعاً میراندا و براد نمی‌توانستند رابطه‌شان را از همه پنهان نگه دارند.

حتی من هم فهمیده بودم. من در موقعیت ویژه‌ای قرار گرفته بودم. تد سیورسان همهٔ این اطلاعات را در اختیارم گذاشته بود، اما هیچ کس در دنیا خبر نداشت که ما دو نفر همدیگر را می‌شناسیم. من می‌توانستم همه چیز را به پلیس بگویم و کوچک‌ترین اشاره‌ای به این مسئله نکنم که تد هم می‌خواسته زنش را بکشد. اما نمی‌خواستم این کار را بکنم. این احتمال وجود داشت که پلیس آن‌طور که باید میراندا را تحت پیگرد قانونی قرار

ندهد و او را آزاد کند. حتی اگر هم دستگیر می‌شد و متهم شناخته می‌شد، به یک چهرهٔ معروف ملی تبدیل می‌شد. از همین الان می‌توانستم باقی ماجرا را حدس بزنم. زنی با چنین ظاهری که توانسته معشوقش را متقاعد کند که شوهرش را به قتل برساند. این ماجرا قرار بود تا سال‌ها در تلویزیون پخش شود.

میراندا الان بیش از هر زمان دیگری سزاوار مجازات بود. برای دوستم کتی پیامی فرستادم و به او گفتم حالم خوب نیست و برنامهٔ سینما رفتن عصرمان را لغو کردم. بعد هم برای رئیس‌م در دانشگاه وینسلو ایمیلی فرستادم و به او خبر دادم که سرما خورده‌ام و می‌خواهم روز بعد را مرخصی بگیرم. رئیس‌م به شدت از ویروس‌ها واهمه داشت و اگر به او می‌گفتی مریض شده‌ای، با رضایت کامل

درخواست مرخصیات را می پذیرفت. کارهایی داشتم که باید انجامشان می دادم. اول از همه باید به کنویک می رفتم و با براد داجت حرف می زدم. می دانستم که باید این کار را سریع انجام دهم، چون احتمالاً پلیس ها هم به او می رسیدند و من باید قبل از آنها با براد صحبت می کردم.

فصل هفدهم: میراندا

تازه ساعت از ده صبح گذشته بود و بوی الکل را از نفسش حس می کردم. دانه های زیر موهای پیشانی اش دیده می شد، و پوست زیر چشم هایش ورم کرده و کبود بود.

«تو اینجا تنهایی؟»

براد جواب داد: «آهان.»

ما روی جاده ُ سنگ فرش ورودی خانه ُ نیمه کاره ُ ماین ایستاده بودیم. یکشنبه بود.

براد جمعه شب شوهرم را کشته بود، و حالا با دیدنش فهمیدم که درمورد توانایی‌های او اشتباه کرده‌ام. چشم‌هایش خیلی بی‌رنگ بود و انگار تب داشت.

گفتم: «به خیر گذشت. پلیس فکر می‌کنه ماجرا یک سرقت بوده که به خطا کشیده شده. درست طبق نقشهٔ ما.»

دوباره گفت: «آهان.»

«حالت چطوره؟ مریض به‌نظر می‌رسی.»

«حالم خیلی خوب نیست. خیلی سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.»

گفتم: «متأسفم، عزیزم. این حس و حالت خیلی طول نمی‌کشه. بهت قول می‌دم. ما باهم ازدواج می‌کنیم. تو

پول دار می شی. به من اعتماد کن. این حالی که داری
خیلی طول نمی کشه.»

«آره. این رو می دونم.»

«پس دیگه خودت رو جمع و جور کن. اگه پلیس بیاد و
باهات حرف بزنه، نباید شکل زامبی ها باشی. قبوله؟
همین حالا. تد مرده، و دیگه برگشتی هم وجود نداره.»

اتومبیلی از جاده ُ مایک مک رد شد و براد سرش را
چرخاند تا نگاهش کند. من نیز براد را نگاه کردم. صبح
سردی بود و نفسش در هوا بخار می کرد. رو کرد به من و
گفت: «نمی دونم باید اینجا و این طوری همدیگه رو
می دیدیم یا نه.»

پاکت سیگار مارلبوروی قرمزش را از جیب ژاکتش بیرون آورد. کبریت کشید، دو دستش را دور سیگار گرفت و روشنش کرد، بااینکه بادی هم در کار نبود.

«تو پیمانکار ساختمون من هستی. شوهرم تازه مرده و لازم بود که من بهت بگم کار رو برای چند روز معلق کنی، فقط تا موقعی که بفهمم باید چه کاری انجام داد. کار خیلی مهمی نیست. من راهی دیدن مادرم هستم. هیچ کس چیزی درمورد ما نمی‌دونه. هیچ کس. باید خودت رو جمع و جور کنی، براد.»

«می‌دونم. این کار رو می‌کنم. فقط اینکه... تو که اونجا نبودی. اون خیلی ترسیده بود.»

«البته که باید می‌ترسید، عزیزم.»

«و یک چیز دیگه هم هست...»

«چی؟»

«فکر می‌کنم اون همه‌چیز رو درمورد ما می‌دونست.»

«منظورت چیه؟»

«اون یک چیزهایی می‌گفت. گفت که تو هرگز با من نمی‌مونی، که داری از من سوءاستفاده می‌کنی.»

«احتمالاً خودش چیزها رو به هم ربط داده. به محض اینکه تو رو سلاح به دست دیده که از در وارد شده، فهمیده که ما دوتا باهم بوده‌یم. امکان نداره قبل از این چیزی درمورد من فهمیده باشه.»

«فکر می‌کنم خبر داشت. به نظر نمی‌رسید که غافل گیر شده باشه. طوری عمل کرد که انگار همه‌چیز رو می‌دونست.»

لحظه‌ای به فکر فرو رفتم، مانده بودم که آیا امکانش وجود داشت، بعد گفتم نه.

به براد گفتم: «چطوری فهمیده بود؟»

«لعنتی من از کجا بدونم، میراندا. اما دارم بهت می‌گم خبر داشت.»

وقتی حرف می‌زد صدایش را بالا برد، دست و سیگارش در هوا بالا و پایین می‌شد.

«خوبه دیگه. شاید از رابطه‌مون خبر داشت، ولی حالا مرده، پس اصلاً مهم نیست، باشه؟»

«شاید به کسی گفته باشه.»

«به کی؟ من اون رو خوب می شناسم. هیچ دوست نزدیکی نداشت. شاید فقط به ما شک کرده، اما به کسی چیزی نگفته. بهت قول می دم.»

پک عمیق و طولانی ای به سیگارش زد و گفت: «قبوله.»

«عزیزم، گوش کن ببین چی می گم. باید داستان خودت رو آماده کنی. تو یک پیمانکار ساختمانی هستی، و داشتی برای تد و من کار می کردی. تد هرگز اطراف کار نبود ولی من چرا. من همه جا سرک می کشیدم و وارد همهٔ جزئیات می شدم. هرگز با تو درگیر نمی شدم و تو هم هرگز با من درگیر نمی شدی. چرا باید معاملهٔ شیرینی مثل این کار رو از دست می دادی؟ من و تد آدم های ثروتمندی بودیم. نظری نداری که چه کسی تد رو کشته. نظری نداری که من و تد باهم خوب و خوش

بودیم یا نه. وقتی ما رو باهم دیدی ظاهراً باهم خوب بودیم، اما صادقانه بگم، خیلی به این چیزها توجه نمی کردی. همین. این تمام چیزیه که تو می دونی.»

«باشه.»

«دوباره برام تکرار کن.»

«خدای من، میراندا، فهمیدم.»

«باشه. پس برام از دیشب که با پالی بودی بگو. چطور پیش رفت؟»

«خب ما باهم توی کولی ناهار خوردیم و نوشیدیم و حدود ساعت سه اونجا رو ترک کردیم. برگشتیم به کلبهٔ من. اون زیادی نوشیده بود و قبل از رفتن من خوابش برد.»

«باهاش رابطه هم داشتی؟»

«خدای من، میراندا.»

«این رو واسه خودم نپرسیدم. اصلاً برام مهم نیست. احتمالاً بهتر بود که این کار رو می‌کردی، چون ممکنه راجع به اون شب ازش سؤال کنند.»

«چرا باید ازش چیزی پرسند. فکر کردم تو گفتی...»

«قرار نیست از اون بازجویی کنند، اما فقط می‌خوام مطمئن بشم. اون برات شاهد خوبیه. می‌خوام بدونم اگه پلیس به‌طور اتفاقی رفت سراغ شاهدت، چه چیزهایی قراره بگه.»

«اون کارش درسته. احتمالاً می‌گه من دوست‌پسرش هستم، خب چند لیوان نوشیدیم و رفتیم خونهٔ من.»

بهشون می‌گه بعد از ظهر و تمام شب رو باهش بودم.
بهشون نمی‌گه زود خوابش برد. من می‌شناسمش.»

«وقتی برگشتی هنوز اونجا بود؟»

«آره. از جاش تکون نخورده بود.»

«تو بیدارش کردی؟»

«آره. همون کاری رو کردم که گفته بودی. بیدارش
کردم. ساعت حدود ده بود، اون رو رسوندم جایی که شب
قبل ماشینش رو پارک کرده بود.»

یک اتومبیل دیگر از جادهٔ مایک مک رد شد و براد
دوباره نگاهش کرد. سیگارش را پرت کرد، و ته ریش خود
را با دست آزادش خاراند.

گفتم: «باشه. من دارم می‌رم. به کارگرها بگو چند روزی کار تعطیله، باشه، فقط تا موقعی که ببینم چی کار باید کرد. باهات تماس می‌گیرم، البته فقط به دلایل کاری، باشه؟»

«آره، می‌دونم.»

«براد، قرار نیست اتفاق بدی بیفته. قول می‌دم. فکر نمی‌کنم پلیس حتی بیاد سراغت که باهات حرف بزنه.»

«می‌دونم.»

یک قدم جلو گذاشتم، به جاده نگاه کردم تا مطمئن شوم خالی است، بعد دست بزرگ و زمخت براد را گرفتم و آرام زمزمه کردم: «وقتی همه‌ی این ماجراها تموم شد، من و تو برای یک تعطیلات باحال به جزایر گرمسیری

می‌ریم، جایی که کسی ما رو نشناسه، و کاری می‌کنم
چشم‌هات از حدقه بزنه بیرون.»

دستش را پس کشید، عقب رفت و گفت: «باشه، خدای
من. یکی ما رو باهم می‌بینه.»

به او گفتم: «تو زیادی نگرانی. این مشکل خودته.»

دوباره گفت باشه و سیگار دیگری از پاکت سیگار
بیرون کشید. برگشت و به وانتش نگاه کرد، احتمالاً به
بطری مشروبی فکر می‌کرد که داخل داشبورد ماشین ننگه
داشته بود.

گفتم: «برو، برو عزیزم. خونسرد باش، باشه؟» رفتم و
سوار ماشینم شدم.

سرش را تکان داد. دور زدم و از دروازه خارج شدم. براد
یک اشتباه بزرگ بود. این کاملاً مشخص بود، و تنها
کاری که می‌توانستم انجام بدهم این بود که امیدوار باشم
پلیس تحقیقاتش را در بوستون انجام دهد، و هرگز از او
بازجویی نکند.

به جادهٔ اصلی برگشتم و به سمت مسیر طولانی شهر
اورونو رانندگی کردم. بعد از ازدوایم با تد سعی کردم از
مادرم بخواهم به جایی که به بوستون نزدیک‌تر باشد
نقل مکان کند، اما او اصرار داشت در ماین بماند. مقداری
پول به او دادم تا خانهٔ بزرگی را بخرد که به‌خاطر
یخچال استیل و بعضی مبلمان دیگرش عاشقش شده
بود. به او گفتم قیمت یک خانهٔ خیلی خوب در اورونو
معادل قیمت نصف یک پارکینگ در بوستون است، اما او
همچنان دلش نمی‌خواست نقل مکان کند. فکر می‌کنم به

این دلیل می خواست در ماین بماند که پول بادآورده اش را به رخ دوستانش بکشد. در کنار اینها به یک کمد لباس و یک اتومبیل مرسدس نیز رسیده بود.

او بعد از خریدن این اتومبیل گفت: «به پدرت گفته ُ که من حالا سوار مرسدس می شم؟ یک زمانی یکی ش رو داشتیم، فقط برای پنج دقیقه.»

«واسه پدر اهمیتی نداره که تو چه ماشینی سوار می شی، ماما.»

«فکر می کنی چون یک جورهایی احساس روشنفکری می کنه، دیگه براش مهم نیست کی چه ماشینی سوار می شه؟»

«نه. اون فقط براش اهمیتی نداره که تو چه نوع ماشینی سوار می شی ماما.»

این مربوط به چند هفته قبل بود. تا قبل از دیروز باهم صحبت نکرده بودیم، تا اینکه زنگ زدم و به او اطلاع دادم که دامادش تد، در حین سرقت از خانه‌اش کشته شده بود. به او گفتم برای یکی دو شب می‌آیم آنجا و دلم نمی‌خواهد با این اتفاقاتی که رخ داده در بوستون بمانم.

«البته که نباید اونجا بمونی، فیت.» مادرم هنوز مرا با اسم میانی‌ام صدا می‌کند، اسم میانی‌ای که از شش سالگی تا پایان کالج از آن استفاده می‌کردم. در کلاس اول به غیر از من یک دختر دیگر به نام میراندا بود، اصرار کردم اسمم را عوض کنم. سال‌ها بعد وقتی به مادرم گفتم که می‌خواهم دوباره میراندا صدایم کند، مخالفت کرد و گفت: «من تازه به اون اسم عادت کرده‌م، و هیچ‌وقت به عقب برنمی‌گردم.»

می توانم بگویم وقتی به کارآگاه کیمبال گفتم می روم به خانهٔ مادرم در ماین، او خیلی راضی نبود.

او گفت: «ما می تونیم اینجا در بوستون برای شما در هتل یک اتاق بگیریم. مادر تون می تونه بیاد اینجا.»

«مهمه در بوستون بمونم؟»

«برای سؤال هایی که ممکنه پیش بیاد، حضورتون می تونه مفید باشه.»

کارآگاه هنری کیمبال با صدای آرامی صحبت می کرد، او عصبی تر از آن بود که بخواهد در ادارهٔ پلیس به مقامی برسد. او موهای قهوه ای تقریباً بلندی داشت و همین طور چشمانی قهوه ای. شلوار جین و کت فاستونی پوشیده بود. اول فکر کردم یکی از کسانی بود که در نشریه های ادبی کالج کار می کرد. مانده بودم که چگونه می توانم خیلی

سریع او را عاشق خودم بکنم. با خودم فکر کردم، خیلی خیلی سریع.

«من فقط می‌رم ماین. شما شمارهٔ تلفن همراهم رو دارید. نمی‌تونم اینجا بمونم... نمی‌تونم توی این خونه بمونم، اون‌هم حالا. می‌فهمید؟»

«البته. می‌فهمم خانم سیورسان. کاملاً می‌فهمم. خب، پس در دسترس باشید. اگه در مسیر تحقیقات موردی پیش اومد، بلافاصله با شما تماس می‌گیریم.»

این گفت‌وگو بعد از این بود که جسد تد را شناسایی کرده بودم. از ادارهٔ پلیس برای بازگشت به خانه‌مان تاکسی گرفتم و یک چمدان بستم. براد فکر کرده بود رانندگی به ماین به این زودی باعث مشکوک شدن پلیس می‌شود، اما من فکر کردم کاملاً طبیعی به‌نظر می‌رسید.

بعد از اینکه شوهرم را از دست دادم، این منطقی بود که بخواهم مدتی را با مادرم بگذرانم. البته به شرطی که به طور اتفاقی با اخلاق مادرم آشنا نباشید. ولی رفتن به ماین این فرصت را به من می داد تا در کنویک توقفی داشته باشم و اوضاع براد را چک کنم و بفهمم چقدر باید نگران عصبی بودنش بشوم. و این طور که معلوم بود، قطعاً باید نگران می شدم.

از پورتلند که رد شدم ایستگاه های رادیویی را از دست دادم و به سی دی گلچینی که تد داده بود گوش کردم. با یکی از آهنگ هایی شروع می شد که به ادعای او در مهمانی ای که همدیگر را دیدیم پخش می شد. به یاد نمی آوردم چنین آهنگی را در آن مهمانی شنیده باشم، ولی دوستش داشتم، همچنین آهنگ های بعدی را. وقتی با تد ازدواج کردم، قصد نداشتم او را بکشم.

عاشقش نبودم، ولی به اندازهٔ کافی دوستش داشتم. او مرد سخاوتمندی بود. بدون گله و شکایت می گذاشت پولش را خرج کنم. نه اینکه واقعاً چیزی برای گله وجود نداشت، ولی تا جایی که می توانم بگویم، پولش هرگز تمام نمی شد. بعد یک روز صبح در بوستون از خواب بیدار شدم، نور آفتاب از پنجرهٔ اتاق خوابمان به داخل می تابید. به تد نگاه کردم، هنوز در خواب عمیق بود، و سرش روی بالش. چون روز قبل صورتش را اصلاح نکرده بود، ته ریش زیر چانه اش به سیاهی می زد. کمی خرخر می کرد و صدای ناجوری از بینی اش بیرون می داد، انگار نفسش گیر کرده باشد. با شنیدن آن صدا اعصابم به هم ریخت، و به ذهنم رسید که باید تا باقی عمرم از خواب بیدار شوم و به همین قیافه نگاه کنم، او پیرتر و پیرتر می شد و بیشتر و بیشتر خرخر می کرد. این قسمت به

اندازهٔ کافی بد بود، اما این را نیز می‌دانستم به محض اینکه تد بیدار شود، نگاهش به من می‌افتد و قیافه‌اش شاد می‌شود و مثلاً می‌گوید، چطوری خوشگله، این بدتر از همه بود. و من درحالی که دلم می‌خواهد آن صورت احمقانه‌اش را داغان کنم، می‌بایست به او لبخند بزنم. تد حرکتی کرد و فهمیدم دارد بیدار می‌شود. تا جایی که می‌توانستم پتو را بی‌سروصدا کنار زدم تا پاهایم را از لبهٔ تخت پایین بگذارم، اما خیلی سریع نبودم. تد بیدار شد و انگشتش را کشید روی کمرم و با لحنی خواب‌آلود گفت: «کجا؟ داری چی کار می‌کنی خوشگله؟»

و همان موقع بود که فهمیدم دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. من خواهان پول بودم اما نه اینکه بخواهم تمام عمرم را با تد سپری کنم، حتی نزدیک او باشم. تازه کار ساخت و ساز خانهٔ کنوینک را شروع کرده بودیم. به براد داجت فکر

کردم، پیمانکارمان، و به ذهنم رسید که آیا در کنار ساخت و ساز خانه، شاید برای بعضی چیزهای دیگر به درد بخورد.

تا رسیدن به حومهٔ شهر بانگور سی دی دوبار پخش شده بود، اما باز به آن گوش می دادم. وارد خیابان توماس هیل شدم که مرا به شهر می رساند. حال روحی خوبی نداشتم. در مسیر، برگ های درختان روی زمین ریخته بودند. بیشترشان مچاله شده و پوسیده بودند، و تمام شهر به رنگ آشنای آجری درآمد بود که زیر آسمان خاکستری خودنمایی می کرد. به خیابان استیت رسیدم و از کنار رودخانهٔ پنوباسکات به سمت شمال اورونو رفتم. یک چهارم مایل مانده به خانهٔ مادرم تلفن همراهم به لرزه درآمد. رادیو را خاموش کردم و به آن جواب دادم.

«خانم سیورسان. من کارآگاه کیمبال هستم.»

گفتم سلام. و باینکه می‌توانست دلیل زنگ زدنش هر چیزی باشد، ضربان قلبم شروع کرد تند شدن.

«متأسفم که مزاحم شدم، ولی سؤالی داشتیم. آیا اتفاقی افتاد که بفهمید شوهرتون اون روز چی کار می‌کرد... روز جمعه، در طول روز؟»

«اوم... تا جایی که می‌دونم، اون تمام روز خونه بود. من صبح قبل از پروازم به فلوریدا دیدمش. گفت کارهایی هست که باید انجام بده، و اون شب قصد داشت شام رو تنها توی خونه بخوره. قرار بود گوشت بره درست کنه. من بهش پیام دادم. یادآوری کردم گوشت رو از فریزر دربیاره.»

لحن صدایم را کمی بغض‌آلود و لرزان کردم.

«اوم... آیا شوهرتون کسی رو در وینسلو می‌شناخت؟»

سرعتم را کم کردم و دنبال خانهٔ مادرم گشتم.

«وینسلو؟ فکر نمی‌کنم. چطور مگه؟»

«ما داخل ماشینش یک برگهٔ جریمهٔ پارک غیرمجاز در وینسلو پیدا کردیم. ساعت دو و سی و سه دقیقهٔ جمعه‌ای بود که شوهر شما از دنیا رفت. گفتیم شاید شما بدونید چرا به اونجا رفته بوده.»

خانهٔ مادرم را دیدم، اتومبیل مرسدس را پارک شده دیدم و کشیدم کنار.

«راستش نظری ندارم. وینسلو دیگه کجاست؟ باید یک کالج داشته باشه، درسته؟»

«بله. آیا شوهرتون اونجا با کسی ارتباط کاری داره؟»

«ممکنه داشته باشه. چیزی به نظرم نمی‌رسه. چطور مگه.
فکر می‌کنید این شاید ربطی به اتفاقی که افتاده داشته
باشه؟»

«نه، نه. ما فقط هر سرنخی رو دنبال می‌کنیم. پس تا
جایی که شما خبر دارید، هیچ آشنایی رو در طول روز
جمعه ندیده.»

«بله، تا جایی که اطلاع دارم، اما من که اونجا نبودم...»

«البته. خیلی متشکرم خانم سیورسان. اگه چیزی به
ذهنتون رسید یا به خاطر آوردید که شوهرتون احتمالاً
چه کسی رو در وینسلو می‌شناخته، لطفاً اطلاع بدید.
شمارهٔ من رو که دارید؟»

«شما همین الان به من زنگ زدید، پس دارم.»

«درسته. متشکرم.»

با اینکه سایهٔ مادرم را از پنجرهٔ اتاق نشیمن طبقهٔ دوم می دیدم که به بیرون خیره شده بود، مدتی داخل اتومبیلم نشستم. فقط کمی نگران شده بودم که پلیس ضروری دانسته درمورد جایی که تد در روزی که کشته شد تحقیقاتی بکند. من روی این فرضیه شان حساب کرده بودم که تد در نتیجهٔ درگیر شدن با یک سارق به قتل رسیده بود. نفس عمیقی کشیدم. یک لحظه فکر کردم آیا مادرم هنوز سیگار می کشد یا نه. و آیا در خانه اش سیگار دارد، بعد خودم را آرام کردم. البته آنها می خواستند بدانند که تد آن روز کجا رفته بود. این روال کار بود. ولی چرا به وینسلو رفته بود، چرا به من درموردش چیزی نگفت؟ وقتی به کارآگاه گفتم تا جایی که می دانم تد کسی را در وینسلو نمی شناخت، دروغ

نگفته بودم. اما اسم این شهر مثل زنگ در گوشم صدا داد، و دقیقاً نمی دانستم چرا. حالا یا یک نفر را می شناختم که آنجا زندگی می کرد، یا اینکه وینسلو را با وینچستر اشتباه گرفته بودم. و چرا تد به وینسلو رفته بود؟ آیا احتمالاً رازهایی آنجا داشته؟ حالا در کنار نگرانی برای براد که همهٔ بندها را به آب بدهد، دلیل دیگری برای نگران شدن داشتم؛ داستان زندگی ام.

قدم به هوای سرد اورو نو گذاشتم. برگ های خشک سطح خیابان درهم می پیچیدند. چمدانم را از صندوق عقب ماشین برداشتم و به طرف درِ ورودی خانهٔ مادرم راه افتادم.

فصل هجدهم: لی لی

در مسیرم از وینسلو به کنویک، مدام به بلاهایی که میراندا سر تد آورده بود فکر کردم. تد واقعاً بی گناه بود. بالینکه داشت نقشهٔ قتل میراندا و براد را در سر می پروراند، از اعماق وجودم مطمئن بودم او ذاتاً قاتل نبود، ذاتاً دنبال آسیب زدن به آدم‌ها نبود. اما اکنون می دانستم که او در تمام این مدت طعمه‌ای بیش نبوده است. به این فکر می کردم که شاید ناخودآگاه احساس کرده بود که میراندا در پی کشتنش است. نکند به همین دلیل که میراندا را پشت سر خودش احساس می کرد، می خواست او را از بین ببرد، درست مثل موشی که

حضور گربه را احساس می‌کند، حتی اگر میان چمن‌های بلند پنهان شده باشد.

آن روز سرد و خاکستری بود، اما من شیشه را پایین کشیده بودم. به محض آنکه خروجی شمارهٔ نودوپنج را رد کردم و وارد مسیری در شمال پورتسموث شدم، بوی خوش دریا به مشامم رسید. ماین را خوب نمی‌شناختم. از زمانی که در ماساچوست زندگی می‌کردم چندباری دماغهٔ کاد را دیده بودم و شب را در ولفلیت و در خانهٔ دوست و همکارم گذرانده بودم، اما تعداد دفعاتی که به شهرهای شمالی ایالت رفته بودم انگشت‌شمار بود. وارد جادهٔ یکم شدم، شهرک کیتتری را رد کردم و همان مرکز تجاری‌ای را دیدم که تد دوربین شکاری‌اش برای دید زدن میراندا را از آنجا خریده بود. می‌توانستم تد را تصور کنم که همین چند هفتهٔ پیش از این جاده

گذشته بود، می توانستم تصور کنم که چه احساسی داشته است؛ احساس پوچی شدید ناشی از اینکه کسی که دوستش داشت او را ناامید کرده بود.

بعد از آنکه از فروشگاه‌ها گذشتم، توجهم به مناظر جاده جلب شد. نمایی از دریا را دیدم، و آن دورها نگاهم به اقیانوس اطلس افتاد که رنگ خاکستری‌اش درست شبیه رنگ آسمان بود.

کمی طول کشید تا مهمانسرای کنویک را پیدا کردم. در ساحل کنویک، مسیرم را عوض کردم و بعد مجبور شدم تا بندر کنویک برگردم. از کنار چندین مجتمع مسکونی گذشتم و به این فکر کردم که کدام یک به براد و خانواده‌اش تعلق دارد. ساختمان کولی را رد کردم، چراغ‌های نئونی‌اش در آن عصر یکشنبه خاموش بود. یک

کامیون در پارکینگش پارک شده بود و فکر کردم شاید براد در همان ساختمان باشد. از ساحل کنویک که بگذری، جادهٔ مایک مک از میان املاکی گران قیمت عبور می کند. داشتم بیرون را نگاه می کردم تا خانه ای را که تد و میراندا می ساختند پیدا کنم. طولی نکشید که آن را پیدا کردم، یک خانهٔ بزرگ به رنگ بژ که آن دورها و روی شیب صخره ساخته شده بود و اقیانوس تیره نمای پشت آن را پر می کرد. جلوی خانه شان دو سطل زبالهٔ بزرگ قرار داشت، اما آن حوالی هیچ ماشینی ندیدم.

آن قدر راندم تا به مهمانسرا رسیدم و وارد مسیر خاکی تقریباً خالی آن شدم. روی تابلوی چوبی مهمانسرا پلاکاردی آویزان شده بود که روی آن عبارت «اتاق خالی موجود است» به چشم می خورد. مطمئن بودم که این

مهمانسرا اتاق خالی دارد. ماه اکتبر بود و یکشنبه، در این وقت از سال گردشگران به کوه می‌رفتند و ساحل را برای ساحل‌نشینان می‌گذاشتند.

مهمانسرای کنویک را با دقت بررسی کردم. یک سازهٔ بتونی بود که آن طرف جاده ساخته شده بود و ساختمان دیگری هم پشتش قرار داشت که ظاهراً قدمتش به اندازهٔ ساختمان اصلی بود. تمام نماهای چوبی بیرونی تازگی‌ها به رنگ سفید درآمده بودند، اما حتی در نور خاکستری روز هم شیک و راحت به نظر می‌رسید. نمی‌دانستم گرفتن اتاق در آن مهمانسرا کار درستی است یا نه، این احتمال وجود داشت که میراندا هم در همین مهمانسرا باشد. اما این احتمال خیلی ضعیف بود، شوهرش تازه به قتل رسیده بود و به نظر من او در بوستون و مشغول راست‌وریس کردن امور بود. اما

مطمئن نبودم. روبه‌رو شدن با او خیلی هم چیز بدی نبود. هیچ دلیلی وجود نداشت که میراندا به وجود رابطه‌ای میان من و شوهرش شک کند. بین ما هیچ ارتباطی وجود نداشت. با همهٔ اینها، شاید دیدن من او را در لاک دفاعی فرو می‌برد، اما برای آنکه نقشه‌ام پیش برود، میراندا باید آرام می‌ماند.

تصمیم گرفتم بمانم. درحقیقت دلم می‌خواست جایی را ببینم که میراندا بیشتر ایام سال گذشته را در آن گذرانده بود. آدم‌های اینجا او را می‌شناختند. ممکن بود شایعاتی پشت سرش باشد. همهٔ این چیزها می‌توانست کمکم کند.

از ماشین پیاده شدم و به‌طرف قسمت پذیرش رفتم. بوی چوب سوخته در فضا پخش بود. به‌محض آنکه به در

ورودی رسیدم، کارمندی که سرهمی به تن داشت، از در مهمانسرا بیرون آمد و در را نگه داشت تا من وارد شوم. کیف به دست از فضای ناهموار مهمانسرا گذشتم تا به میز پذیرش برسم. کسی پشت میز نبود. دقیقه‌ای منتظر ماندم و بعد زنگ را به صدا درآوردم. مردی با موهای خاکستری و سبیل چخماقی از یکی از اتاق‌ها بیرون آمد. روی اتیکت لباسش نوشته شده بود: جان کورنینگ - دربان.

«دارید تشریف می‌برید؟»

«راستش من تازه اومده‌م. یک اتاق می‌خوام، البته اگه اتاق خالی داشته باشید. از قبل رزرو نکرده‌م.»

حدود پانزده دقیقه طول کشید تا جان همهٔ اتاق‌های خالی را برایم توصیف کند. اتاقی در بخش قدیمی

مهمانسرا گرفتم. جان از قبل گفته بود که سقف آن کوتاه است، اما چشم اندازی به اقیانوس داشت.

جان پرسید: «فقط اومده‌ید اینجا رو ببینید؟»

«چند روزی مرخصی دارم و تا حالا هم این طرف‌ها نیومده بودم، واسه همین تصمیم گرفتم یک حالی به خودم بدم.»

«خب جای خیلی خوبی رو انتخاب کردید. اینجا سالن ماساژ هم داره، ولی نمی‌تونید بدون وقت قبلی برید، باید حتماً قبل از رفتن باهاشون تماس بگیرید. امشب سالن غذاخوری تعطیله، ولی رستوران لیوری که طبقهٔ پایینه هنوز بازه. از من بپرسید می‌گم غذاهاش خوبه. ساندویچ خرچنگش رو امتحان کنید. اگه تمایل داشته باشید

می‌تونم رستوران‌های این اطراف رو بهتون معرفی کنم.
لازمه یکی بیاد اتاقتون رو بهتون نشون بده؟»

به او گفتم نیازی نیست کسی برای نشان دادن اتاق با من همراه شود. خودم از راه‌پلهٔ باریک بالا رفتم تا به طبقهٔ دوم برسم. از پنجرهٔ اتاقم می‌توانستم باریکه‌ای از اقیانوس را از پشت درخت‌های درهم‌صخرهٔ آن طرف جاده ببینم. ولی اتاق خوبی بود، دیوارهای آبی تیره، مبلمان مدل شیکر، تخت‌خواب سایبانی و ملافه‌های قرمز، سفید و آبی داشت. به این فکر کردم که نکند این همان اتاقی باشد که تد و میراندا در آن بوده‌اند؟ یعنی آنها روی این تخت خوابیده‌اند؟

کیفم را باز کردم و وسایلم را درون اتاق چیدم. به جان که در قسمت پذیرش بود گفته بودم دو شب می‌مانم، اما

برای بیشتر از دو شب لباس جمع کرده بودم. برنامه‌
مشخصی نداشتم. اتاق خیلی گرم بود و رادیاتور داشت با
صدا کار می‌کرد. پنجره را باز کردم و با آنکه باد سردی
می‌آمد، مدتی جلوی آن ایستادم. بعد از ظهر داشت
آرام آرام جای خود را به شب می‌داد، ابرها داشتند
کوچک‌تر می‌شدند و سایه‌^۱ مهمانسرا داشت بلندتر
می‌شد و تا آن طرف جاده ادامه پیدا می‌کرد. تا کمتر از
یک ساعت دیگر هوا تاریک می‌شد. برنامه‌ام این بود که
گشتی روی صخره بزیم ولی بعد تصمیم گرفتم آن را به
فردا موکول کنم. پنجره را باز رها کردم و روی تخت
نرمم دراز کشیدم. سقف با تیرهای تیره پوشانده شده بود
و در ذهنم میراندا را تصور کردم که به این سقف زل زده
است. در تصورات من میراندا تنها بود و بی هیچ لباسی
زیر ملافه‌ها دراز کشیده بود و به دو مرد زندگی‌اش فکر

می کرد، همسر و معشوقه اش، و نقشه ٔ قتل یکی از آنها را می ریخت. سعی کردم به تد فکر کنم، اما ذهنم مدام به سمت میراندا پر می کشید. ممکن بود درباره ٔ میراندا اشتباه کرده باشم؟ ممکن بود تد را همان سارق کشته باشد؟ من این طور فکر نمی کردم، اما به هر حال این احتمال هم وجود داشت. این اولین چیزی بود که باید آن را می فهمیدم، به همین دلیل باید هرچه زودتر براد را می دیدم.

میراندا تمام فکر مرا درگیر کرده بود. او را از چند سال پیش به یاد می آوردم، از همان شبی که در دونستن مست بود و به چشم هایم زل زده بود. او گفت می خواهد ببیند چشم هایم چه رنگی هستند و من هم اجازه دادم کاری را که می خواهد انجام دهد. دهانش بوی نوشیدنی می داد و یکی از دست هایش روی مچ دست من بود. او

تمام رنگ‌هایی را که در چشم‌هایم دید بر زبان آورد. آن لحظه به این فکر می‌کردم که در سرش چه می‌گذرد. آن وقت‌ها احتمال می‌دادم به‌خاطر اریک است که می‌خواهد مرا فریب دهد، هرچه بود من با نامزد قبلی‌اش وارد رابطه شده بودم. اما الان فکر می‌کنم شاید آن کارهایش به‌خاطر خودم بود. میراندا در چشم‌های من چه دیده بود؟ چت را در ته آن چاه دیده بود؟ نقطهٔ اشتراکی فراتر از اریک واشبورن را دیده بود؟

پسری که اسمش را فراموش کرده بودم از آن طرف اتاق داد زد: «همدیگه رو ببوسید دیگه.» و من و میراندا نگاهمان را از هم برگرفتیم، اما هیچ‌وقت آن صحنه از یادم نمی‌رود. نمی‌دانستم میراندا هم این صحنه را یادش بود یا نه.

تا کمی بعد از ساعت پنج در اتاق ماندم و بعد تنگ‌ترین شلوار جینم را پوشیدم. موهایم را دم‌اسبی بستم و بیشتر از همیشه آرایش کردم و خط چشم تیره‌ای کشیدم. بعد از خوردن شام در آن رستوران طبقهٔ پایین، تصمیم داشتم به بار کولی در ساحل بروم و باید ظاهری متناسب با فضای آن پیدا می‌کردم.

وقتی وارد لیوری شدم و پشت پیشخوان آن نشستم، فضا خلوت بود. متصدی بار که مرد درشت‌اندام و ترش‌رویی بود و بند شلوار و کراوات زده بود، لیموترش قاچ می‌کرد، و گارسون خانمی میزها را دستمال می‌کشید. بار محیطی دراز اما باریک داشت. در یک طرف آن شومینه‌ای خاموش قرار داشت و در طرف دیگر آن مردی با موهای بلند خاکستری گیتارش را باز می‌کرد و آمپلی‌فایرش را تنظیم می‌کرد. کیفم را به چوب‌لباسی درون بار آویزان

کردم و یک نوشیدنی سبک سفارش دادم. تلویزیونی که بالای قفسهٔ بطری‌ها نصب شده بود داشت دقایق برگزیدهٔ فوتبال را نشان می‌داد و من هم تظاهر کردم که محو آن برنامه شده‌ام. شک داشتم کسی در شب یکشنبه به این کافه بیاید، اما حدود ساعت شش، زمانی که داشتم لیوان دومم را می‌نوشیدم، دست‌کم پانزده مشتری آنجا بودند که بیشترشان در قسمت بار نشسته بودند. آن مردی که گیتار داشت هم دوتا از آهنگ‌های گروه ایگلز را خوانده بود. من از بعد صبحانه هیچ غذایی نخورده بودم و گرسنه بودم، برای خودم ساندویچ بوقلمون و سیب‌زمینی سرخ‌کرده سفارش دادم. به محض آماده شدن غذایم، جان، همان دربان هتل که مرا پذیرش کرده بود، دو صندلی آن طرف‌تر از من نشست و برای خودش نوشیدنی سفارش داد.

صندلی‌ام را کمی به طرف او چرخاندم و سلام کردم. وقتی نگاهش به چهره‌ام افتاد، متعجب شد. خودم هم می‌دانستم که ظاهر الانم با وقتی وارد مهمانسرا شدم تفاوت زیادی داشت. بعد از مکثی طولانی گفت: «سلام مهمون بدون رزرو. از اتاقتون خوشتون اومد؟»

«اتاق زیبایی بود. حق با شما بود.»

«وقتی از در رد می‌شی سرت به چارچوب می‌خوره؟»

«بله.»

نوشیدنی‌اش رسید. لیوانش تا لبه پر بود.

جان رو به متصدی بار گفت: «الان انتظار داری من این رو چطوری بنوشم؟»

متصدی بار هم بی‌هیچ حرفی، نی مشکی کوچکی برداشت و آن را درون لیوان جان گذاشت. جان کمی از نوشیدنی‌اش را نوشید و نی را به متصدی بار برگرداند. اما نی به سینهٔ متصدی خورد و روی زمین افتاد.

به جان گفتم: «چقدر خوبه که می‌تونی از محل کارت بیای بیرون و کمتر از صد متر اون‌ورتر نوشیدنی بنوشی.» «وقتی داشتم از اینجا تعریف می‌کردم شوخی نمی‌کردم. می‌بینی چه خوب تبلیغ می‌کنم، نوشیدن تو محل کار هم یک جور تبلیغه دیگه.» خنده‌ای سر داد که شانه‌اش بر اثر آن بالا و پایین می‌شد. حین خوردن ساندویچم با او صحبت می‌کردم، او هم سرش با نوشیدنی خودش گرم بود و حین نوشیدنش، به آن یخ اضافه می‌کرد. داشتم

کم کم امیدم را برای شنیدن شایعاتی دربارهٔ تد و
میراندا از دست می‌دادم که نوشیدنی دوم جان رسید.

پرسید: «گفتی اهل بوستونی؟»

«نه، اهل ایالت ماساچوست هستم. وینسلو، حدود سی و دو
کیلومتری غرب بوستون.»

«چیزی راجع به قتل ساوت اند خونده؟ تد سیورسان.»

«آره یک چیزهایی خونده‌م. انگار به زور وارد خونه‌ش شده
بودن، درسته؟»

او با یکی از دست‌های بزرگ و گوشتالودش به سمت
شمال اشاره کرد و گفت: «درسته. داشت این حوالی خونه
می‌ساخت. یک و نیم کیلومتر بالاتر از جاده. همیشه
اینجا می‌مونند، می‌موندند.»

«وای خدای من، شما اون رو می شناختید؟»

«آره خوب می شناختمش. هم خودش هم همسرش
میراندا رو. میراندا عملاً کل پارسال رو اینجا بود.»

متصدی بار سکوتش را شکست و گفت: «اون اینجا
زندگی می کرد. بیشتر شبها واسه شام می اومد اینجا.»

جان از متصدی بار پرسید: «سیدنی خبر رو شنیده؟»

متوجه شدم که دو زن جوانی که آن طرف تر نشسته بودند
و باهم حرف می زدند، ساکت شدند و تمام حواسشان را
به مکالمه^۱ ما سه نفر دادند. «نمی دونم، ولی حتماً
شنیده. خبر تو کل شهر پخش شده.»

من هم می خواستم خودم را قاتی صحبت هایشان کنم، به
همین دلیل پرسیدم: «خونه شون تکمیل شده؟»

«نه هنوز. اگه به سمت ته صخره بری، می تونی خونه شون رو ببینی. خونهٔ خیلی بزرگیه. به نظر من که یه کم بدمنظره و بدنماست، ولی جایی نگید من این حرف رو زدم.»

«به نظرتون عاقبت این خونه چی می شه؟»

«نمی دونم واقعاً. ولی احتمالاً میراندا تکمیلش می کنه و به اینجا نقل مکان می کنه.»

یکی از آن دو زنی که فالگوش ایستاده بودند گفت:
«معلومه که نقل مکان می کنه به اینجا.» هردو زن دههٔ سوم زندگی شان را می گذراندند، یکی از آنها سوئی شرت دانشگاه نیو همپ شایر پوشیده بود و آن یکی لباس بادگیر به تن و کلاه میهن پرستان بر سر داشت. آن زنی که حرف زده بود، همان که سوئی شرت پوشیده بود،

صدای خوش داری داشت، انگار تمام زندگی اش را سیگار کشیده باشد.

جان پرسید: «واقعاً؟»

«آره، منظورم اینه که اون عملاً اینجا زندگی می کرد و همیشه می گفت اینجا رو خیلی دوست داره. همیشه از خونه شون تعریف می کرد و می گفت خونهٔ خیلی قشنگی می شه و از این حرف ها. می دونی که اون اهل ماینه، اهل اورونو. به نظر من حالا که شوهرش مرده، شاید دیگه نیاد تو همچین خونهٔ بزرگی، ولی اگه بیاد هم چیز عجیبی نیست. اون می تونه با اون پولش هر جا دلش خواست زندگی کنه.»

من پرسیدم: «اگه کارهای خونه هنوز تموم نشده، واسه چی همیشه اینجا می مونده؟»

جان جواب داد: «اون به کارها نظارت می کرد. می گفت خودش خونه رو طراحی کرده. شوهرش آخر هفته ها می اومد. ما همه اون رو خوب می شناختیم.»

«چطوری بود؟»

«چطوری بود؟ آدم خوبی بود ولی به نظر من با کسی زیاد گرم نمی گرفت. همه فکر می کنند میراندا رو خیلی خوب می شناسند، ولی تد رو نه زیاد. شاید چون میراندا خیلی بیشتر از اون اینجا بوده.»

زنی که کلاه میهن پرستان بر سر داشت گفت: «میراندا همیشه واسه متصدی بار نوشیدنی می خرید، ولی تد هیچ وقت این کار رو نمی کرد.» به محض اینکه جمله اش تمام شد، یادش افتاد که تد به قتل رسیده است و رنگش

پرسیدم. دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت: «نه، نباید این رو می‌گفتم...» و ساکت شد.

پرسیدم: «پول دار بودند؟»

همهٔ آنهايي که در این جمع کوچک مشغول حرف زدن پشت سر آن دو بودند، فوراً به سؤالم واکنش نشان دادند - آن دو زن هم‌زمان «آره» ای گفتند، جان نفسش را با صدای بلندی بیرون داد و متصدی بار سرش را آهسته و به نشانهٔ تأیید بالا و پایین برد.

جان گفت: «باید فردا بری سمت اون صخره و خونه‌شون رو ببینی. باید حتماً بری. خونه‌شون چیزی حدود ده تا اتاق خواب داره. اغراق نمی‌کنم.»

مردی که گیتار می‌زد، شروع کرد به نواختن آهنگ «مسیر مهتابی» از گروه استونز و دوستان جدیدم

دربارهٔ ثروت تد و میراندا سیورسان حرف می زدند. جان گفت آنها واقعاً پولدار بودند و آن زنی که سوئی شرت کلاه دار پوشیده بود گفت آن دو تریلیونر بودند. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و وقتی برگشتم، آن دو زن زیرلیوانی هایشان را روی نوشیدنی شان گذاشتند تا بیرون بروند و سیگار بکشند. جان هم برای من نوشیدنی جدیدی گرفته بود. صندلی ام را کمی عقب کشیدم و گفتم: «حالا که داریم غیبت می کنیم این رو هم بگم که برای من خیلی عجیبه که اون زن وقتش رو بدون شوهرش و تو هتل می گذرونده. به نظرتون با کسی ارتباطی چیزی نداشته؟»

جان گوشه ای از سبیل چخماقی اش را به دست گرفت و گفت: «فکر نمی کنم. هروقت تد می اومد، خیلی ذوق زده می شد.»

لحن جان کمی سرد شده بود، ظاهراً زیادی سؤال پیچش کرده بودم.

«ذهنم رو درگیر کرده بود. این اتفاق واقعاً غم‌انگیزه.»

چند لیوان دیگر هم نوشیدم. جان پیش از تمام شدن لیوان دومش برگشت و من به آن دو زن پیوستم و خودم را معرفی کردم. اسم‌هایشان لوری و نیکول بود، هر دو پیشخدمت بودند، یکی‌شان در ماهی‌فروشی پورتسموث مشغول به کار بود و آن یکی در اغذیه‌فروشی یک هتل ساحلی دیگر کار می‌کرد که حدوداً دو کیلومتر با اینجا فاصله داشت. آنها می‌توانستند یکشنبه‌شب‌ها را مرخصی بگیرند. آن دو فقط می‌خواستند دربارهٔ تِد و میراندا حرف بزنند. صحبت‌هایشان گاهی احترام‌آمیز بود و گاهی ناپسند. ساعت هشت دیگر لیوری تقریباً پر شده بود و دو

نفر دیگر که دوستان لوری و نیکول بودند، به ما ملحق شده بودند. مارک و کالی دههٔ چهارم زندگی‌شان را سپری می‌کردند و هردو در کار رستوران‌داری بودند. بعد از آمدن آنها، بیشتر حرف‌هایی که دربارهٔ قتل تد سیورسان زده شده بود، تکرار شد. من هم ماندم و به حرف‌هایشان گوش کردم. همان‌جا تصمیم گرفتم تا شب بعد به کولی بروم. بااینکه چیز سبکی نوشیده بودم، اما زیاده‌روی کرده بودم. بیشتر آنها را دوستان جدیدم خریده بودند، اما آن‌قدر مست بودم که نمی‌توانستم به خودم اعتماد کنم و با این وضعیت، با براد داجت حرف بزنم. زمانی که لیوری داشت کم‌کم تعطیل می‌شد و صدای ساز و آواز هم بلندتر شده بود، دوباره پرسیدم که امکان دارد میراندا در اینجا با کس دیگری سرگرم باشد؟

لوری که ادعا می‌کرد در آن جمع از همه به میراندا نزدیک‌تر است گفت: «فکر نمی‌کنم. اگر هم این‌طوری بود، نمی‌دونم چه وقت‌هایی این کار رو می‌کرد. چون اون فقط شب‌ها می‌اومد اینجا، آخر شب‌ها هم مستقیم می‌رفت طبقهٔ بالا، تو اتاقش. نه. گمون نکنم اون بالا کارهایی می‌کرد. منظورم اینه که دربارهٔ این موضوع، کسی چیز زیادی نمی‌دونه.»

نیکول هم حرفش را تأیید کرد.

«مارک قصد جسارت ندارم، تو متأهلی. ولی راستش من واقعاً به این قضیه شک دارم.»

مارک گفت: «خب میراندا واقعاً جذابه. هرکسی ممکنه شک کنه.»

همسرش کالی، نیکول و لوری هر سه سرشان را به
نشانهٔ تأیید تکان دادند.

پرسیدم: «واقعاً جذاب بود؟»

«آره، خیلی. اون واقعاً جذاب و دل فریب بود.»

«کسی نمی خواست مخش رو بزنه؟»

«اگه می رفت یک جای دیگه حتماً یکی پیدا می شد
بخواد این کارو بکنه، مثلاً تو کولی. ولی اینجا نه. اینجا از
اون بارها نیست که بیای مخ کسی رو بزنی.»

کالی گفت: «اگه بود، سیدنی مخش رو می زد.» دوباره
همه شان این حرف را تأیید کردند. لوری گفت: «آره
سیدنی واقعاً شیفتهٔ میراندا بود. سیدنی بیشتر شبها

اینجا متصدی باره. کاملاً دل‌باخته‌ٔ میراندا بود، ولی می‌دونی، عشقش یک‌طرفه بود.»

چیز بیشتری دستگیرم نشد و ساعت ده که بار تعطیل شد، به اتاقم برگشتم، لباس راحتی‌ام را پوشیدم، ملافه‌ها را باز کردم و روی تخت دراز کشیدم. اگر پاهایم را کامل روی رختخواب می‌گذاشتم خوابم نمی‌برد. لامپ کناری‌ام را خاموش کردم و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت. از آن سیاهی‌هایی که به آن عادت نداشتم. محل زندگی‌ام در وینسلو آرام بود، اما خیابان‌هایش چراغ داشت و اتاقم هیچ‌وقت تا این اندازه تاریک نمی‌شد. سعی کردم به تد فکر کنم، اما تاریکی اتاق مرا یاد جایی که الان بود می‌انداخت. بعد از آنکه خوابم برد، میراندا بود که ذهنم را درگیر کرد. چشم‌هایش در چند سانتی‌متری چشم‌های من بود، با همان دستش که مچم را نوازش می‌کرد،

دستم را چنگ می‌زد و با ناخن‌های تیزش درونم را
کندوکاو می‌کرد.

فصل نوزده: میراندا

آن شب در اورونو، بعد از خوردن غذای چینی بدی که از بیرون آورده بودند و تماشای تلاش مادرم برای پرسیدن سؤال‌هایی راجع به مرگ شوهرم، به جای اینکه از زندگی اسفناک خودش برایم بگوید، در اتاق نامرتب مهمان دراز کشیدم که یک تخت دونفره تنها مبلمانش محسوب می‌شد. اتاق رنگ لیمویی روشن زجرآوری داشت که حتی در نور کم چراغ‌های خیابانی بیرون، باعث می‌شد به شدت احساس پوچی و افسردگی کنم.

تا دیروقت بیدار بودم، و نگران براد و توانایی‌اش در جمع‌وجور کردن خودش بودم. و همچنان حیرت‌زده از

اینکه چرا تد در روزی که براد او را کشت، به وینسلو رفته بود. در تمام روز نام وینسلو را برای خودم تکرار می‌کردم. هنوز اطمینان داشتم یکی را در وینسلو می‌شناسم. واضح است کسی بود که تد نیز او را به خوبی می‌شناخت، مغزم را به چالش کشیدم، و به همهٔ دوستانم فکر کردم تا بفهمم آن شخص چه کسی بود. و هیچ چیز پیدا نکردم.

این قدر پوست گوشهٔ ناخنم را جویدم تا اینکه طعم خون را چشیدم، بعد از این کار دست برداشتم. فکر کردم بلند شوم و بروم طبقهٔ پایین و دنبال سیگاری بگردم که مادر وانمود می‌کرد نداشت، اما می‌دانستم که صدایم را می‌شنود، از اتاق خوابش بیرون می‌آید و دوباره بیشتر سؤال و جوابم می‌کند، در عوض سعی کردم خوم را با فکر به چیزهای دیگری مشغول کنم. خودم را برای یک

شب بی خواب کامل آماده کردم. خیره شدم به سقف اتاق،
و به نوری که هرازگاهی با عبور اتومبیل‌ها در خیابان
روی دیوار سایه‌های بامزه‌ای می‌انداخت.

حتماً خوابم برده بود؛ چون از خواب پریدم و مادرم را
بالای سرم دیدم که یک حولهٔ تن‌پوش صورتی به تن
داشت و موهایش هنوز خیس بود.

گفتم: «خدای من، مادر.»

«متأسفم، فیت. فقط می‌خواستم دخترم رو که آرام
خوابیده بود نگاه کنم.»

«واقعاً نکته همین جاست. من آرام خوابیده بودم.»

«پس دوباره بخواب. من توی آشپزخونهٔ طبقهٔ پایین
هستم. صبحونه‌ت رو گرم نگه می‌دارم.»

وقتی رفت، بیدار روی تخت دراز کشیدم و تلفنم را چک کردم. از غروب دیروز خاموش بود و حدود هزار پیام متنی و صوتی از طرف دوستانم داشتم، پیام همدردی فرستاده بودند و می پرسیدند آیا به چیزی نیاز دارم. آنلاین شدم تا تمام اخبار مربوط به قتل تد را ببینم، ظاهراً چیز جدیدی وجود نداشت. خبرها همچنان روی حملهٔ اتفاقی و سرقت خانگی تمرکز داشتند. به خودم گفتم هیچ خبر جدیدی نیست، و تصمیم گرفتم همان روز به بوستون برگردم، یا شاید به کنویک. یک شب یا روز دیگر با مادرم دور از ذهن بود.

موقع صبحانه باهم درمورد برنامه‌ام صحبت کردیم، مادرم سؤال‌هایی می کرد که خودش از قبل جوابش را می دانست. همیشه به همین صورت بود. برای اولین روز مدرسه می‌خوای چه لباسی بپوشی؟ درمورد درخواست

دادن برای یک کالج چه فکری می کنی؟ چرا فکر می کنی
پدرت می ره یا چنین کاری انجام می ده؟

آن روز صبح سؤال کرد حالا که تد مرده، تصمیم داری از
این به بعد کجا زندگی کنی؟ و قبل از اینکه بتوانم
جوابش را بدهم گفتم: «که البته نه در بوستون. این رو از
قبل می دونم.»

گفتم: «بوستون، احتمالاً.»

«فیت، این رو نگو. بعد از اتفاقی که افتاد. حالا دیگه
محلۀ شما به وضوح امن نیست. هرگز فکر نمی کردیم
که واقعاً امن باشه و درست حق با من بود. من اون فیلم
جنایی مت دمون رو دیدم که...»

«مامان، من دارم توی جنوب بوستون زندگی می کنم.
اون ها محله های کاملاً متفاوتی هستند.»

«هیچ فرقی نداره. اگه هم داشته باشه، همیشه خطر خشونت وجود داره. تو می‌تونی بیای اینجا و به همه نشون بدی که چه زندگی‌ای برای خودت ساخته‌ی. با پولی که داری می‌تونی بهترین و بزرگ‌ترین خونه‌ی اینجا رو بخری.»

«مامان، دیگه نمی‌خوام درمورش صحبت کنم. نه، همین الان. باشه؟»

سرش را با جدیت تکان داد و شروع کرد به شستن ظرف‌های داخل سینک و سروصدا راه انداختن. او را به خاطر رفتار بد و خودخواهی‌اش بخشیدم. همیشه این کار را می‌کردم. آدم‌ها می‌گویند شخصیت هرکسی تا پنج‌سالگی شکل می‌گیرد، اما شخصیت ساندرا رُی حداقل تا نیمه‌ی دوم زندگی‌اش شکل گرفت، یعنی از

زمانی که پدرم رئیس دپارتمان رشتهٔ تاریخ دانشگاه ماین، مقام و موقعیت شغلی اش را به خاطر یک دانشجوی دختر تازه‌وارد از دست داد. تا آن لحظه مادرم فکر می‌کرد یک زندگی لوکس دارد. حدس می‌زنم به نوعی همین طور بود. او در آپارتمانی استیجاری در شهر دری بزرگ شده و با تلاش خودش به دانشگاه ماین رفته بود، جایی که با آلکس هوبارت، یک دانشجوی ممتاز از خانوادهٔ متوسطی از شهر ورمونت آشنا شد. او سال اول کالج را رها کرد تا با پدرم ازدواج کند، و چند ماه بعد برادرم اندرو را به دنیا آورد، و یک سال بعد من متولد شدم. وقتی هردوی ما جوان بودیم، پدرمان یک موقعیت مهم در دپارتمان تاریخ دانشگاه کسب کرد. او جوان‌ترین رئیس دپارتمان تاریخ دانشکده بود؛ و حقوق سالانه‌اش مدام افزایش می‌یافت. و مادر خوشبختم با دو بچه، به

فکر ساختن خانهٔ ایدئالش در اورونو افتاد. وقتی نه ساله بودم، خانواده‌مان به اروپا سفر کرد و مادرم در بازگشت، مثل هنرپیشه‌های آمریکایی دههٔ ۱۹۵۰ انگلیسی را با لحن خاصی صحبت می‌کرد.

سپس از سالی که وارد دبیرستان شدم همه‌چیز از هم پاشید. یک دانشجوی دختر تازه‌وارد درس مصر باستان را با پدرم برداشت و به‌خاطر نمره، به او پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای کرد. موضوع علنی شد و پدرم بلافاصله اخراج شد. مادرم او را از خانه بیرون کرد و تقاضای طلاق کرد. یادم می‌آید که آن سال مدام صدای خشمگین و مونولوگ‌های طولانی مادرم را می‌شنیدیم که ظاهراً بیشتر به‌خاطر از دست دادن حقوق چشمگیر پدر بود تا تلاش آن دخترک برای باج‌خواهی. تنها شنوندهٔ مونولوگ‌ها من بودم. اندرو بهانه‌ای به دست آورده بود،

تمام وقتش را در اتاقش می‌گذراند و هدفون روی گوشش بود. هیچ پس‌اندازی وجود نداشت. پول پدر و مادرم خرج مبلمان جدید و تعطیلات می‌شد، و دو سال بعد از طلاق، مادرم خانهٔ ایدئالش را فروخت و به یک آپارتمان سه‌خوابه نقل مکان کردیم که معمولاً به دانشجویها اجاره می‌دادند. و اندرو قبل از اینکه به خانهٔ رفقاییش برود، کمتر از یک ماه در آن آپارتمان ماند. مادرم اعتراض کرد، اما می‌دانستم که واقعاً برایش اهمیتی نداشت. او از همهٔ مردها بیزار شده بود و این شامل برادر بیچاره‌ام نیز می‌شد. می‌گفت، حالا فقط دخترم، و اصرار داشت آن آپارتمان موقتی است. ولی ما تمام سال‌های دبیرستان را همان‌جا ماندیم. برادرم فارغ‌التحصیل شد، بعد به مدت یک سال همراه یک تور دور کشور گشت و ایستگاه آخر سن‌دیه‌گو بود که هنوز همان‌جا زندگی می‌کند. آخرین

خبری که از او شنیدم، این بود که در کافه‌ای مشغول به کار شده و با یک زن روی هم ریخته که صاحب چهار بچه است. او بعد از مردن تد به من زنگ زد و پیامی هم روی تلفنم گذاشت، ولی در جوابش به او زنگ نزدم و احتمالاً این کار را نمی‌کنم.

پدرم بعد از طلاق به پورتلند رفت، جایی که تصدی سمت استادیاری را در کالج آن شهر بر عهده گرفت. مادرم به عنوان مسئول پذیرش یک مطب دندان پزشکی مشغول به کار شد، و بین حقوق خودش و چک‌های ناچیز حق سرپرستی که پدرم می‌فرستاد، ارتباط ما به پایان رسید. خودداری مداوم از ماندن دو زن در خانه باعث نابودی زندگی مادرم شد، ولی زندگی من شکل بهتری گرفت. و از نظر مادرم زندگی بهتر یعنی پول بیشتر.

در دبیرستان نمره‌هایم کاملاً متوسط بود، اما خودم را به یک دزد مغازه در سطح جهانی تبدیل کردم. بیشتر دزدی‌هایم در خارج از اورو نو بود، یا در بنگور یا در طی دیدارهایی که با پدرم در پورتلند داشتم. بیشتر از فروشگاه‌های دولتی دله دزدی می‌کردم، مکان‌هایی که کارکنان فروشگاه دور می‌زدند و مشتری‌ها را می‌پاییدند. این افراد تعلیم دیده بودند تا از روی رفتار ظاهری دنبال سارقین فروشگاه بگردند، کسانی که رفتار مشکوکی داشتند یا عصبی به نظر می‌رسیدند. من هیچ وقت گیر نیفتادم، چون هرگز مثل یک دزد رفتار نمی‌کردم. ادای دختر مدرسه‌ای خامی را درمی‌آوردم که با کارت اعتباری والدینش، بی هدف خریده‌های الکی می‌کند. هر وقت به جایی می‌رفتم یک کیف بزرگ همراهم می‌برد و دنبال

چیزهای گران و کوچک می‌گشتم. روسری و عطر و از این جور چیزها. در کارم ماهر شده بودم.

تنها یک‌بار کسی متوجه دزدی‌ام شد؛ یکی از هم‌کلاسی‌هایم در یک داروخانه در اورونو مچم را گرفت. به‌ندرت از آنجا چیزی کش می‌رفتم، خیلی نزدیک خانه‌مان بود، و خیلی به آنجا می‌رفتم. سال اول دبیرستان بودم. چندین قلم از پیرزن چشم‌عقابی که پشت دخل می‌ایستاد خرید کردم، اما وقتی از فروشگاه بیرون آمدم، سه سری تیغ ژیلت دولبه هم توی کیفم بود.

وقتی از در اتوماتیک فروشگاه خارج شدم، صدای یک نفر را شنیدم که گفت: «فکر می‌کنم یادت رفت پول بعضی چیزها رو بدی.»

برگشتم و دیدم یکی از بچه‌های جدید دبیرستان بود. جیمز، ولی فامیلی‌اش را نمی‌دانستم. و خبر نداشتم در داروخانه کار می‌کرد. گفتم: «ببخشید؟» و سعی کردم لحن صدایم طوری باشد که انگار کار مهمی دارم و نمی‌توانم با یک کارگر داروخانه هم‌کلام بشوم.

«توی کیفیت. من تیغ‌های ژیلت رو اونجا دیدم.»

وانمود کردم شوکه شده‌ام و گفتم: «خدای من کاملاً فراموش کرده بودم.» برگشتم که بروم داخل فروشگاه.

«فقط می‌خواستم...»

پسرک خندید، بازویم را گرفت و مرا از کنار پارکینگ گرم فروشگاه دور کرد. ماه اوت بود، و دو هفته‌ای که در سال، ماین بسیار داغ و شرجی می‌شد و پشه‌ها همه‌جا پرسه می‌زدند. آسفالت خیابان از شدت گرما شل‌وول

شده بود و بوی قیر می داد. او گفت: «کاری باهات ندارم و تو رو لو نمی دم. فقط شناختمت. اصلاً برام مهم نیست که چیزی می دزدی. من خودم خیلی این کارها رو می کنم.»

خندیدم و گفتم: «اوه. من تو رو می شناسم، مگه نه؟»

خودمان را معرفی کردیم. جیمز آدت بود، و یک شاگرد تازه وارد، گرچه از نیم سال دوم سال قبل شروع کرده بود. خوش قیافه بود با چشم های آبی روشن، گونه های برجسته و موهای بور پرپشت. قدی کوتاه داشت و عضلانی بود که باعث می شد مثل ژیمناستیک کارها روی پنجه پا راه برود. من در دبیرستان قدری تنها بودم و در دوران کالج نیز تمام تلاشم بر این بود که نمره های خوبی بگیرم تا شهریه کمتری بدهم. جیمز و من خیلی سریع دوست شدیم. این حرف او گیجم می کرد که اعتقاد داشت تنها

چیز مهم در زندگی پول است، و نقشه‌اش برای آینده این است که کلی پول در بیاورد. خیلی باهم صمیمی شده بودیم. به او گفتم: «پس با یک زن ثروتمند ازدواج کن.»

«قدم خیلی کوتاهه، زن‌های پول‌دار دوست دارند شوهرشون قدبلند باشه.»

«واقعیت داره؟»

«یک حقیقت ثابت شده‌ست. با این حال، خودت قطعاً می‌تونی با یک مرد ثروتمند ازدواج کنی. یک نگاهی به هیکل خودت بنداز.»

«وای. من که شبیه ارواح هستم.»

«به من اعتماد کن. تو یک دختر تقریباً زشت دبیرستانی هستی که با کمی دست کاری می تونی به شکل یک مدل دربیایی. من این رو صدها بار دیده‌م.»

«کجا دیدی؟»

«توی فیلم‌ها، البته.»

بعد از فارغ التحصیلی، هردوی ما کاری در مرکز شهر اورونو پیدا کردیم. جمیز در یک پیتزافروشی و من در همان داروخانه‌ای که قبلاً گاهی از آنجا دله‌دزدی می کردم. من وارد کالج خصوصی در شهر میتر شدم. کالج درجه یکی که مخصوص بچه پول دارها بود، ولی هم به خاطر اینکه شاگرد سوم کلاس‌مان شده بودم هم به خاطر موقعیت مناسب والدینم هزینهٔ نیمی از شهریه‌ام را تضمین می کرد. جمیز به دانشگاه ماین رفت که پدرش

آنجا مربی کشتی بود. هردوی ما در روابط دختر و پسری
خام بودیم و تصمیم گرفتیم با تجربه‌ی بیشتری وارد
محیط جدید بشویم. مدام باهم وقت می‌گذرانیدیم و در
طول تابستان کلی فیلم دیدیم. آخرین شبی که باهم
بودیم و قبل از اینکه پدرم مرا به کنسرت ببرد جیمز به
من گفت: «این خیلی عالی بود که باهم آشنا شدیم.»

«آره... شب عید شکرگزاری باز همدیگه رو می‌بینیم.»

«نه. می‌دونم که تا اون موقع با یک بچه‌مایه‌دار دوست
می‌شی و دیگه حتی با من حرف نمی‌زنی.»

گفتم: «من باهات حرف می‌زنم.»

ولی حق با او بود. بعد از شروع کالج دیگر همدیگر را
به ندرت دیدیم. فقط وقتی دوباره به او فکر کردم که به

ماین برگشتم. حتی نمی دانستم او خبر داشت که من
ثروتمند شده بودم یا نه.

بعد از تمیز کردن میز صبحانه و رفتن به اتاق نشیمن و
نشستن کنار پنجرهٔ بلندی که رو به کلیسای متدیست
مجاور گورستان بود، از مادرم سؤال کردم: «پسرشان
جیم ازدواج کرده. تو قبلاً اون رو می شناختی، درسته؟
حالا کارمند بانک شهر بانگور شده، و شنیده م که زنش
بارداره.» «حالا دیگه بهش می گن جیم؟»

«پگ با این اسم صداش می زد. من از وقتی دبیرستان
می رفت دیگه ندیده مش. ولی شنیده م که هنوز همون طور
قد کوتاهه.»

تلفنم زنگ خورد. شمارهٔ کارآگاه کیمبال را از شب قبل
شناختم. برای یک لحظه نگران شدم.

«مامان باید به این تلفن جواب بدم.» و درحالی که به سمت آشپزخانه می‌رفتم به تلفن جواب دادم.

«الو. خانم سیورسان؟»

«بله بفرمایید.»

«دوباره کارآگاه کیمبال هستم. حالتون چطوره؟»

«خوبم.»

«متأسفم شما رو اذیت می‌کنم، ولی باید ازتون بخوام که

برگردید بوستون.»

«باشه. اما چرا؟»

«یکی از همسایه‌ها تون فکر می‌کنه مردی رو که شوهرتون رو کشته دیده، و ما یک چهره‌نگاری اولیه انجام دادیم و لازمه شما هم ببینید.»

«چرا؟ یعنی فکر می‌کنید ممکنه من بشناسمش؟» این را که گفتم بلافاصله پشیمان شدم. لحن صدایم تدافعی به نظر می‌رسید.

«نه لزوماً. ما هنوز به این پرونده به‌عنوان یک فقره سرقت نگاه می‌کنیم که مطابق نقشه پیش نرفته و منجر به قتل شده، ولی باید تمام احتمالات رو هم در نظر گرفت، امکانش هست کسی که این کار رو کرده با نیت قبلی مرتکب قتل شده، و اگه این طور باشه، ممکنه شما بتونید شناسایی‌ش کنید.»

«باشه. همین امروز بعد از ظهر برمی‌گردم.»

«عالیه خانم سیورسان. می‌دونم که این برای شما کار راحتی نیست، اما هر کمکی که بتونه...»

«نه. هیچ مشکلی نیست.»

کارآگاه چند سرفه پی‌درپی کرد و گفت: «ببخشید، یک مورد دیگه. راجع به اینکه شاید شوهرتون کسی رو در وینسلو می‌شناخت، یادتون هست دیشب درموردش از شما پرسیدم...»

«نه، خیلی بهش فکر کردم، ولی چیزی نبود. متأسفم.»

«فقط تعجب آورده. لطفاً وقتی برگشتید بوستون با من تماس بگیرید. می‌تونم یک نسخه از چهره‌نگاری رو هرجا باشید براتون بیارم.»

گفتم: «باشه، با شما تماس می‌گیرم.» و تماس را قطع کردم.

صدای مادرم را می‌شنیدم که با تلفنش در اتاق نشیمن صحبت می‌کرد، تنها چیزی که می‌توانستم تشخیص بدهم کلمهٔ زشتی بود که چندین بار تکرار شد. از پنجره به بیرون زل زدم. هوا گرفته بود. ابرهای متراکم و سیاه با سرعت در آسمان جابه‌جا می‌شدند و بارانی طوفانی در راه بود. به دلیل تاریکی هوای بیرون می‌توانستم انعکاس خودم را در پنجرهٔ آشپزخانه ببینم. به چهرهٔ خودم خیره شدم و سخت به وینسلو فکر کردم. می‌دانستم که کسی را در وینسلو می‌شناختم... اما دورهٔ دبیرستان بود یا در کالج می‌تر؟ و بعد به ذهنم آمد. ناگهان فهمیدم که او چه کسی بود. او لی لی کینتر بود، آن دختر وقیح کالج می‌تر که وقتی اریک واشبورن در لندن مرد همراه او بود.

یادم آمد از کسی شنیده بودم که در وینسلو زندگی می کرد و در کتابخانه^۱ کالج مشغول به کار بود.

اما تد که او را نمی شناخت. یا حداقل من فکر می کردم که او را نمی شناسد. آیا امکان داشت که آنها یکبار همدیگر را دیده بودند، سال ها قبل، وقتی که من به ساوت اند رفته بودم. آیا تد برای دیدار با او رفته بود؟

مادرم هنوز با تلفنش مشغول بود. طوری با صدای بلند حرف می زد که انگار من نمی توانستم حرف هایش را بشنوم. به طبقه^۲ پایین رفتم تا برای بازگشت به بوستون، چمدانم را ببندم.

فصل بیستم: لی‌لی

تد به من گفته بود که کولی یک بار درب‌وداغان و کثیف است، درست هم گفته بود. این بار با آثار هنری بی‌ارزش پر شده بود. اگر چنین فضایی در نیویورک یا بوستون قرار داشت، احتمالاً فکر می‌کردی یک آدم خلاق طرف‌دار مد آن را سال پیش بنا کرده است. اما اینجا، در دنیای نوشیدنی‌های ارزان‌قیمت، چراغ‌ها زیر لایه‌ای از چرک و کثافت پنهان بودند و متصدی ترش‌روی بار واقعاً بداخلاق بود، نه‌اینکه بخواهد نقش آدم‌های بداخلاق را بازی کند تا با فضای آن بار متناسب باشد. در دورترین کنج بار که به در جلویی دید داشت نشستم. امیدوار بودم اگر براد داجت وارد شود، او را بشناسم. فکر می‌کردم

می‌توانم او را تشخیص دهم. تد او را این‌گونه توصیف کرده بود: احمقی درشت‌اندام و خوش‌چهره که داشت کم‌کم دورهٔ جوانی را پشت سر می‌گذاشت. البته این توصیف می‌توانست دربارهٔ نیمی از مردانی که شب دوشنبه به چنین باری می‌آیند صدق کند، اما فرض را بر این گذاشته بودم که براد مردی را به تازگی کشته است. می‌دانستم که می‌توانم یک قاتل را تشخیص دهم.

حدود ساعت پنج بود که به آنجا رسیدم. از مهمانسرای کنویک تا آنجا را با ماشین رفته بودم. آن بیرون طوفان بود و آسمان ابری و تیره. در پارکینگ کولی سه ماشین پارک بود، اما من اولین مشتری‌شان بودم. روی صندلی‌ام نشستم، ژاکتم را درآوردم و برای خودم نوشیدنی‌ای سفارش دادم. متصدی بار که با شخصیت ایکابد کرین دیزنی مو نمی‌زد، در بطری را باز کرد و آن را برایم آورد

و بعد منوی ورقه‌ورقه‌شده‌ای را که گوشه‌هایش ساییده شده بودند روی بار گذاشت. نگاهی سرسری به منو انداختم، غذای مخصوص کولی پای صدف بود.

آن شب واقعاً زمان داشت به‌کندی می‌گذشت. شب قبل از آن همه شلوغی لیوری شگفت‌زده شده بودم، اما امشب دیدن خلوتی کولی که به این معنا بود کسی حاضر نشده بود در یک غروب سرد و بارانی به آنجا بیاید، برایم تعجبی نداشت. ساعت هفت، تعداد کمی مشتری آنجا بودند؛ یک مرد تنها که دست‌کم هفتاد سال سن داشت و تمام وزنش را که کم هم نبود روی صندلی انداخته بود و برای خودش ویسکی سفارش داده بود، دو دختر موبور که آن طرف بار نشسته بودند، دو گردشگر میان‌سال که در درگاهی شک داشتند داخل شوند یا بروند اما به این نتیجه رسیدند که بمانند و روی یکی از صندلی‌هایی

نشستند که تکیه‌گاه‌های بلندی داشتند. در آن دو ساعتی که در کولی بودم، دو بطری آبجو نوشیدم و پای صدف معروفشان را امتحان کردم. یک تکه از آن را درون بشقاب لب‌پر شده و کنار چند برگ جعفری برایم آوردند. این پای صدف با صدف تکه‌تکه‌شده و خرده‌های نان درست شده بود و رنگی شبیه شن خیس داشت. مزهٔ مزخرفی داشت و حس می‌کردی در حال خوردن میگوی شکم‌پر پخته‌شده هستی. دو تکه از آن را خوردم و بعد سیب‌زمینی سرخ‌کرده سفارش دادم. متصدی بار حیرت‌زده شده بود.

آن روز بیشتر اوقاتم را در مهمانسرای کنویک گذرانده بودم. در لابی و کنار شومینه نشسته بودم و روزنامه می‌خواندم. بعد ناهارم را در لیوری خوردم. غذا را سیدنی برایم سرو کرده بود، متصدی بار لاغر و زیبایی که ظاهراً

به میراندا علاقه‌مند بود. وقتی مشغول خوردن سالاد بودم، با جدیت خاصی به پشت پیشخوان رفت تا مطمئن شود همهٔ لیوان‌ها شسته شده‌اند و همهٔ سطوح تمیز هستند. او یک پیراهن آکسفورد پوشیده و آستین‌هایش را کاملاً بالا زده بود تا عضلات سرشانه‌اش را به نمایش بگذارد. یکی از بازوهایش پر بود از خال‌کوبی گل و دختران هوس‌انگیز. وراج به‌نظر نمی‌رسید، بنابراین تصمیم گرفتم از او دربارهٔ تد و میراندا چیزی نپرسم. اما لحظه‌ای قبل از آنکه از آنجا بیرون بیایم، یکی از کارمندان هتل پایین آمد تا برای خودش نوشابهٔ رژیمی بگیرد و من صحبت‌هایشان را شنیدم. آن کارمند سبزه‌رو که آرایش غلیظی داشت و کت شلوار پوشیده بود، از سیدنی پرسید: «با میراندا حرف زدی؟»

«براش پیغام گذاشتم و گفتم ما همه مون متأسفیم. فکر نمی کنم جوابی بده.»

«یا خدا.»

«خودم می دونم. من هنوز بهش فکر می کنم... به تد...»

همان زنی که کت شلوار بر تن داشت و شبیه مدیران برنامه ها بود، نوشابه^۱ رژیمی اش را با نی نوشید و پرسید:
«فکر می کنی چی کار می کنه؟»

«این سؤالیه که همه از من می پرسند. راستش رو بخواهی من نمی دونم. اون دوستمه، درست، ولی رابطه مون اون جووری نیست که من همه چیز رو درباره اش بدونم. من فقط می دونم که دیگه قرار نیست ببینیمش.»

پول را روی بار گذاشتم و صندلی‌ام را سر جایش گذاشتم. چیزی را که می‌خواستم بشنوم شنیده بودم. به‌نظر نمی‌رسید کارمندان هتل یا افراد معمولی در لیوری متوجه این مسئله شده باشند که میراندا و براد باهم در ارتباط هستند. تعجب نکردم. معلوم است میراندا تمام تلاشش را کرده بود که این مسئله را مخفی نگه دارد. اگر تد آنها را باهم و درحالی‌که هردو یک سیگار را می‌کشیدند ندیده بود و به آن دو شک نکرده بود، هیچ‌کس جز خود میراندا و براد نمی‌دانست رابطهٔ آنها چیزی فراتر از کارمند و کارفرماست. احتمالاً میراندا از همان ابتدا تصمیم گرفته بود از براد برای کشتن تد استفاده کند. میراندا هرگز به کولی نرفته بود، براد هم هرگز به لیوری نیامده بود. حدسم این بود که تنها جایی

که آن دو همدیگر را می‌دیدند همان خانهٔ در حال ساخت بود، آن‌هم وقت‌هایی که سایر کارگران نبودند.

بعد از ناهار به اتاقم برگشتم تا کفش‌های ورزشی و لباس بادگیرم را بپوشم و به سمت آن صخره بروم. خیلی وقت بود تصمیم گرفته بودم این کار را انجام دهم. هوا خنک بود و بادهای تندی می‌وزید. اقیانوسی که من از پنجرهٔ اتاقم در هتل دیده بودم، خاکستری بود و با باد تغییر جهت می‌داد. هوا را با برنامهٔ هواشناسی گوشی‌ام چک کرده بودم. به نظر می‌رسید طوفان بزرگی در راه است، اما هنوز زمان داشتم. از هتل بیرون آمدم و از جادهٔ مایک‌مک رد شدم. باد داشت لباس‌هایم را می‌کند. به سمت آن تکه ساحل که شروع مسیر صخره‌نوردی بود قدم برمی‌داشتم. تنها کسانی که در ساحل بودند مردی بود که ایستاده بود و سگ نژاد فرانسوی‌اش،

جست و خیزکنان دنبال توپ تنیسی می رفت که او برایش پرت می کرد. خیلی سریع به آن مسیر رسیدم؛ جزرومد بالا بود و حدود صد یارد اول مسیر بر اثر ریختن آب دریا روی سنگ های مسطح، صاف و صیقلی شده بود. اما بقیهٔ مسیر کمی بالاتر بود و یک ردیف درختان و بوته های کوتاه توت فرنگی های زرد نارسِ عمدتاً تلخ مرا از باد محافظت می کرد. آهسته راه می رفتم، نه برای آنکه قدم هایم را با دقت بردارم، بلکه می خواستم از زیبایی مسیر لذت ببرم. هیچ وقت به ساحل علاقه ای نداشتم، شاید این حس مغرضانه بود، چون پوست رنگ پریده و کک مک دار من زیر نور آفتاب به جای برنزه شدن، قرمز و آفتاب سوخته می شد. شنا کردن را واقعاً دوست دارم اما ترجیح می دهم در آب دریاچه و رودخانه شنا کنم، نه در آب شور اقیانوس. تازه هرگز نمی توانم شن هایی را که به

پاهایم می چسبند تحمل کنم. اما این قسمت از ساحل
ماین فرق می کرد. شاید به خاطر هوای فوق العاده یا
ابره‌ای در حال حرکت این محدوده بود، اما در طول
مسیر حس کردم مسحور زیبایی و انرژی طبیعت شده‌ام.
سنگ‌های بزرگ خاکستری جذاب‌تر از آن قسمت‌های
موقتی ساحل بودند که بیشتر مردم مشتاق دیدن آنها
هستند. طوری نفس‌های عمیق می کشیدم که انگار
تشنهٔ آن هوا هستم.

آن روز جز من هیچ کس دیگری در آن مسیر نبود. ولی
متعجب نشدم. زمانی که به انتهای مسیر رسیدم،
می توانستم نمای پشت خانهٔ تد و میراندا را ببینم. ابرها
تندتر حرکت می کردند و باران کوتاهی در آن محدوده
باریدن گرفت و لباسم را خیس کرد.

اطراف را نگاه کردم تا شاید جایی را که تد پنهان می‌شد و با دوربین شکاری خانه‌شان را تحت نظر می‌گرفت پیدا کنم. چندجا را دیدم که مناسب به نظر می‌رسیدند، اما یک تپه پر از علف پشت یک درخت پیچ‌وتاب‌خورده از همه بهتر بود. حتماً دوربین تد دوربین خیلی خوبی بود که می‌توانست با آن خانه‌شان را ببیند که در فاصلهٔ زیادی از اینجا و در زمینی زشت و بایر بنا شده بود. تصمیم گرفتم جلوتر بروم و نگاه دقیق‌تری به خانه بیندازم، اما ترسیدم که براد و یکی دیگر از کارگران آنجا باشند. به جای پیش رفتن، برگشتم. موج‌ها به‌شدت به صخره‌ها می‌خوردند و کف زیادی را به وجود می‌آوردند. صورتم را به سمت باران گرفتم، دیگر نگران خیس شدن نبودم. با دقت و هدفمند مسیر رفته را برگشتم.

در مهمانسرا به آن قسمت بار که شومینه داشت رفتم و برای خودم همان نوشیدنی داغی را سفارش دادم که پدر در زمستان‌ها برای خودش سفارش می‌داد. آن را برداشتم و به طبقهٔ بالا و به اتاقم رفتم. نوشیدنی‌ام را درون وان عمیقی که در آن دراز کشیده بودم نوشیدم. حالم خوب بود و باید به خودم یادآوری می‌کردم که برای هدف خاصی، یعنی گرفتن انتقام دوستم به کنویک آمده‌ام. بعد، چرت کوتاهی زدم. بیدار که شدم، همان شلوار جین تنگم را که شب قبل پوشیده بودم به پا کردم. آرایش غلیظی کردم و به کولی رفتم.

سه ساعتی را در کولی ماندم و چهار لیوان آبجوی سبک نوشیدم و درنهایت فهمیدم که خبری از براد نخواهد شد. گردشگران و آن دو زنی که در بار بودند رفته بودند. بعد از رفتن آنها سه مرد تنها به کولی آمده بودند. هر دفعه

که یکی از آنها از در وارد شد و باران را از روی لباسش
تکاند، انتظار داشتم براد باشد که وارد شده است. اما یکی
از آنها بیست و چندساله بود، یکی از آنها مردی با هیکل
گلابی شکل بود و ریش کامل داشت و آخرین نفر هم
پیراهن سفید یقه دار، کت آبی و شلوار جین پوشیده بود.
سن و سالش به براد می خورد، فکر می کنم حدوداً
چهل ساله بود. اما ریشش را زده بود. با وجود این حرکاتش
را با دقت زیر نظر گرفتم. ممکن بود براد ریش
پروفسوری اش را که تدقیلاً به آن اشاره کرده بود زده
باشد و شاید لباس رسمی اش دلیلی داشت. شاید
می خواست با مشتری جدیدی دیدار کند. شاید با زنی
قرار داشت. وقتی داشتم به او نگاه می کردم، غافل گیرم
کرد، ابرویش را بالا انداخت و لیوان آبجویش را بالا برد.
خودم را با گوشی ام مشغول کردم تا از آمدن به سمتم

منصرف شود. به این نتیجه رسیدم که احتمالاً این مرد براد نیست. آن قدر نزدیک به من نشسته بود که می توانستم نرمی دستانش و نوک موهایش را که یخ زده بود ببینم. شک داشتم که براد باشد، مگر آنکه مغز متفکر جنایتکاری باشد که ظاهرش را کاملاً عوض کرده باشد. صورت حسابم را با پول نقد پرداخت کردم و با کفش های پاشنه بلندی که اصلاً به آنها عادت نداشتم از کولی بیرون زدم. هنگامی که از کنارش رد شدم گفتم: «نمی خواد به خاطر من بری.»

به سمتش برگشتم و سراپایش را دیدم و پرسیدم:
«اسمت چیه؟»

«کریس.»

«کریس کجا کار می کنی؟»

مشخص بود از این سؤالات من کمی گیج شده است، اما
سؤالم را بی جواب نگذاشت.

«توی کیتِر شغل آزاد دارم. من شما رو می شناسم؟»

«نه، فقط کنجکاو شدم. شب خوبی داشته باشی کریس.»
به راهم ادامه دادم و از بار بیرون رفتم. آن بیرون خبری
از باران شدید قبلی نبود و در عوض باران نهم می بارید.
جهت وزش باد عوض شده بود و بالینکه آب اقیانوس
سطح جاده را گرفته بود، بوی درختان کاج و خاک تازه
می داد. از دو جای پارک ماشین گذشتم و به وانتهی
برخوردم که شیشهٔ سمت رانندهٔ آن پایین بود. زمانی
که از کنار آن گذشتم بوی سیگار راننده به مشامم رسید
که در آن هوای مرطوب پخش می شد. سوار ماشینم شدم
و مدتی را با کیفم وررفتم تا شاید رانندهٔ وانت سیگارَش

را تمام کند و از ماشینش پیاده شود و من بتوانم او را ببینم. به محض آنکه کلیدها را از کیفم بیرون آوردم، صدای روشن شدن موتور وانت را شنیدم. چرخیدم و به وانت که پارکینگ را رد کرد و درون گودال آبی توقف کرد نگاه کردم. مرد قدبلندی از آن پیاده شد. نور یکی از چراغ‌های بیرونی کولی باعث می‌شد بتوانم او را ببینم. موهای تیره و شانه‌های پهنی داشت و وقتی چرخید تا در وانت را ببندد، توانستم ریش پرفسوری تیره‌اش را به وضوح ببینم. حتماً براد بود.

اصلاً دلم نمی‌خواست او را تا کولی دنبال کنم. صدایش کردم: «براد.» سرش را بالا آورد تا نگاهم کند. حتی درون آن پارکینگ تاریک و کم‌نور هم می‌توانستم چشم‌های پف‌کرده‌اش را که گواه بی‌خوابی بود و چهرهٔ وحشت‌زده

و روح‌مانندش را که گواه انجام کار خیلی بدی بود
تشخیص دهم.

گفت: «با منی؟»

«تو براد هستی، درسته؟»

«آره.»

«براد داجت؟»

«آره.» و بعد نگاه پنهانی و سریعی به دورتادور پارکینگ
انداخت، احتمالاً منتظر بود در صورتی که حرکت
ناگهانی‌ای از او سر بزند، نیروهای مسلح به سمتش بیایند
و به زمین بزنندش.

«می‌شه چند لحظه باهم صحبت کنیم؟ همین بیرون؟
مهمه.»

«باشه، حتماً. من شما رو می‌شناسم؟»

«نه، ولی چندتا دوست مشترک داریم. من تد و میراندا سیورسان رو خیلی خوب می‌شناسم. ببین این بیرون خیس و سرده. می‌شه تو ماشین من بشینیم و حرف بزنیم؟ یا اگه راحت‌تری تو وانت تو بشینیم.»

دوباره به اطرافش نگاهی کرد. می‌دانستم ذهنش درگیر این مسئله است که من که هستم و چه می‌خواهم. صدایم را تا جایی که می‌توانستم آرام و ملایم کردم و گفتم: «لازم نیست نگران باشی. می‌خواهی تو وانت تو بشینیم؟»

«آره، حتماً.» این را گفت و در ماشینش را باز کرد. سه قدمی جلو رفتم و در سمت کمک‌راننده را باز کردم. قبل از سوار شدن، زیپ کیفم را باز کردم. در کیفم یک سلاح

پانزده سانی متری بیهوشی گذاشته بودم که ظاهری شبیه چراغ قوه داشت. فکر نمی کردم نیازی باشد از آن استفاده کنم، اما می خواستم مراقب همه چیز باشم. نمی دانستم براد به این حقیقت که یک هفته قبل در کمال خونسردی مردی را به قتل رسانده است چه واکنشی نشان می دهد، اما باید او را مردی عصبی، پارانوئید و احتمالاً خطرناک تصور می کردم. بعد از آنکه هردو سوار وانت شدیم، با لحنی که به زور سعی می کرد آن را عادی نگه دارد پرسید: «خب پس شما خانوادهٔ سیورسان رو می شناسید؟» درون وانت کاملاً تمیز و مرتب بود، اما بوی سیگار و ادکلن آرمور تمام فضا را پر کرده بود.

«آره، من تد سیورسان رو می شناختم، میراندا رو هم می شناسم.»

«واقعاً وحشتناک بود اون...»

«اون اتفاقی که واسه تد افتاد، آره می‌دونم. من هم دقیقاً به همین دلیل اینجام. بذار حرف‌هام رو بزنم، باشه براد؟ قطعاً از حرف‌هایی که می‌خوام بزنم خوشحال نمی‌شی، ولی باید گوش کنی. فکر می‌کنی بتونی این کار رو انجام بدی؟»

مستقیم به او نگاه کردم. چشم‌هایش قرمز بود و پوستش علی‌رغم رنگ برنزه‌ای که داشت، نشان می‌داد حال‌وروز خوبی ندارد. نفسش یک‌جورهایی نمدار بود و به این فکر کردم که چقدر دیگر باید بنوشد. او سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد: «خیالت راحت باشه.»

«براد، می‌خوام لطفی به من بکنی. یک لطف بزرگ. و اگه این لطف رو در حق من بکنی، من هم به کسی نمی‌گم

که شب جمعه هفتۀ پیش تا بوستون رانندگی کردی و
تد سیورسان رو کشتی.»

یکی از دست‌هایم را روی سلاح بیهوشی درون کیفم
گذاشتم و قوای تحلیل‌رفته‌ام را به دست آوردم.
می‌ترسیدم به سمتم حمله کند یا دست‌کم با دادوبیداد
به من بگوید که اصلاً نمی‌داند راجع به چه موضوعی حرف
می‌زنم. لب پایش کمی آویزان شد و فکش منقبض
شد، برای ثانیه‌ای فکر کردم می‌خواهد گریه کند. در
عوض، با صدایی که خشک و ناامید به نظر می‌رسید گفت:
«تو کی هستی؟ از من چی می‌خوای؟»

جواب دادم: «در حال حاضر من بهترین دوست تو دنیا
هستم.»

فصل بیست و یکم: میراندا

از همان راهی که آمده بودم، اورونو را ترک کردم و از مسیر بانگور برگشتم. قبل از وارد شدن به جادهٔ اصلی برای سوخت گیری توقفی در ایستگاه محلی پمپ بنزین داشتم و یک پسر جوان باک اتومبیل را پر کرد. داخل ماشین نشستم و نگران براد بودم. آیا واقعاً همسایه‌ای این احمق را در شب قتل دیده بود؟ فقط دعا می‌کردم چهره‌نگاری مربوط به شخص دیگری باشد، چون اگر به براد شباهت داشت، حتی یک مقدار، باید چیزهایی راجع به او می‌گفتم، و اگر این اتفاق می‌افتاد، بعد پلیس برای بازجویی می‌رفت سراغ براد داجت، و فکر نمی‌کردم که او قادر باشد از عهدهٔ این کار بر بیاید. چهرهٔ

عرق کرده‌اش را تصور می‌کردم و چشمانش را که دودو می‌زدند. پلیس با یک نگاه به براد می‌فهمید او همان فرد موردنظرشان است.

و او به‌هم می‌ریخت، این را مطمئن بودم. پس از یک ساعت بازجویی همه‌چیز را لو می‌داد. و بعد تنها ادعایی که می‌توانستم بکنم این بود که براد توهم زده، که براد به من نظر داشته و تد را به‌خاطر مقاصد خودش کشته است. حتی می‌توانستم به پلیس بگویم با براد رابطه داشته‌ام، یکی دوبار، در خانه‌ای که داشتیم می‌ساختیم، ولی هیچ‌وقت پیشنهاد نکردم شوهرم را بکشد. حرف او مخالف حرف‌های من است، و پلیس هرگز نمی‌تواند ثابت کند من و او همدست بوده‌ایم. اما مردم می‌فهمند. البته که آنها می‌فهمند. وقتی به خودم آمدم که داشتم

دندان‌هایم را به هم فشار می‌دادم و جلوی خودم را گرفتم.

در حالی که منتظر بودم جوانک مسئول پمپ با کارت اعتباری‌ام حساب کند، از بینی بوی بنزین را نفس می‌کشیدم. بارش باران شروع شده بود و برخورد قطره‌های درشت و متناوب آن با سقف ماشین صدایی ایجاد می‌کرد. از پمپ‌بنزین به سمت جادهٔ اصلی راندم.

بیشتر مسیر تا بوستون را نگران اوضاع براد بودم. شاید تا وقتی که پلیس با او صحبت می‌کرد، به خودش مسلط بشود. شاید شاهدش به دادش می‌رسید. و شاید، با امیدواری، چهره‌نگاری پلیس هیچ شباهتی با او نداشت. این بهترین سناریو بود، اما می‌دانستم که یک‌جورهایی آن چهره شبیه خودش بود، و آن لعنتی گذاشته بود

کسی او را ببیند. خودم را مجبور کردم به چیز دیگری فکر کنم، و فکرم رفت سراغ لی لی کینتنر، زنی که در وینسلو زندگی می کرد، و به کسی که هرگز فکرم را نمی کردم. شاید جمعه^۱ گذشته تد به آنجا رفته و به خاطر پارک غیرمجاز هم جریمه شده بود. زمانی بود که لی لی در زندگی ام حضوری دائمی و آزاردهنده داشت. او در کالج میتر دو سال عقب تر از من بود. او را در سال های اول دیدم، همان موقع که دوست پسرم اریک واشبورن او را به جشن سنت دونستن دعوت کرد.

از او سؤال کردم: «اون کیه؟» من تا سال دوم به جشن شب های پنجشنبه^۲ سنت دونستن دعوت نشده بودم، و این درست سه هفته بعد از آشنایی ام با اریک لعنتی بود.

اریک گفت: «تو دیوید کینتنر رو می شناسی؟»

گفتم: «نه.»

«خب اون دخترشه.»

او به اولین مهمانی پنجشنبه شب آمد و من تقریباً در تمام طول شب ندیدمش. شبیه بچه سرراهی‌های داستان‌های عهد ویکتوریا بود، لاغر و رنگ پریده با موهای بلند قرمز. نگاهش که کردم ابتدا عصبی به نظر می‌رسید. نوشیدنی به دست، به دیوار چسبیده بود و انگار وحشت داشت با کسی سر صحبت را باز کند. اما من به او نزدیک شدم، نگاه دیگری به او انداختم و حدس زدم اصلاً برایش اهمیتی نداشت که در مهمانی سنت دونستن بود. خیلی بی‌علاقه به نظر می‌رسید، مثل دختری که در ردیف‌های آخر یک سخنرانی خسته‌کننده نشسته باشد. حتی نمی‌فهمید معنی گرفتن کارت دعوت از یک دانشجوی

پسر چیست. فکر می‌کردم که دیگر هرگز بر نمی‌گردد، اما هر پنجشنبه می‌آمد و مشخص بود به یک نفر علاقه‌مند شده است.

یکی از کتاب‌های پدرش را در کتابخانه‌ای پیدا کردم و مقداری از آن را خواندم. قرار بود طنز باشد، اما داستان کتاب عمدتاً در مورد یک مدرسهٔ شبانه‌روزی پسرانه بود که دانش‌آموزانش نسبت به همدیگر کارهای بی‌رحمانه‌ای انجام می‌دادند.

برایم تعجب‌آور بود که اریک از چنین کتاب احمقانه‌ای تمجید می‌کرد. در آن مقطع اهمیت چندانی ندادم، چون خودم با ماتیو فورد رابطه داشتم و اریک در مقابل او از یک قشر متوسط به‌نظر می‌رسید.

در سال ارشدی کالج، اریک و لی لی باهم جفت و جور شدند. اهمیتی نمی‌دادم؛ چون من و ماتیو زوج خیلی بهتری بودیم. برخلاف اریک، ماتیو آن قدر لارج بود که هرچه می‌خواستیم برایم بخرد. من برایش قصه‌های رؤیایی می‌گفتم، که از نسل یک خانوادهٔ ثروتمند فرانسوی - کانادایی هستم ولی پدرم به خاطر انتقال خانواده‌اش به ماین از ارث محروم شد و به دخترش فقط زبان انگلیسی یاد داد. آن سال قبل از تعطیلات کریسمس به ماتیو گفتم که به هزار دلار پول نیاز دارم تا سری به مونترال بزنم و مادر بزرگ پدری‌ام را ببینم که در حال مرگ بود. او به من پول نقد داد. رابطهٔ خوبی بود، اما هیچ ذهنیتی نداشتم که این رابطه می‌توانست تا بعد از پایان دورهٔ ارشد کالج نیز ادامه پیدا کند. درمورد لی لی و اریک نیز همین حدس را می‌زدم، خصوصاً چون لی لی

کینتر سال دومی بود، اما هرچه بیشتر آنها را می دیدم بیشتر به این واقعیت پی می بردم که رابطه شان جدی است. حداقل لی لی خیلی جدی بود، می توانستم این را با قاطعیت بگویم. ولی اطمینان نداشتم که اریک قابلیت عاشقی را داشته باشد. او درواقع یک جورهایی شبیه من بود. کسی که خیلی راحت دل می بست و خیلی راحت تر دل می کند. یادم می آید زمانی که باهم بودیم، یک بار به من گفت که به راحتی می تواند با دو دختر به طور یکسان و هم زمان ارتباط داشته باشد. همیشه این گفته اش به خاطر من می آمد، و در هفته آخر دوره ارشد من در کالج این را به او یادآوری کردم. این وقتی بود که امتحانات پایان ترم را داده بودیم و سال پایینی ها هنوز مشغول درس خواندن بودند.

او از من سؤال کرد: «تو پیشنهادی داری؟»

روی پله‌های عمارت سنت دونستن نشسته بودیم و یک سیگار را شریکی می‌کشیدیم. و به واپسین سروصداهای مهمانی طبقهٔ پایین گوش می‌دادیم. صدای موسیقی می‌آمد و کسی داشت فریاد می‌زد که آهنگ را عوض کنند.

گفتم: «نمی‌دونم. همه فکر می‌کنند که رابطهٔ بین تو و لی لی جدیه.»

«درمورد تو و ماتيو چطور؟»

«از روز فارغ‌التحصیلی به بعد تمام.»

«او. که این‌طور.»

گونه‌اش را لمس کردم و گفتم: «ببین. هفتهٔ آخر ارشدهاست. تو چی می‌گی؟»

دوستی ما تا پایان آن تابستان ادامه داشت.

اریک تعطیلات آخر هفته، لی لی را در خانه والدینش می دید، در طول هفته نیز با من بود. لی لی هیچ وقت به شهر نمی آمد و اریک هم به دوستانش می گفت که در تعطیلات آخر هفته به دیدن پدر بیمارش می رود. من برای شوخی موهایم را قرمز رنگ کردم و به اریک گفتم وانمود کند که فقط یک دوست دختر دارد. در آن تابستان عاشق تعطیلات یک نفره خودم در نیویورک بودم. در آپارتمان یک خوابه ام در دهکده با خودم خلوت می کردم و تمام شنبه ها و یکشنبه ها کاملاً مال خودم بودم. لی لی و اریک را در شهر مجسم می کردم که باهم خوش بودند، و این موضوع حتی ذره ای هم آزارم نمی داد. درحقیقت مرا به خنده وامی داشت.

پاییز آن سال اریک در لندن مرد. او به دیدار لی لی رفت و فراموش کرد داروی ضد حساسیت خود را ببرد. با خوردن بادام هندی افتاد و مرد. نمی دانستم که لی لی با این ماجرا چگونه برخورد کرده بود. این را شنیده بودم که اریک در آپارتمان او و جلوی چشم های او مرده بود. تصور می کردم که چطور آشفته و سراسیمه دنبال قرص های اریک گشته و سعی کرده او را زنده نگه دارد. همیشه فکر می کردم لی لی آدم خوش شانسی بود. او اریک واشبورن را فقط به عنوان یک دوست پسر وفادار می شناخت و هرگز حقیقت را درباره ٔ او نفهمید.

چند سال بعد پیگیر لی لی شدم، او در فیس بوک نبود، اما شایعاتی در موردش شنیده بودم. اینکه او به نوعی در وینسلو کتابدار بود، و یک چیز دیگر اینکه پدرش طی رانندگی در حالت مستی تصادف کرده و باعث شده بود

همسر دومش کشته شود. فوراً او را شناختم. اصلاً تغییر
نکرده بود، دقیقاً همان رنگ مو و آرایش مو، و چهره‌ای
رنگ‌پریده. به او گفتم درمورد اتفاقی که برای اریک
واشبورن افتاده بود متأسفم، و او یک لحظه با نگاهی
خالی و بی‌بدیل به من خیره شد. و این میزان تعامل ما
بود. سعی کردم به خاطر بیاورم که آیا او را به تد معرفی
کرده بودم، و به فکرم رسید که احتمالاً کرده‌ام ولی
مطمئن نبودم. نگاه سرد او را یادم بود، و چشم‌های سبز
و تقریباً شفافش را. آیا او از رابطه‌^۱ من و اریک در آن
تابستان خبر داشت و اگر خبر داشت، بعد امکانش بود که
اریک اتفاقی نمرده باشد؟ من این‌گونه فکر نمی‌کردم، اما
این باعث نمی‌شد که او را در پس ذهنم نداشته باشم.
دلایل زیادی وجود دارد که تد چرا روز جمعه به وینسلو

رفته بود؛ و احتمال اینکه کارش ارتباطی با لی لی داشته خیلی ضعیف بود.

ساعت چهار بعد از ظهر به بوستون برگشتم. تقریباً سه بلوک مانده به خانه‌ام در خیابان پارک کردم، و به کافهٔ یک هتل لوکس رفتم. آنجا یک نوشیدنی الکلی قوی سفارش دادم با یک بشقاب پاستای حلزونی. بعد از تمام کردن پاستا به اتومبیل برگشتم و به کارآگاه کیمبال زنگ زدم. بلافاصله تلفنم را جواب داد.

به او گفتم: «من در بوستون هستم.»

او گفت: «عالی. اگه مایل باشید می‌تونم پیام دنبالتون و باهم به ادارهٔ پلیس بریم.»

به او گفتم تازه به محله‌مان رسیده‌ام و ماشینم را پارک کرده‌ام و حالا نمی‌دانم چه بکنم یا کجا بروم. لحن صدایم را قدری گرفته نشان دادم.

«قابل فهمه. اگه فقط همون جا بایستید، من می‌تونم پیام و شما رو سوار کنم. بعد اگه دوست داشتید از اداره چند جا تماس بگیرید. شاید مایل باشید مدتی خونهٔ یکی از دوستان بمونید، یا در یک هتل.»

چند دقیقه بعد کارآگاه با یک اتومبیل گراند مرکوری سفید از راه رسید تا مرا به ادارهٔ پلیس ببرد. فضای داخل ماشینش بوی سیگار دست پیچ و نعنا می‌داد. شلوار جین پوشیده بود و یک ژاکت مخمل کبریتی. گوشهٔ یک طرف کراواتش هم ساییده شده بود.

گفت: «خیلی ممنون که به بوستون برگشتید.»

همان طور که در شلوغی خیابان رانندگی می کرد، یک دستش روی فرمان بود و دست دیگرش روی زانو و با انگشت اشاره یک موسیقی فرضی را می نواخت.

«ما از بابت این سرخ خیلی خوشحالیم. فکر می کنم درمورد مردی که شوهر شما رو کشته جزئیات مفصلی داریم.»

سؤال کردم: «چطور؟»

«خانمی قصد دیدار یکی از همسایه های شما رو داشته و داخل اتومبیلش نشسته بوده و با تلفنش پیامک می فرستاده. اون مردی رو دیده که از خونه ای بیرون اومده که ازش سرقت شده بود، خانواده ُ بنت پلاک ۳۱۰، شما اون ها رو می شناسید؟ و بعد به خونه ُ شما رفته. این خانم گفت همچنان به اون نگاه کرده؛ چون

مرد خیلی عصبی و سراسیمه به نظر می‌رسیده. خوشبختانه اون مرد از زیر نور چراغ خیابون رد شده و این خانم خیلی خوب چهره‌ش رو دیده. این خانم با طراح چهرهٔ ما کار کرد و تونستیم یک چهره نگاری خیلی خوب داشته باشیم، البته این طور فکر می‌کنم.»

کارآگاه به من نگاه کرد و لبخند زد. خجالتی به نظر می‌رسید. گویی مطمئن نبود چگونه رفتار کند. می‌دیدم که با نگاه چهره‌ام را واری می‌کرد.

«چرا باید طرح چهره رو ببینم؟ فکر می‌کنید ممکنه اون رو بشناسم؟»

«ما فکر می‌کنیم که امکانش هست. شاهد ما گفت فرد مظنون زنگ در خونهٔ شما رو زده. شوهرتون اومده جلوی در و مدتی با این مرد صحبت کرده، درواقع، شاهد

می‌گه چون به نظرش اون دو همدیگه رو می‌شناخته‌ند
دیگه از اون‌ها چشم برداشته، دفعهٔ بعدی که نگاه کرده
دیگه اون مرد نبوده. و حدس زده بود که مرد وارد
خونهٔ شما شده.»

گفتم: «وای خدای من. یعنی کسی بوده که تد
می‌شناخته؟»

«این فقط یک احتمالیه خانم سیورسان. احتمال دیگه
هم هست، اینکه یک سارق بوده که از راه صحبت کردن
وارد خونهٔ شما شده. به همین دلیل می‌خواهیم که شما
به طرح چهرهٔ این فرد نگاه کنید.»

«شما اطمینان دارید همین مردی که جلوی در خونهٔ
ما بوده، همون شخصی بوده که تیراندازی کرده... کسی
که به شوهرم شلیک کرده؟»

کارآگاه فرمان را چرخاند و اتومبیل را به سمت محوطهٔ پارکینگ قرارگاه پلیس راند. بعد موتور ماشین را خاموش کرد و گفت: «ما این طور فکر می‌کنیم. شاهد گفت حدود ساعت شش عصر، مدتی داخل ماشینش نشسته بود. و این همان زمان تقریبی مرگ، طبق اعلام پزشکی قانونی بود. این خانم صدای شلیک گلوله را نشنیده، چون ماشین روشن بوده و خونهٔ شما هم دیوارهای ضخیمی داره، این طور به من گفتند.»

سرم را پایین آوردم و از راه بینی‌ام نفس عمیقی کشیدم.

کارآگاه پرسید: «حالتون خوبه؟»

«حالا کمی بهتر شدم. متأسفم. فقط چند لحظه فرصت می‌خوام. اجازه بدید بریم داخل و بعد نگاهی به طرح چهره بندازم.»

وقتی کارآگاه مرا به داخل قرارگاه راهنمایی می کرد هر دو ساکت بودیم. بعد از محوطهٔ عریض و طویل پذیرش وارد راهرویی بزرگ با کف پوش لاستیکی و دیوارهای آجری قطور شدیم و به دنبال آن فضایی باز که اتاقک بندی شده بود. آهسته گام برمی داشتم. با چیزهایی که شنیدم واضح بود که قطعاً براد شناسایی شده بود. به خشم خودم مسلط شدم و دربارهٔ چیزهایی که باید به کارآگاه می گفتم فکر کردم، در غیر این صورت وقتی درنهایت براد را می گرفتند به من هم شک می کردند. در اوج ناامیدی به این امید بودم که طرح چهره ای که می دیدم اصلاً شباهتی با براد نداشته باشد تا بتوانم صادقانه بگویم که نمی دانم شبیه چه کسی است.

رسیدیم به میز کارآگاه، اتفاقی که با پارتیشن بندی درست شده بود. به من یک صندلی پلاستیکی تعارف

کرد که بنشینم و خودش نیز روی یک صندلی گردان با یک بالشتک نشست. میزش به هم ریخته بود، ولی پوشه‌ها و کاغذها در دسته‌های منظم روی هم چیده شده بودند و به هر کدام یک کاغذ یادداشت با رنگ متفاوت چسبیده بود. پرونده‌ای را از بالای دستهٔ کوچک‌تر برداشت و بازش کرد. و از من پرسید: «نور اینجا خوبه؟»

ما زیر نور یک لامپ فلورسنت چسبیده به سقف کاذب کوتاه با کاشی‌های صداگیر نشسته بودیم. به او گفتم خوب می‌بینم. او یک کاغذ از داخل پرونده بیرون کشید و آن را طوری چرخاند که بتوانم طرح را ببینم. کاملاً شبیه براد بود، گردن قطور و ریش‌بزی سیاه، چشم‌های تیره کمی نزدیک به هم و ابروهای پرپشت. و بیشترین ویژگی او موهای پرپشت، خط موی کوتاه که یک کلاه بیسبال آن را پوشانده بود. می‌توانستم سنگینی نگاه

کارآگاه کیمبال را روی خودم حس کنم، همچنین
پیش‌بینی احمقانه‌اش را.

گفتم نمی‌دانم و لب پایینی‌ام را گزیدم، خوب به تصویر
نگاه می‌کردم تا چند ثانیه بیشتر به خودم فرصت بدهم.
اما شباهتش بسیار بیشتر از آن بود که نتوانم بر زبان
بیاورم.

گفتم: «می‌دونید شبیه کیه؟ شبیه پیمانکارمون در ماین.
براد داجت. اما براد خیلی تد رو نمی‌شناخت، و حتی توی
بوستون زندگی نمی‌کنه...»

نشستم و به کارآگاه نگاه کردم و ادامه دادم: «نمی‌دونم
این می‌تونه به شما کمک بکنه یا نه.»

کارآگاه گفت: «براد داجت؟ ممکنه حروف اسمش رو برام
هجی کنید؟»

اسمش را کامل نوشت و ادامه داد: «راجع به اون چه چیزهایی می‌تونید به من بگید؟»

«واقعاً چیز زیادی نیست. من باهاش از نزدیک کار می‌کردم، اما از زندگی شخصی اون چیز زیادی نمی‌دونم. هیچ دلیلی به ذهنم نمی‌رسه که چرا براد برای دیدن تد به بوستون اومده باشه، یا درواقع کشتن اون. این اصلاً برام هیچ مفهومی نداره.»

«اون پیمانکار شما بود؟ امکان داره شوهرتون و براد سر پول و دستمزد باهم مقداری مشاجره کرده باشند؟»

«نه، اگه موردی تو این زمینه بود من ازش خبر داشتم. فقط من بودم که با براد ارتباط نزدیک کاری داشتم، و اکثر تصمیمات مالی رو من می‌گرفتم. نه، چنین احتمالی وجود نداره.»

«بالاین حساب خود شما هیچ مشاجره‌ای با براد نداشتید؟
هیچ مشکلی نبود؟»

«هرازگاهی مسائل کوچکی پیش می‌اومد، مثلاً شاید
وقتی مصالح اشتباهی برای سقف خرید، ولی اصلاً چیز
مهمی نبود. اون کاملاً حرفه‌ای بود، و دستمزد خیلی
خوبی هم می‌گرفت. دقیقاً هیچ دلیلی وجود نداره تا فکر
کنم بهانه‌ای علیه تد داشت.»

«آیا براد زن داره؟»

«کی، براد؟ فکر نمی‌کنم. ولی مطمئنم قبلاً ازدواج کرده
چون چندتا بچه داشت... اوم، ولی اون هیچ‌وقت از زنش
حرفی نمی‌زد.»

«و آیا براد هیچ وقت با شما رفتار ناجوری نداشت؟ آیا هیچ وقت چیزی از خودش بروز نداد که... اوم... اینکه به نظرش شما جذاب هستید و...»

این جمله را بریده بریده و با کمی لکنت گفت، خیلی راحت به نظر نمی رسید، و نمی دانستم که این حالت عصبی او واقعی بود یا فقط نقش بازی می کرد.

«نه، شاید چنین حسی داشته، اما هرگز اجازه نداد من بفهمم. همون طور که گفتم، کاملاً حرفه ای رفتار می کرد.»

دوباره به برگه ُ چهره نگاری نگاه کردم، از شباهت زیادش با براد تحت تأثیر قرار گرفتم، و حالم خراب شده بود که براد احمق چقدر راحت خودش را لو داده بود، بعد ادامه دادم: «هرچه بیشتر نگاه می کنم بیشتر شبیه براد

می بینمش، ولی سطحی و سرسری. این یک مرده با ریش بزی، فقط همین.»

کیمبال انگشتش را گذاشت روی طرح چهره و دوباره آن را به طرف خودش چرخاند و گفت: «باشه. ما پیگیری می کنیم. شما شماره تلفنش رو دارید؟»

تلفنم را بیرون آوردم و شمارهٔ براد را به کارآگاه دادم. گفتم: «واقعاً فکر نمی کنم...»

«نه، نه، می دونم. ولی لازمه که ما این مورد رو دنبال کنیم، فقط برای اینکه از تحقیقات حذفش کنیم. حدس من اینه که قتل شوهر شما دقیقاً همون چیزیه که به نظر می رسه. یک نفر به قصد دزدیدن جواهرآلات و چیزهای کوچک دیگه وارد منزل شما شده. شاید هم قاتل برای پوشش دادن به مقاصدش، داستانی سرهم کرده تا بتونه

به داخل خونه راهی پیدا کنه. شما گفتید تد آدم خوش‌باوری بود؟ آیا فکر می‌کنید اگه یک غریبه داستان خوبی سرهم می‌کرد، شوهرتون اون رو به خونه راه می‌داد؟»

چند لحظه فکر کردم، جواب واقعی‌ام نه بود. ولی گفتم: «بله. تد خوب زندگی کرد و هرگز هیچ اتفاق بدی براش نیفتاد، شما فکر می‌کنید با تمام پولی که درآورده بود... اما اون واقعاً خیلی خوش‌باور بود.»

کارآگاه کیمبال به صندلی گردانش تکیه کرد و سرش را تکان داد. حس می‌کردم دارم گیج می‌زنم و این عصبی‌ام می‌کرد. می‌دانستم به محض اینکه تنها شود با براد تماس می‌گیرد، و اطمینان داشتم با اینکه باهم بیش از صدبار تکرارش کرده بودیم، باز براد نمی‌توانست از عهدهٔ سؤال

و جواب کارآگاه بریاید. به فکر رسید سعی کنم اول خودم به براد زنگ بزنم تا به او هشدار بدهم و آرامش کنم، اما بعد احتمال دادم مکالمه‌ها ضبط شوند و پلیس بفهمد که بلافاصله بعد از شناسایی چهره‌اش با او تماس گرفته‌ام.

پی‌بردم اینکه اطلاعاتم را از پلیس پنهان نکنم بسیار مهم است، بنابراین گفتم: «واقعیتش اینه که دیروز صبح براد داجت رو دیدم. باید بهش می‌گفتم که فعلاً کار ساخت‌وساز خونه رو متوقف کنه. من توی مسیرم به ماین رفتم.»

کارآگاه صندلی‌اش را جلو داد و گفت: «اوه...»

«اون کاملاً عادی بود. فکر می‌کنم، کمی هم از اتفاقی که واسه براد افتاده بود شوک شده بود.»

«همون طور که گفتم، لازمه براد رو از دامنهٔ تحقیقات حذف کنیم. مطمئنم برای اون شب دلیل محکمی داره. با چیزی که شما گفتید، ظاهراً به نظر نمی‌رسه اون ربطی با این ماجرا داشته باشه. اوم... یک چیز دیگه خانم سیورسان، مأموران کشف جرم کارشون تو خونهٔ شما تموم شد، این یعنی مجاز هستید به اونجا برگردید. نمی‌دونم آیا مایل هستید که...»

گفتم: «حتماً لازمه که برگردم، فقط برای اینکه مقداری لباس بردارم، و ببینیم که از موندن توی اون خانه چه حسی دارم.»

از روی صندلی بلند شد و ایستاد و من هم ایستادم. بعد گفت: «باشه. من باید همین‌جا توی اداره بمونم، ولی

می‌تونم یکی رو مأمور کنم شما رو تا اتومبیلتون برسونه
یا منزلتون.»

«نه متشکرم. می‌تونم یک تاکسی بگیرم.»

«خب، پس من یک تاکسی برای شما می‌گیرم. نمی‌دونم
برای اینکه به اینجا اومدید و نگاهی به طرح چهره
انداختید چطور از شما تشکر کنم. حضور شما کمک
خیلی خوبی بود، و تجربه به من ثابت کرده هروقت
شباهتی پیدا شده، دستگیری قاتل خیلی دور نبوده. یکی
این شخص رو می‌شناسه.»

چند لحظه همان‌جا ایستادم، تردید داشتم بروم،
می‌دانستم همه چیز خیلی سریع فاش می‌شود. ذهنم به
گردش درآمد، می‌دانستم پلیس از براد بازجویی می‌کند و
احتمالاً طی ساعات آینده. من هدایتش کرده بودم ولی

کافی نبود. و چیزهای دیگری نیز مطرح بود، مثل حقیقت آخرین سفر تد به کنویک و ملاقاتش با براد، نوشیدن و مست کردنشان در آن کافهٔ ساحلی. چنین کاری از تد بعید بود. و اینکه براد روز قبل گفته بود تد همه چیز را درمورد ما می دانست مرا به تعجب وامی داشت. شاید می دانست، ولی چطور چنین چیزی امکان داشت؟ و اگر می دانست، آیا به کسی گفته بود؟ حتی اگر خبر نداشت، این واقعیت که براد و تد باهم میخارگی کرده بودند پلیس را بیشتر به براد مظنون می کرد.

کارآگاه کمیبال با اکراه سؤال کرد: «حالتون خوبه؟» و تازه متوجه شدم که حدود چند ثانیه غرق در تفکر، همان جا ایستاده ام. شانه هایم را پایین انداختم و وانمود کردم بغضم را سرکوب می کنم، بعد نگاهش کردم و اشک

ریختم. او سریع اطراف اتاقش را نگاه کرد، اما من به طرفش قدم برداشتم و او مجبور شد مرا در آغوش بگیرد. حق کردم و او را به خودم نزدیک تر کردم و سرم را زیر چانه اش گذاشتم. محکم فشارش دادم، طوری که بدنمان کاملاً به هم چسبیده بود. یک دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت: «خب، خانم سیورسان.»

از او جدا شدم و دیوانه وار عذرخواهی کردم، و در همین اثنا همکارش، کارآگاه جیمز که یک زن سیاه پوست بلندقد بود خودش را رساند و از من پرسید آیا به چیزی نیاز دارم.

گفتم: «فقط یک تاکسی. متأسفم، واقعاً متأسفم.»

«نگران نباشید. کاملاً درک می کنم.» کارآگاه جیمز که هوای این بیوهٔ آشفته را داشت و خیلی مؤدب بود، او را

از کنار میز کیمبال دور کرد. یک لحظه مکث کردم، برگشتم و گفتم: «اوه، جناب کارآگاه یادتون هست دیروز چه سؤالی از من پرسیدید، اینکه آیا کسی رو در وینسلو می‌شناسم؟»

هنوز همان‌جا ایستاده بود و تلفن همراهش در دستش بود. «آره. یادم هست.»

«یک نفر به فکرم رسید. لی لی کینتر. من و اون به کالج میتر می‌رفتیم. مطمئنم رفتن تد به وینسلو هیچ ربطی به اون نداره، اما...»

«اون‌ها همدیگه رو می‌شناختند؟ آیا شما باهاش نزدیک بودید؟»

«نه، نبودیم. درواقع دوست‌پسرم رو توی کالج از من دزدیده بود، پس خیلی هم باهاش جور نیستم... اما اینکه

تد و لی لی همدیگه رو نمی شناختند... وقتی بهش فکر می کنم، خب، شاید یکی دوبار همدیگه رو دیده بودند. من هم تا یکی دو سال قبل توی بوستون خبرهایی از لی لی داشتم.»

«اسمش چطور تلفظ می شه؟»

به او گفتم. به طور مشخص هیچ ارتباطی بین تد و لی لی وجود نداشت، اما فکر کردم ضرری ندارد که به پلیس یک سرنخ دیگه بدهم که دنبالش برود. امکان داشت چیزی که اجتناب ناپذیر بود به تأخیر بیفتد، اینکه براد را دستگیر کنند، و به احتمال قوی او نیز مرا لو بدهد.

به کارآگاه جیمز گفتم حالم خوب است و فقط دلم می خواهد آنجا را ترک کنم. او نگاهم کرد و با لحن دلسوزانه ای گفت: «مطمئنید قبل از رفتن یک لیوان آب

یا قهوه میل ندارید؟» قدش خیلی بلند بود. اعتماد به نفس زیادی داشت، چون هروقت او را دیدم لباس راحتی پوشیده بود، پیراهن و شلوار تیره و کاملاً ساده. و هیچ وقت زیورآلات استفاده نمی کرد. او بیشتر از کارآگاه کیمبال عصبی ام می کرد. نه اینکه فکر کنم به من مشکوک شده؛ فقط به این خاطر که واقعاً نمی دانستم به چه چیزی فکر می کرد. نگاهش شبیه متصدیان عوارض بزرگراه ها بود.

«می تونم شما رو تا بیرون همراهی کنم، خانم سیورسان؟»

«نه، خوبم. و من میراندا هستم.»

او سرش را تکان داد و برگشت. کاملاً مطمئنم که اصلاً آرایش نکرده بود.

حتماً کارآگاه کیمبال زنگ زده بود، چون وقتی رسیدم
جلوی در اداره یک تاکسی منتظرم بود. هوا گرفته و
بارانی شده بود. انگار در تمام مسیر خانهٔ مادرم تا اینجا
هوای بد دنبالم کرده بود.

فصل بیست و دوم: لی‌لی

سه‌شنبه صبح خیلی زود اتاقم را تحویل دادم و از کنویک بیرون آمدم. امید داشتم بتوانم بی‌وقفه تا کالج وینسلو رانندگی کنم. دیگر عاقلانه نبود بیش از این در محل کارم حاضر نشوم و توجهات را به خودم جلب کنم. در مهمانسرا دو استکان قهوه نوشیدم، اما در کیت‌ری هم توقفی داشتم و از یکی از مغازه‌های دونات‌فروشی قهوه‌ی دیگری گرفتم. خیلی خسته بودم. شب قبل، من و براد ساعت‌ها حرف زدیم. اول در وانت او و بعد هم در کلبه‌ای اجاره‌ای که در آن زندگی می‌کرد. علی‌رغم کاری که با تد انجام داده بود، دلم برایش می‌سوخت. او داغان بود و زمانی که فهمید من قصد لو دادنش را ندارم، دودستی به

من چسبید، مثل آدمی که در حال غرق شدن است و به قایق چنگ می‌زند. او گفت برای ساعت ده آن شب با میراندا قراری ترتیب می‌دهد و اگر میراندا موافقت کرد، با تلفن عمومی بار کولی با خانهٔ من تماس می‌گیرد. او تلفن را بعد از بوق دوم قطع می‌کرد، اما شماراهش روی تلفن من می‌ماند.

پیش از آنکه کسی سر برسد، تلفن را درون دفتر خودم آوردم. بعد از آنکه وارد حساب ایمیل کاری‌ام شدم، متوجه پیغام رئیس‌م، اتو لمکه شدم. اصلاً از پیغامش که عصر روز گذشته برایم فرستاده بود متعجب نشدم. او گفته بود احساس می‌کند دارد سرما می‌خورد و سه‌شنبه سر کار نمی‌آید. اتو قابل‌پیش‌بینی‌ترین مرد زندهٔ دنیا بود، مخصوصاً وقتی صحبت از نوعی درد و بیماری پیش می‌آمد. حتماً از همان یکشنبه‌ای که به او گفته بودم

حالم خوب نیست او را دچار مرض روان تنی کرده بودم. آن صبح را به نوشتن توضیحاتی کوتاه دربارهٔ کلکسیون‌های بایگانی‌شده‌مان مشغول بودم. این مطالب را برای سایت داخلی‌مان می‌نوشتم که مخصوص دانشجویان و هیئت‌مدیره بود. وقتی آن‌قدری نوشتم که بتوانم ثابت کنم آن روز صبح را کار کرده‌ام، به سمت کافهٔ درون محوطهٔ دانشگاه رفتم. این کافه را دانشجویان اداره می‌کردند و من بیشتر وقت‌ها ناهارم را از آنجا می‌گرفتم. طوفان روز گذشته باعث شده بود دنیا شفاف‌تر و تمیزتر شود، مثل ماشینی که تازه از کارواش بیرون آمده است. آسمان بی‌ابر به رنگ آبی متالیک دیده می‌شد. هوا صاف بود و از همه‌جا بوی سیب می‌آمد. در کافه برای خودم سالاد تن‌ماهی و نان گندم سفارش دادم، و ساندویچم را گرفتم و به سمت یکی از

نیمکت‌های سنگی رفتیم. نیمکت، روبه‌روی ردیف درخت‌های بلوطی بود که بلوط‌هایش به رنگ قرمز روشن بودند و باوجود نسیم تند، همه صاف ایستاده بودند و محوطهٔ اصلی وینسلو را تقسیم‌بندی می‌کردند. زندگی‌ام خوب بود و به این فکر کردم که چرا خودم را قاتی کارهای کثیف میراندا و تد و براد کرده‌ام. کاری که می‌خواستم فردا شب در کنویک انجام دهم ریسک بزرگی بود. همه‌چیز به براد بستگی داشت، اما او آن‌قدر شکننده بود که همین الان هم می‌شد ترک‌هایش را دید. برنامه‌ام به میراندا هم بستگی داشت، او نباید به پیشنهاد دیدار براد مشکوک می‌شد. احساس می‌کردم در دید بقیه هستم و به خودم صددرصد اعتماد نداشتم، اما می‌دانستم حالا که تا اینجا پیش رفته‌ام، باید تا آخرش بروم. تد

شایستهٔ آن بود که انتقامش گرفته شود و میراندا هم الان بیش از هر وقت دیگری سزاوار تنبیه شدن بود.

آن روز عصر قرار بود با یکی از دانشجویان سابق دانشگاه در بیرون از محیط دانشگاه دیدار کنم. او که الان هشتاد سالی از عمرش می‌گذشت تصمیم داشت برخی لوازم مربوط به سال‌های تحصیلش را به آرشیو ما اهدا کند. این دیدارها گاهی بهترین قسمت شغلم بود و گاهی بدترین قسمت آن. همهٔ اینها به هوشیاری و انتظارات آن دانشجو یا استاد سابق بستگی داشت. گاهی تمام چیزهایی که داشتند دفترهای درب‌وداغان و نوشته‌های کلاسی بود؛ این افراد معمولاً آدم‌های تنهایی بودند که دنبال کسی می‌گشتند تا مدتی با او حرف بزنند، یکی که به داستان‌های طولانی دوران دانشجویی‌شان گوش دهد. بعضی اوقات هم این دانشجویان سابق گنجینه‌های

ارزشمندی برای آرشیو ما داشتند. اینها معمولاً دخترانی بودند که همه چیز را نگه می داشتند. منوهای چاپ شده^۱ مراسم رقص نیمه^۲ پاییز سال ۱۹۳۵. عکسهای کولاک مارس سال ۱۹۶۰، وقتی دو متر برف روی زمین جمع شده بود. شعر دستنویس آن دورانی که می گیلیز نویسنده^۳ مهمان بود. هرگز نمی دانستم در این دیدارها باید منتظر چه چیزی باشم، و فقط وقتی فاصله ام با آن فرد کوتاه بود ترتیب دیدار با آنها را می دادم. در غیر این صورت از اهداکننده درخواست می کردیم داشته هایش را با ایمیل برایمان بفرستد.

چیزی نمانده بود دیدار آن روز عصر را لغو کنم. هنوز کمبود خواب داشتم و خسته بودم، همچنین مطمئن نبودم که بتوانم پای خاطرات شخصی یک آدم غریبه بنشینم. اما به خودم نهیب زدم که باید برنامه ام را تا جای

ممکن معمولی نگه دارم. پس به سمت غرب راه افتادم و از چند شهر گذشتم و به گرین فیلد رفتم، شهری که خانم پرودنس واکر، دانشجوی سال ۱۹۵۸، در آن زندگی می کرد. وقتی به آنجا رسیدم، داشت برگ ها را جمع می کرد. چند کیسه برگ جمع کرده و پشت وانتش گذاشته بود. خانه ُ تمیز و مرتبی بود و در همسایگی خانه های اعیانی قدیمی حیاط خلوت دار. در راه ورودی خانه اش و پشت یک اتومبیل کمری مدل جدید پارک کردم. پرودنس واکر کیسه اش را زمین گذاشت و به استقبال آمد. «سلام. خیلی ممنونم که اومدی. در حق من پیرزن لطف بزرگی کردی.»

او دامن جین رنگ ورورفته و بادگیر سبز پوشیده بود. موهای خاکستری اش را با روبان پشت سرش بسته بود. از ماشینم پیاده شدم و گفتم: «هیچ مسئله ای نیست.»

«من همه چیز رو چیدم توی جعبه، همه شون رو اونجا گذاشتم، روی پلهٔ جلو. اگه همهٔ انرژی من صرف آوردنشون از زیر شیروونی به همین پله نشده بود، خودم تا پای ماشین برات می‌آوردم. قبلاً فکر می‌کردم باید همه چیز رو نگه دارم. بیشترشون دفترچه‌هام هستند، ولی همهٔ یادداشت‌های کلاسی و برنامه‌های درسی رو هم گذاشتم. و تعدادی از برگه‌های امتحانی من، گفته بودید اون‌ها رو هم می‌خواهید، درسته؟»

«همه شون رو می‌برم، باز هم ممنونم.»

به سمت پلهٔ جلویی رفتم و جعبهٔ سنگین را برداشتم. خانم واکر با من آمد، قدم‌هایش ناموزون بود و با هر بار زمین گذاشتن پای راستش، شانهٔ راستش هم پایین می‌رفت.

«اصلاً دلم نمی‌خواست مجبورت کنم تا اینجا بیای و همین‌جوری بری، ولی باید قبل از غروب خورشید همه این برگ‌ها رو جمع کنم. لیوان آبی چیزی می‌خوای برات بیارم؟»

«نه، ممنونم.» این را گفتم و جعبه را درون صندوق عقب ماشین گذاشتم.

وقتی از راه ورودی دنده عقب گرفتم، نگاهش کردم و دیدم با همان قدم‌های ناموزون به سمت کیسه‌^۱ برگی که آن را به درخت افراشی تکیه داده بود برگشت. در دلم نسبت به این زن حس خوشایندی داشتم، او مشتاق بود تا زندگی قدیمی‌اش را ببخشد و هرگز به آن نگاهی نیندازد. راستش در دلم خدا را هم شکر می‌کردم که

مجبور نشدم یک بعدازظهر کامل را پای دفترچه‌های او بگذرانم.

جعبه را به وینسلو بردم، چند ایمیل را پاسخ دادم و بعد به سمت خانه‌ام رفتم، خانه‌ای دوخوابه به سبک کلبه که در سال ۱۹۱۵ ساخته شده بود. خانه‌ام مشرف به دریاچه‌ای زیبا و دیدنی است که البته اصلاً برای شنا مناسب نیست (در تمام تابستان پر از پشه است)، ولی برای اسکی روی یخ در زمستان‌ها عالی است. تلفنم را چک کردم، هنوز تماسی از کولی نداشتم. از مطب دکتر تماس گرفته بودند و قرار ملاقاتم را یادآوری کرده بودند. مادرم هم زنگ زده بود اما پیغامی نگذاشته بود. ساعت هنوز پنج نشده بود و تصمیم گرفتم قبل از درست کردن شام، چرت کوتاهی بزنم. خودم را روی کاناپهٔ درون اتاق نشیمن انداختم و همان لحظه‌ای که داشت خوابم می‌برد،

زنگ در به صدا درآمد و از جایم پریدم. برای لحظه ای گیج بودم و نمی دانستم کجا هستم. انگشت هایم را درون موهایم فرو بردم، ایستادم و به سمت راهرو رفتم. از چشمی در نگاهی به جلوی در ورودی انداختم. مرد سی ساله ُ تقریباً ژولیده ای پشت در ایستاده بود و پشت گردنش را می خاراند. در را کمی باز کردم، اما زنجیر را باز نکردم.

پرسیدم: «می تونم کمکتون کنم؟»

«شما لی لی کینتر هستید؟» مرد این را گفت و کیف پولش را از ژاکت پشیمی اش که طرح های زیگزاگی داشت بیرون آورد. قبل از آنکه پاسخی بدهم، کیف پولش را به سمت من گرفت و نشان کارآگاه اداره ُ پلیس بوستون را نشانم داد.

«من کارآگاه کیمبال هستم. ایرادی نداره چند لحظه وقت رو بگیرم؟»

زنجیر در را انداختم و در را باز کردم. پاهایش را روی پادری کشید و وارد خانه شد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «این خونه رو دوست دارم.»

«ممنونم. چه کمکی از من برمی‌آد؟ خیلی کنجکاوم بدونم.» با قدم‌هایی آهسته به سمت اتاق نشیمن رفتم و او هم پشت سرم آمد.

«خب توی تحقیقاتی که داشتیم به اسم شما برخوردیم و من چند سؤال از شما دارم. وقت دارید؟»

به او تعارف کردم تا روی صندلی چرمی دسته‌دار قرمز بنشیند و او هم روی لبهٔ آن نشست. خودم هم روی

کاناپه نشستم. از آنچه قرار بود بشنوم می ترسیدم.
مضطرب شده بودم.

«درباره ُ تد سیورسان چی می دونی؟»

«همون مردی که آخر هفته تو بوستون کشته شد؟»

«آره.»

«فقط همون چیزهایی که تو روزنامه خوندم. من رابطه ُ
دورادوری با تد داشتم، ولی نمی شناختمش. اون با یکی
از هم کالجی های من ازدواج کرده بود.»

«شما با میراندا سیورسان هم کالجی بودی؟»

کارآگاه دفترچه یادداشتی را از کتش بیرون آورد، آن را
باز کرد و مداد کوچکی را از میان سیم های آن بیرون
کشید.

«آره، هردومون می رفتیم کالج میتر. اون وقتها اسمش
میراندا هوبارت بود، درواقع فیت هوبارت.»

«اسم دیگه‌ای داشت؟»

«فکر می‌کنم فیت اسم میانی‌ش باشه. تو دانشگاه با این
اسم می‌شناختنش.»

«رابطهٔ خودتون رو باهاش ادامه دادید؟ می‌دونستید با
تد سیورسان ازدواج کرده؟»

او کمی روی صندلی عقب‌تر رفت. موهایش برای یک
کارآگاه پلیس زیادی بلند به‌نظر می‌رسید، چشم‌های گرد
قهوه‌ای و ابروهای پهنی داشت، بینی‌اش خیره‌کننده بود،
لب‌هایش درست مثل لب‌های دخترها بود و لب
پایینی‌اش قله‌ای بود.

«ما چند سال پیش اتفاقی همدیگه رو تو بوستون دیدیم.»

«با شوهرش بود؟»

«می دونید من خودم بعد از خوندن اون خبر بهش فکر کردم. فکر می کنم با یک مرد بود و ما رو به همدیگه معرفی کرد، ولی چیز زیادی از اون مرد یادم نمی آد. وقتی اون ماجرا رو درباره ُ اتفاقی که تو بوستون افتاده خوندم باورم نشد. کارآگاه... فامیلی تون کیمبال بود؟... می خواستم برای خودم قهوه درست کنم، شما هم میل دارید؟»

ایستادم. می دانستم که مشکوک به نظر می رسم، ولی به زمان نیاز داشتم تا کمی فکر کنم.

«بله، البته اگه می خواهید برای خودتان درست کنید.»

همان طور که به سمت آشپزخانه می‌رفتم گفتم: «اگه می‌خواهید می‌تونیم همین الان صحبت کنیم و به نتیجه برسیم. راستش خیلی کنجکاوم بدونم چرا اومدید اینجا.»

«نه، قهوه‌تون رو درست کنید. من هم دلم قهوه می‌خواست.»

وقتی وارد آشپزخانه شدم، نفس عمیقی کشیدم، آب را روی گاز گذاشتم تا جوش بیاید و مقداری پودر قهوه را ته قهوه‌سازم ریختم. باید درست و حسابی فکر می‌کردم. چیزی پیش آمده بود که مرا به تد سیورسان وصل می‌کرد، باید حواسم را جمع می‌کردم تا دروغ نگویم یا ضدونقیض حرف نزنم و خودم را گرفتار نکنم. یک چیزهایی فهمیده بودند، اما نمی‌دانستم تا چه حد اطلاعات دارند. وقتی آب جوش آمد، آن را روی قهوه

ریختم و قهوه‌ساز را روشن کردم. قهوه، دو لیوان، یک پاکت شیر و یک کاسه شکر را درون سینی گذاشتم و به اتاق نشیمن برگشتم. کارآگاه ایستاده بود و داشت از نزدیک به کتاب‌های درون کتابخانه^۱ اتاق نشیمن نگاه می‌کرد. از دیدن این صحنه وحشت کردم. او عذرخواهی کرد و روی لبه^۲ صندلی نشست. «کتاب‌های جالبی داری. امیدوارم از این سؤال ناراحت نشی، دختر دیوید کینتتری، درسته؟»

سینی را روی میز گذاشتم و روی کاناپه نشستم. «درسته، شما می‌شناسیدش؟ بفرمایید قهوه لطفاً.»

«معلومه که می‌شناسمش. چندتا از کتاب‌هاش رو خوندهم و یک‌بار هم تو جلسه^۳ کتاب‌خوانی شرکت کردم، توی دورهام، نیو همپشایر.»

«اوه واقعاً؟»

«اون واقعاً توی کارش استاد بود.»

«که این طور. من تا حالا کتاب خوندنش رو ندیده‌م.»

«جدی؟ چقدر عجیب.»

«تعجب نکنید. اون پدرمه و کاری که انجام می‌ده خیلی
من رو به وجد نمی‌آره. حداقل وقتی جوون تر بودم که
این طور بود.»

کارآگاه قهوه‌اش را برداشت، و فقط به آن شیر اضافه کرد.
او دست‌های زیبا و انگشت‌های لاغر و کشیده‌ای داشت.
ناگهان این فکر به ذهنم آمد که چقدر شبیه اریک
واشبورن است. لاغر و مردانه، اما با چهره‌ای تقریباً
دخترانه. دهان غنچه‌ای. مژه‌های ضخیم. او جرعه‌ای از

قهوه‌اش را نوشید، لیوان را روی میز گذاشت و گفت:
«می‌دونی پیدا کردن شما اینجا اصلاً آسون نبود. فامیلی
شما هنوز همون کینتنره یا اسمتون رو به‌صورت رسمی
به لی‌لی هیوارد تغییر داده‌ید؟»

«نه، فامیلی‌م هنوز همون کینتنره. اینجا من رو به اسم
لی‌لی هیوارد می‌شناسند. هیوارد فامیلی مادر پدرم قبل
از ازدواجش بوده. چیز مهمی نیست. وقتی می‌خواستم
توی دانشگاه کار کنم، فکر کردم مردم با پدرم و
اعتقاداتش آشنا هستند، به همین خاطر وقتی این کار رو
به من دادند، تصمیم گرفتم خودم رو با یک فامیلی دیگه
معرفی کنم.»

«می‌فهمم.»

«خبر دارید چه اتفاقی برای پدرم افتاد؟»

«تصادفش توی انگلستان؟»

«آره.»

«آره، درباره‌ش یک چیزهایی شنیده‌م. متأسفم. من واقعاً طرفدار دواًتیشه پدرتون هستم. همه کتاب‌هاش رو خونده‌م. یک چیزهایی یادم می‌آد، اینکه کتاب آخرش رو به شما تقدیم کرده بود.»

«آره. کاش یک کتاب بهترش رو به من تقدیم کرده بود.»

کارآگاه لبخندی زد. «اون قدرها هم بد نبود. فکر می‌کنم نقدهایی که بهش شده بود کمی تند بود.»

او جرعه دیگر از قهوه‌اش را نوشید و برای ثانیه‌ای ساکت ماند.

گفتم: «خب برگردیم به ماجرای تد سیورسان. من هنوز هم گیجم که چرا اومدید سراغ من.»

«خب این شاید فقط یک اتفاق باشه، ولی تد سیورسان همون روزی که کشته شد به وینسلو اومده بود. این رو می‌دونیم چون اون قبض جریمهٔ پارک غیرمجاز گرفته بوده. احیاناً به دیدن تو نیومده بوده؟»

از این حماقت تد خشم تمام وجودم را پر کرد، کمی هم ناراحت شدم. حتماً دنبال من آمده بود. او به شهر من آمده بود. سرم را تکانی دادم. «همون طور که گفتم من اون رو نمی‌شناسم، اون هم من رو نمی‌شناسه. شاید یک یا دوبار همدیگه رو دیده باشیم...»

«توی ماه سپتامبر انگلستان بودید، درست؟»

«بله. من بعد از آزاد شدن پدرم از زندان، رفتم بهش سر
بزنم. راستش اون داره به آمریکا برمی‌گرده. من هم رفتم
اونجا تا کمی تو جزئیات کار کمکش کنم.»

«پروازی که باهاش برگشتی رو یادته؟»

«می‌تونم برم نگاه کنم.»

«نه لازم نیست. خودم می‌دونم با چه پروازی برگشتید.
با همون پرواز تد سیورسان بعد از یک سفر تجاری به
انگلستان. تو اون رو در طول پرواز ندیدی؟ چیزی یادت
نمی‌آد؟»

برای این سؤال آماده بودم. پس آنها می‌دانستند من و تد
باهم در یک پرواز بودیم. هنوز شک داشتم که آنها
فهمیده بودند من و تد در مهمانسرای کنکورد ریور
همدیگر را ملاقات کرده بودیم یا نه. می‌دانستند که من

روز گذشته به کنویک رفته بودم؟ شاید الان نمی دانستند،
اما فهمیدنش اصلاً سخت نبود.

پرسیدم: «عکسی از اون دارید؟»

«الان عککش رو با خودم نیاورده‌م، ولی اگه اینترنت
داری...»

«بله می‌رم چک می‌کنم، ولی من تو اون پرواز با یک مرد
هم صحبت شدم، الان که فکر می‌کنم می‌بینم احتمالاً
همون تد سیورسان بوده. درواقع ما همدیگه رو توی
کافهٔ فرودگاه هیترو دیدیم. یادمه وقتی دیدمش
احساس کردم اون من رو می‌شناسه، اون طوری که اون
سلام کرد به نظر می‌رسید می‌دونه من کی هستم. بعد هم
خودمون رو معرفی کردیم و کمی حرف زدیم. برای من
که آشنا نبود.»

«اسم هاتون رو به هم نگفتید؟»

«گفتیم، ولی من متوجه اسمش نشدم. اگر هم متوجه شدم، الان یادم نمی آد.»

«ولی تو چی؟ اسمت رو بهش گفتی؟»

«آره. این رو هم بهش گفتم که اینجا توی وینسلو کار می کنم.»

«خب این یعنی اگه می خواسته، می تونسته دنبالت بگرده، بیاد اینجا و سعی کنه پیدات کنه؟»

«ظاهراً که این طوره. ولی اگه واقعاً می خواسته با من ارتباط برقرار کنه، چرا سعی نکرده به من زنگ بزنه؟»

«شمارهت رو بهش داده بودی؟»

«خب ممکنه تلاش کرده شمارهت رو پیدا کنه، اما نتونسته. بعد راه افتاده اومده اینجا.»

«آره احتمالاً. ولی یک جای کار می‌لنگه. ما گفت و گوی خوبی داشتیم ولی اون سعی نکرد مخ من رو بزنه، اون یک مرد متأهل...»

کارآگاه لبخندی زد و شانه‌ای بالا انداخت. «شاید متوجه نشدی. ما همیشه با این جور چیزها سروکار داریم. بعضی مردها با بعضی زن‌ها ملاقات می‌کنند، زن‌ها هم فکر می‌کنند هیچ اتفاقی نیفتاده، ولی نکته‌ای که بعد متوجه می‌شن اینه که مردها دارند زاغ‌سیاهشون رو چوب می‌زنند. و برعکس، البته برعکسش کمتر پیش می‌آد.»

«شما فکر می‌کنید داشته زاغ‌سیاه من رو چوب می‌زده؟»

«نمی‌دونم. ما فقط کنجکاو شدیم چرا اون روزی که کشته شد، اومده بوده اینجا. مرگش مشکوکه، واسه همین ما همهٔ اتفاق‌های اخیر رو که غیرمعمول به نظر می‌رسند بررسی می‌کنیم. ولی اگه اون به این امید به اینجا اومده که تو رو ببینه، نمی‌تونم ربطی بین اینجا اومدن و مرگش پیدا کنم.»

«آره، من هم نمی‌تونم.»

«خانم کینتنر اجازه دارم بپرسم با کسی در رابطه هستید یا نه؟»

«با کسی در رابطه نیستم. شما هم می‌تونید من رو لی‌لی صدا کنید.»

«فقط می‌خواستم مطمئن بشم لی‌لی. هیچ دوست یا نامزد سابق حسودی تو زندگی‌ت نیست؟»

«تا جایی که من می‌دونم نه.»

کارآگاه نگاهی به دفترچهٔ سیمی‌اش انداخت و برای ثانیه‌ای ساکت ماند. کمی احساس آرامش کردم. تا جایی که فهمیده بودم، خودم را به بهترین شکلی که می‌توانستم تبرئه کرده بودم. نمی‌توانستم دیدن تد در هواپیما را انکار کنم. آنها شاهد و مدرک داشتند. ولی دلیلی نداشت به چیزهای دیگری اعتراف کنم. اگر پلیس می‌فهمید که من بلافاصله بعد از قتل، دو شب را در کنویک گذرانده‌ام، می‌توانستم بگویم که این هم‌زمانی اتفاقی بوده است. شاید عجیب باشد، ولی چه اتفاقی ممکن بود برایم پیش بیاید؟ در هر صورت من در آن قتل جمعه هیچ نقشی نداشتم.

«لی لی معذرت می‌خوام، ولی می‌تونم بپرسم تو جمعه
عصر کجا بودی؟»

«همین جا بودم. تنها بودم، برای خودم شام پختم و بعد
فیلم تماشا کردم.»

«کسی بهت سر نزد؟ کسی زنگ نزد؟»

«نه متأسفانه. فکر نمی‌کنم.»

«باشه.» او قهوه‌اش را تمام کرد و ایستاد. پرسید: «ممکنه
تو اینترنت عکس تد سیورسان رو ببینی تا بتونی درست
شناسایی‌ش کنی؟»

«البته.» این را گفتم و سراغ لپ‌تاپم رفتم. تصویری از تد
به همراه گزارش خبری قتل او را پیدا کردیم و بعد من

تأیید کردم که این همان مردی است که در هواپیما با او حرف زده بودم.

گفتم: «چقدر عجیب. من گزارش رو خوندم و فهمیدم که یک جورهایی این مرد رو می‌شناختم، یا حداقل زنش رو می‌شناختم، حالا معلوم شده من همین چند وقت پیش اون رو دیده‌م و باهاش حرف زده‌م.»

جلوی در، کارآگاه کیمبال دستش را درون جیب ژاکتش برد و گفت: «آها یک چیز دیگه، داشت یادم می‌رفت.»

او کلیدی را از جیبش بیرون کشید. کلید هنوز می‌درخشید. «اشکالی نداره چک کنم ببینم می‌شه با این کلید در خونهٔ تو رو باز کرد یا نه؟»

خنده‌کنان گفتم: «چه جالب. فکر می‌کنید این مرد کلید خونهٔ من رو داشته؟»

«نه، من این طوری فکر نمی‌کنم، ولی اون این کلید رو بین خرت و پرت‌هاش مخفی کرده بوده. من مجبورم همهٔ احتمالات رو بررسی کنم. الان هم فقط می‌خوام خونهٔ شما رو از لیست احتمالات حذف کنم.»

«می‌فهمم. بفرمایید چک کنید.»

این کلید احتمالاً همان کلیدی بود که تد از خانهٔ براد دزدیده بود، کلید اصلی همهٔ کلبه‌های اجاره‌ای. اگر به براد مظنون می‌شدند، دیریا زود می‌فهمیدند که کلید متعلق به اوست.

نگاهم به کارآگاه بود که کلید را داخل قفل در خانه کرد. کلید به راحتی داخل قفل شد و برای یک لحظه هم گیج شدم هم وحشت کردم که نکند آن کلید قفل در خانه‌ام را باز کند و این یعنی تد به دلایلی کلید خانهٔ مرا پیدا

کرده بود. ولی کلید قفل را باز نکرد. کارآگاه چندباری کلید را چرخاند و بعد آن را بیرون کشید.

او گفت: «نه، بهش نمی خوره. مجبور بودم چک کنم. خیلی بهم کمک کردی. اگه چیز دیگه‌ای یادت اومد...»

او کارتی را از جیبش بیرون کشید و به سمت من گرفت. نگاهی به کارت انداختم و نامش را خواندم، نامش هنری بود. توی درگاهی ایستادم و رفتنش را دیدم. هوا تقریباً تاریک بود و آسمان با ابرهای نارنجی پر شده بود. پشت سرم تلفن دوبار زنگ خورد و بعد قطع شد. به سمت تلفن رفتم، اما می دانستم قرار است چه چیزی بشنوم. گوشی را برداشتم، شما یک تماس ازدست رفته دارید و بعد شماره تلفن را شنیدم. پیش شماره ۰ دویست و هفت بود. می خواستم شماره را با شماره تلفن سکه‌ای کولی که

آن را پشت دستمالی نوشته بودم تطبیق دهم، اما کاملاً مطمئن بودم که شماره‌ها یکی هستند. زنگ خوردن تلفنم به این معنا بود که براد برای همان شب قرار ملاقاتی را با میراندا ترتیب داده است. همه چیز داشت طبق نقشه پیش می‌رفت. دیدن آن کارآگاه کمی مضطربم کرده بود، اما او همان‌طور که گفته بود مرا از لیست بازجویی حذف می‌کرد. در یخچال را باز کردم و درون آن سرکی کشیدم تا بفهمم برای شام باید چه درست کنم.

فصل بیست و سوم: میراندا

وقتی من و براد نقشهٔ قتل تد را می کشیدیم، مدت کوتاهی به ذهنم رسیده بود که دوتا تلفن همراه غیرقابل ردیابی بگیرم. فقط برای موارد ضروری. و به طرز احمقانه ای منصرف شدم، نمی خواستم هیچ مدرک فیزیکی ای دلیل بر گناهگار بودن ما وجود داشته باشد. ولی اکنون، به شدت آرزو می کردم کاش خریده بودم. قدم زنان به سمت خانه ام در ساوت اند می رفتم و این موضوع از ذهن لعنتی ام خارج نمی شد که آیا باید به براد زنگ بزنم و به او هشدار بدهم که قرار است بازجویی شود یا نه. حتی نمی دانستم این کمکی می کرد یا نه. شاید اگر می فهمید آنها سراغش می روند بیشتر وحشت می کرد.

بخشی از من می‌گفت باید به براد بگویم یک شاهد او را شناسایی کرده، و باید چمدانش را ببندد و با وانتش شهر را ترک کند. برود که برود.

سناریوها یکی‌یکی در ذهنم آشکار می‌شدند.

خانم سیورسان، بر طبق سوابق ضبط‌شدهٔ تلفن همراهتان، پس از اینکه شما براد داجت را به‌عنوان مردی که وارد خانه‌تان شده شناسایی کردید، با آقای داجت تماس گرفتید. و حالا ما نمی‌توانیم پیدایش کنیم. طی زمان ده دقیقه‌ای گفت‌وگویتان دقیقاً راجع به چه چیزهایی صحبت کردید؟

به آنها می‌گویم به براد داجت زنگ زدم تا به او اطلاع بدهم که ممکن است پلیس از او بازجویی کند، و من یکی را که به او شباهت داشت شناسایی کرده‌ام. به او

گفتم نگران نباشد، واقعاً هیچ کس فکر نمی کند که او درگیر این ماجراست. من منظوری نداشتم، کارآگاه کیمبال. منظورم این است، چرا باید داشته باشم؟

خانم سیورسان، باید از شنیدنش خوشحال بشوید که ما امروز صبح براد داجت را دستگیر کردیم. او خیلی دور نشده بود. آنها او را در مرز کانادا دستگیر کردند. او به قتل شوهر شما اعتراف کرده و داستان مفصلی برای تعریف کردن دارد. فکر می کنید بتوانید برای پاسخ دادن به چند سؤال به اداره ٬ پلیس بیایید؟

نه، فرار براد گزینه ٬ خوبی نبود. او می بایست تا زمانی که تحقیقات از تبوتاب می افتاد به اعصابش مسلط می شد. درنهایت برای براد نقشه هایی دارم، اما این نقشه ها لازم بود منتظر بمانند.

مقابل پنجرهٔ بزرگ اتاق نشیمن طبقهٔ دوم ایستادم. هوای بیرون تاریک بود و باران نم نم می بارید، تقریباً آرامش بخش بود. توی خیابان چراغ خانه های همسایه ها روشن بود. سایه ای را دیدم که به سمت یکی از آنها رفت و بعد پرده کشیده شد.

مدتی کنار پنجره ایستادم. هنوز هیچ کدام از چراغ های خانه را روشن نکرده ام، حس می کنم نامرئی هستم و از این گوشهٔ اتاق به شهر نگاه می کنم. اتومبیلی به آرامی از خیابان عبور کرد و قطرات آب را به پیاده روها پاشید. آیا پلیس هنوز مرا تحت نظر دارد؟ آیا یک مظنون بودم؟ امروز دوشنبه بود. قتل در روز جمعه اتفاق افتاد و هنوز کسی دستگیر نشده بود. حتی پلیس هم عصبی شده بود، و این را می دانستم که از یک منظر به من نیز مشکوک هستند. من همسر مرد ثروتمندی بودم که به طرز

مشکوکی کشته شده بود. ولی آیا ماجرا چیزی بیشتر از این بود؟ پرده را کنار زدم تا مطمئن شوم آنها مرا می بینند. بعد کلید یکی از لامپ ها را زدم. نور دایره شکل ضعیفی را در اتاق پخش می کرد. سریع پلک زدم و دوباره لامپ را خاموش کردم. در تاریکی روی مبل راحتی دراز کشیدم و در این فکر بودم که آیا برگشتن به این خانه اشتباه بود. شاید بهتر بود به یک هتل می رفتم، مثل پیشنهادی که آن کارآگاه بچه خوشگل کرده بود.

در ذهن لحظه ای را مجسم می کردم که کارآگاه از برادرمورد اینکه جمعه عصر کجا بوده سؤال و جواب می کند. تصور کردم که او عرق کرده و به لکنت افتاده است، و کارآگاه فوراً مشکوک می شود. این را می دانستم که چرخ های بازجویی سریع به گردش درمی آیند. من درمورد براد اشتباه کرده بودم. اغوا کردنش کار خیلی

راحتی بود. منتظر ماندم تا کارگرها رفتند و باهم در خانه تنها شدیم. یک سیگار روشن کردم و با او درد دل کردم و با لوندی از او خواستم به شوهرم حرفی نزنند.

او گفت: «باشه. اگه تو نخوای بهش حرفی نمی‌زنم.»

اوایل ماه اوت بود. براد را فریب دادم و اتفاقی که می‌خواستم افتاد. بعد به دروغ اشک ریختم و گفتم ازدواج موفق نداشته‌ام و اینکه شوهرم هیچ علاقه‌ای به من ندارد.

از او خواستم راجع به این به کسی حرفی نزنند و او گفت مطمئن باشم که چیزی نمی‌گوید.

ماجرای ادامه پیدا کرد. یک هفته بعد به او گفتم گاهی خواب کشتن شوهرم را می‌بینم.

دو هفته بعد براد به من گفت اگر بخواهم این کار را برایم می‌کند. خیلی راحت بود. به او گفتم اگر کار را درست انجام بدهیم و هیچ اشتباهی رخ ندهد، به هیچ‌کدام از ما مشکوک نمی‌شوند، می‌توانیم باهم ازدواج کنیم، یک قایق بادبانی بخریم و به مدت یک سال به ماه‌عسل برویم. وقتی صحبت از قایق بادبانی به میان آمد، چشم‌هایش برقی زد که هرگز ندیده بودم. این ارتباط‌ها او را به قلاب انداخت ولی حرص و طمع بود که او را به حرکت واداشت. در تمام این مدت فکر کرده بودم که می‌تواند بر اعصابش مسلط باشد، اما حالا خیلی مطمئن نبودم.

از روی مبل راحتی بلند شدم و بازوهایم را تکان دادم و یکی دوبار روی شکم خم‌وراست شدم تا ذهنم دوباره فعال شد. برای خودم یک لیوان نوشیدنی پر کردم و در فضای تاریک اتاق‌ها دور زدم. وقتی تد گلوله خورد، کف

پاگرد طبقهٔ دوم لک شده بود. پلیس قبلاً این را به من گفت که با دیدنش شوکه نشوم. آن نقطه را با انگشتان لخت پایم لمس کردم، لکهٔ قهوه‌ای تیره‌ای که حالا با رنگ کفپوش چوبی آنجا هم‌رنگ شده بود. نظافتچی‌ها فردا می‌آمدند و مطمئناً به آنها می‌گفتم که تمیزش کنند. نوشیدنی‌ام را به اتاق تلویزیون بردم و کمی کانال‌های تلویزیون را بالا و پایین کردم. فیلم span زن زیبا ۱۲۶ را گذاشتم، فیلم محبوبم از وقتی دختر جوانی بودم. از آن موقع این فیلم در حافظهٔ دستگاه بود و من دوستش داشتم، حتی از سال‌ها قبل که معنی واژهٔ روسپی را فهمیدم. حالا احمقانه به نظر می‌رسد، ولی به هر حال تماشایش می‌کنم، و خیلی از جمله‌هایش را زودتر از آنها می‌گویم. قدری آرام شدم. وقتی فیلم تمام شد، و همین‌طور نوشیدنی‌ام،

به این نتیجه رسیدم که باید به ماین برگردم و با براد صحبت کنم. باید برای چیزی که پیش رویش بود آماده می‌شد، و حس کردم اگر برایش کمی وقت بگذارم می‌تواند تفاوتی ایجاد کند.

اتومبیل به جای گاراژ در خیابان بود. شلوار جین پوشیدم و یک سوئی شرت سبز تیره^۱ کلاه‌دار. زیر باران، پیاده به سمت اتومبیل رفتم. مقاومت می‌کردم که به اطراف نگاه نکنم تا ببینم آیا کسی حواسش به من بود یا نه. فکر نمی‌کردم کسی مرا دیده باشد. اتومبیل گوشه^۲ خیابان پارک شده بود. سوار شدم، سریع استارت زدم و مستقیم به سمت جاده^۳ اصلی حرکت کردم. جاده خلوت بود و به نظر نمی‌رسید کسی دنبالم باشد. وارد بزرگراه شدم و همچنان مطمئن بودم کسی تعقیب نمی‌کرد. در لاین وسط می‌راندم، دکمه^۴ پخش سی‌دی را زدم و سعی

کردم آرام باشم. دانه های براق باران به شیشه ُ جلو می خورد و در هوا پخش می شد. دیروقت بود که به کلبه های هلال ماه رسیدم، حالا باران کند شده بود و ریز می بارید. وانت براد جلوی واحدش نبود. حدس زدم در کافه کولی باشد، اما همان جا منتظر ماندم تا بیرون بیاید. با این هدف و منظور که در فرصتی که داشتم به او تلنگری بزنم و آماده اش کنم، ولی امیدوار بودم خیلی هم خودش را به بی خیالی نزده باشد که نشود دوباره جمع و جورش کرد. نقشه ام این بود که او را برای بازجویی و سؤال و جواب های پلیس آماده کنم، و مطمئن شوم که می داند چه چیزهایی بگوید، و بعد، پیش از تاریک شدن هوا دوباره به بوستون برگردم.

اتومبیل را کنار جاده پارک کردم، زیر یک درخت بلوط که شاخه هایش از بارش باران پایین آمده بود منتظر

ماندم. انتظارم نباید خیلی طول کشیده باشد. حدود ساعت یازده شب سروکله‌^۱ وانت براد پیدا شد. پنجره‌^۲ ماشینم کمی پایین بود، باین حال وقتی منتظر بودم داخل اتومبیل را بخار گرفته بود و تصویر براد را مات می کرد. پنجره‌^۳ ماشین را تا آخر پایین کشیدم. یک اتومبیل دیگر ظاهر شد، شاید مینی هوندا بود، و کنار وانت براد توقف کرد. لعنتی، به فکرم رسید شاید پالی باشد. اول براد را دیدم، بعد یک زن قدبلند و باریک‌اندام که از خودروهایشان پیاده شدند. براد در کلبه را باز کرد. ابتدا آن زن رفت داخل. یک نوع جلیقه‌^۴ براق پوشیده بود با شلوار جین تنگ. خیلی لاغرتر از آن بود که بخواهد پالی باشد و اینکه خیلی محکم راه می رفت. براد دنبالش وارد شد. در نحوه‌^۵ رفتارشان چیزی وجود داشت که باعث می شد فکر کنم این یک قرارومدار معمولی نبود.

آنها مثل بازرگان‌هایی که وارد اتاق جلسه می‌شوند رفتار می‌کردند. حدود پنج دقیقه منتظر ماندم، بعد کلاهم را سرم کردم و از ماشین پیاده شدم. فکر کردم هنوز باران می‌آید، اما قطرات باران از چند برگ باقی‌ماندهٔ درخت بلوط بود که پایین می‌چکید.

از جاده رد شدم و به کلبهٔ براد رسیدم. هرگز داخل این کلبه نشده بودم، اما یک بار جلوی در ایستاده بودم، ماه‌ها قبل وقتی نقشه‌های ساختمان را تحویلش دادم، آن موقع هنوز من و براد باهم جور نشده بودیم. یادم می‌آید که چقدر مؤدب بود و چشم‌وگوش‌بسته. خزیدم جلوی پنجره‌ای که سمت چپ در جلویی بود. پنجره، پرده‌کرکره داشت، اما باوجود روشنایی داخل اتاق فکر کردم شاید بتوانم از لای شکاف‌های کرکره چیزهایی ببینم. می‌خواستم ببینم آیا آن زن را می‌شناسم یا نه.

تقریباً پشت پنجره بودم که چراغ بالای در روشن شد و نور زنده‌ای را جلوی خانه پخش کرد. سریع خودم را کنار کشیدم. کفش‌هایم به پادری گرفت و صدا کرد. پشتم را به نمای چوبی کلبه فشار دادم، جایی که سایه‌ها تاریک‌تر بودند. همان‌جا منتظر ماندم تا چراغ قسمت ورودی به‌صورت خودکار خاموش شود، که بعد از یک دقیقه طولانی خاموش شد. صدای حرکت هیچ‌کسی را از داخل نمی‌شنیدم. جاده هم ساکت و آرام بود. ارتفاع پنجره این‌طرف خانه آن‌قدر کوتاه بود که می‌توانستم روی نوک پنجه بایستم و از آنجا نگاه کنم. پرده‌کرکره بسته بود، اما از فاصله کم بین پره‌هایش توانستم داخل آشپزخانه را ببینم. یک یخچال سفید و یک لبه پیشخوان خالی، و پشت آن محوطه نشیمن بود که براد و یک زن موقرمز روی مبل راحتی نشسته بودند و

صحبت می کردند. جلویشان دو لیوان نوشیدنی بود. یک لحظه تصور کردم آن زن لی لی کینتنر از کالج میتر بود و بدنم لرزید، اما وقتی سرش را چرخاند نظرم عوض شد. آرایش زن خیلی بی کلاس بود؛ خط چشم مشکی و رژ لب روشن. این نوع آرایش کردن اصلاً با لی لی جور در نمی آمد.

مدتی نگاهشان کردم. براد و آن زن خیلی جدی حرف می زدند. براد انگار کم آورده بود، شانه هایش افتاده و لب و لوله اش آویزان شده بود. آن زن، حالا هر کسی بود، بیشتر حرف می زد. براد شبیه بچه مدرسه ای های خنگ بود که سعی می کنند به حرف های معلمشان گوش کنند. این اصلاً چیزی نبود که انتظار دیدنش را داشتم. انتظار داشتم براد را با یکی از آن بدکاره های کافه کولی روی تخت ببینم. این را خیلی دوست نداشتم، اما آن را به

چیزی که حالا می دیدم ترجیح می دادم. راجع به چه
چیزی صحبت می کردند؟

براد چندبار پشت سرهم سرش را تکان داد، مثل عروسی
که نخش را می کشند، بعد دست برد داخل جیبش و
پاکت سیگارش را بیرون کشید. زن بلند شد و ایستاد،
بدنش را کش و قوسی داد، پیراهنش کمی بالا رفت و
شکمش نمایان شد، بعد رفت سمت آشپزخانه. تمام
تلاشم را می کردم تا دیده نشوم، اما همچنان به نگاه
کردن از لای پرده کرکره ادامه دادم، دعا می کردم نگاهش
به طرف من نیفتد. چرخ زد و در یخچال را باز کرد. خم
شد روی شکمش و چشم انداخت داخل آن و من
توانستم حسابی هیکلش را ببینم. او واقعاً شبیه لی لی
کینتنر بود، همان هیکل قلمی و جذاب، چهره ُ

رنگ پریده و موهای قرمز، ولی طرز لباس پوشیدنش کلاً
با او متفاوت بود.

آن زن یک بطری آب از یخچال برداشت و درش را باز
کرد. قبل از اینکه به اتاق نشیمن برگردد سرش را
چرخاند، و با چشم‌هایش لبهٔ خالی پیشخوان آشپزخانه
را واریسی کرد. نگاه بهتری به او انداختم، نور لامپ
مهتابی بالای پیشخوان رنگ چشم‌هایش را منعکس
می‌کرد، سبز بی نظیری که گویی در یک لحظه درخشید.
از روی سرپنجه‌ام پایین افتادم. خود لی لی کینتنر بود.
چشم‌هایش را دیده بودم و حالا اطمینان داشتم. بدون
یک لحظه تردید، سریع برگشتم سمت اتومبیل، با
فاصلهٔ زیاد از جلوی در رد شدم تا سنسور چراغ عمل
نکند و دوباره روشن نشود. سوار ماشینم شدم. خود لی لی
کینتنر بود. از این جهت مطمئن شده بودم. ولی چطور

امکان داشت؟ چطور با براد جور شده بود؟ و مشخصاً، این فقط برای براد این طور نبود. سفر تد به وینسلو به وضوح برای دیدن او بوده است. او با تد جور شده بود. آیا باهم رابطه‌ای داشتند؟ آیا آغازکنندهٔ این رابطه لی لی بود، بعد از یک کینهٔ طولانی لازم بود انتقام بگیرد؟ اما در این لحظه مهم تر از همه، چطور براد را پیدا کرده بود و از او چه می‌خواست؟

کمی بیشتر در صندلی فرو رفتم. دوباره افکارم به هم ریخت. باران بند آمده بود، اما آسمان هنوز آبستن ابرهای تیره بود و من زیر سایهٔ سنگین درختی که قرار داشتم احساس امنیت می‌کردم. به کلبهٔ براد نگاه کردم و نمی‌دانستم آیا لی لی شب را اینجا می‌ماند یا نه، اما برای فهمیدنش باید منتظر می‌ماندم. ذهنم پر شده بود با

از دحام احتمالات، ولی در همهٔ آنها من شکار می شدم.
به هر حال، لی لی مرا شکار می کرد.

احساس می کردم ساعت دو شده، اما ساعت یک بود که
براد در جلویی را باز کرد و لی لی خارج شد. چراغ بیرون
روشن شد و دیدم که لی لی دارد سوار اتومبیلش می شود.
دنده عقب از دروازه بیرون آمد و دور زد و به سمت
جادهٔ مایک مک راند. بخشی از من می خواست که
دنبالش بروم، ببینم کجا می رود، و از طرفی مهم بود با
براد حرف بزنم و بفهمم بینشان چه گذشته بود. خودم را
مجبور کردم چند دقیقه صبر کنم، فقط به این خاطر که
شاید لی لی چیزی را فراموش کرده باشد و برگردد، بعد از
جاده رد شدم و در خانهٔ براد را زدم. لای در را باز کرد
و نگاهش به من افتاد، چشمان پف کرده اش برای یک
لحظه مات شد.

کلاه‌م را از روی سرم برداشتم و گفتم: «براد، بذار پیام داخل.»

«لعنتی.» این را گفت و در را برایم باز کرد. وارد شدم و در را پشت سرم بستم. بوی عطر ارزان قیمت را حس می‌کردم.

گفتم: «لی لی کینتنر عوضی توی خونهٔ تو چی کار می‌کرد؟»

«اسمش اینه؟»

«خدای من. براد، اون چی می‌خواست؟»

«من همین امشب دیدمش. توی پلاژ کولی بود. باهام اومد توی محوطهٔ پارکینگ.»

چشم‌هایش دودو می‌زد، انگار داشت تصمیم می‌گرفت
دقیقاً چه چیزهایی به من بگوید. خیلی مقاومت کردم تا
آنجا که قدرت دارم با مشتش به گلویش نکوبم.

«برادر، ازت پرسیدم اون زن عوضی از تو چی
می‌خواسته؟»

کمی به لکنت افتاد، درست شبیه سگی شده بود که
کتک خورده باشد، بعد گفت: «اون از من خواسته که تو
رو بکشم، میراندا. از من خواسته برنامه‌ریزی کنم. به من
گفت این تنها راهی که کارم به زندان ختم نشه. من بهت
می‌گفتم، قسم می‌خورم.»

فصل بیست و چهارم: لی لی

ساعت هشت شب سه شنبه، بیست و چهار ساعت بعد از آنکه با براد نقشه ریختیم، به کنویک رسیدم. هیچ ترافیکی نبود و مسیر ماساچوست تا کنویک را یک ساعته طی کردم. ماشینم را در مهمانسرای آدمیرال پارک کردم، اقامتگاه کاملاً جدیدی که روی صخره‌ای در طرف دیگر ساحل و در بندر کنویک ساخته شده بود. پارکینگ پر نشده بود، اما خالی هم نبود. دور زدم و ماشین را طوری پارک کردم که روی آن به طرف نوار کوتاه ساحل و پشت آن به طرف نورهای ملایم مهمانسرای کنویک باشد. برای لحظه‌ای درون ماشینم نشستم. آسمان صاف بود و ستاره‌ها چشمک می‌زدند. تصویر ماه درون اقیانوس

منعکس می‌شد. با خودم چراغ‌قوهٔ قلمی کوچکی آورده بودم تا بتوانم با آن، مسیر خانهٔ تد و میراندا را روی صخره پیدا کنم، اما احتمالاً به آن احتیاجی نداشتم. قبل از آمدن، برای شامم املت پنیر درست کردم و بعد از آن به خانهٔ رئیس‌م زنگ زدم و به او گفتم هنوز گلودرد دارم و ممکن است حال‌م بدتر شود.

درحالی‌که هر لحظه به استرسش افزوده می‌شد گفت:
«فردا نیا سر کار. خونه بمون. بهتر شو.»

«باشه، حتماً فردا خونه می‌مونم.»

«باید هم بمونی. اصلاً اگه لازمه کل هفته رو بمون و استراحت کن.»

بعد از تماس، به جزئیات نقشه‌ام فکر کردم. نقشهٔ پرخطری بود. کل نقشه‌ام به این بستگی داشت که براد

همه چیز را همان طور که از او خواسته بودم پیش ببرد. از اینکه مجبور باشم به آدم دیگری تکیه کنم متنفر بودم. قبلاً هرگز چنین کاری انجام نداده بودم. این بار هم نمی خواستم این کار را انجام دهم، اما ناگزیر بودم کارم را به سرعت به پایان برسانم. احتمالاً آن کارآگاهی که روز قبل دیده بودم، هنری کیمبال، داشت به سرعت به براد و میراندا، و شاید فقط براد، نزدیک می شد و من می خواستم زودتر از او به نتیجه برسم.

برای لحظه ای در ماشین ماندم. تیره ترین لباس هایم را پوشیده بودم؛ شلوار جین مشکی و ژاکت یقه اسکی مشکی که آن را روی چندین لایه لباس پوشیده بودم، آخر قرار بود دمای هوا خیلی پایین بیاید. کفش های کوه نوردی ام را که کفی های راحتی داشت به پا کرده بودم، یک کلاه پشمی منگوله دار سبز تیره هم سرم کرده

بودم و موهای بافته‌ام را زیر آن جا داده بودم. کوله‌پشتی خاکستری کوچکی را که مخصوص کوه‌نوردی بود برداشته بودم و یک جفت دستکش، سلاح بیهوشی، چراغ‌قوهٔ قلمی، قمقمه‌ای پر از قهوهٔ داغ، فلاسکی پر از آبجو، چاقوی فیله با دستهٔ چرمی، ابزار چندکاره و تعدادی کیسهٔ پلاستیکی را درون آن گذاشته بودم.

وقتی از ماشین پیاده شدم، هوا از آنچه فکر می‌کردم سردتر بود، باد سردی از سمت اقیانوس می‌وزید و من حسرت می‌خوردم که چرا لباس بادشکن نپوشیده بودم. چراغ‌قوهٔ قلمی را درون جیب پشت شلوار جینم گذاشتم، کوله‌پشتی‌ام را روی هردو شانه‌ام انداختم، در ماشین را قفل کردم و به سمت صخره و شروع مسیر صخره‌نوردی رفتم. چون احتمال می‌دادم کسی مرا نگاه کند، تا جایی که می‌توانستم عادی راه می‌رفتم، گویی از

آن دسته آدم‌ها هستم که شب‌های مهتابی در امتداد ساحل قدم می‌زنند. تا آنجا که فهمیده بودم هیچ‌کس نبود که بتواند مرا ببیند و من بدون دیده شدن به شروع مسیر صخره‌نوردی رسیدم.

کلی زمان داشتم و به همین دلیل آرام راه می‌رفتم و تنها یک‌بار چراغ‌قوه‌ام را روشن کردم، همان زمانی که مسیر از زیر شاخه‌های درختان درهم‌پیچیده می‌گذشت. این‌بار هم پیاده‌روی‌ام به اندازهٔ همان عصر طوفانی دلچسب بود، حتی زیباتر هم بود، قسمت‌هایی از اقیانوس زیر نور ماه سفید، به رنگ نقره‌ای درآمدی بود. احساس می‌کردم به یکی از آن فیلم‌های سیاه‌سفید دههٔ سی قدم گذاشته‌ام. اقیانوس و آسمان که شبیه تصاویر فانتزی یک شب درخشان و بی‌عیب و نقص بودند، در آن واحد هم عاشقانه بودند هم دمدمی. به راهم ادامه دادم، تمام

احساساتم بیدار شده بودند، گویی حیوان کوچکی بودم که از لانه‌اش به درون دنیایی بزرگ پرت شده است. چیزی درون بوته‌ها تکان خورد، ایستادم تا ببینم حیوان دیگری مثل خودم در آن میان است یا فقط بادی است که از سمت اقیانوس می‌وزد. چیز دیگری نشنیدم و به راهم ادامه دادم. وقتی به انتهای مسیر رسیدم، خم شدم و به آن خانه نگاه کردم. زیر نور مهتاب به‌نظر می‌رسید تکمیل شده است، پشت‌بام سه‌ضلعی‌اش رو به آسمان ساخته شده بود. آن زمین میان اقیانوس و پشت‌خانه که در نور روز شبیه خاک چنگ‌زده دیده می‌شد، زیر نور ماه دگرگون شده بود و همان چمنزار شیب‌داری به‌نظر می‌رسید که قرار بود در آینده به آن تبدیل شود. به آسمان نگاهی انداختم، یک تکه ابر داشت به‌سرعت حرکت می‌کرد تا روبه‌روی ماه قرار بگیرد. حرکتش را

نگاه کردم و همان لحظه‌ای که مقابل ماه قرار گرفت و دنیا برای مدتی تیره شد، نفس عمیقی کشیدم و به سمت خانه رفتم. حواسم بود تا آن گودال نیمه حفر شده را که قرار بود استخر خانه باشد دور بزنم. با قدم بلندی خودم را به ایوان رساندم، دوباره خم شدم و کوله‌پشتی را باز کردم. سلاح بیهوشی و چاقو، دستکش‌های چرمی و دو کیسهٔ پلاستیکی را برداشتم و دوباره کوله‌ام را بستم. ایستادم و چاقو را درون یکی از جیب‌های جلویی شلوار جینم و سلاح بیهوشی را درون جیب دیگرم گذاشتم. دو کیسهٔ پلاستیکی را دور کفش‌هایم پیچیدم و گوشه‌هایشان را درون جوراب‌های پشمی‌ام فرو کردم. سپس دستکش‌هایم را پوشیدم و در شیشه‌ای کشویی را که براد گفته بود باز است امتحان کردم. در باز بود و من وارد آن خانهٔ تاریک شدم.

در را پشت سرم بستم و لحظه‌ای همان‌جا ماندم، گوش‌هایم را تیز کردم تا صداها را بشنوم و گذاشتم چشم‌هایم به تاریکی عادت کنند. مدتی طول کشید اما بالاخره چشم‌هایم به تاریکی عادت کردند و فضای داخلی خانه را خاکستری و تار می‌دیدم. می‌توانستم سطوحی که ساختشان تمام شده بود، کاشی‌هایی که این‌طرف و آن‌طرف انباشته شده بود و جعبه‌های بزرگ و باز نشده‌^۱ گچ را تشخیص دهم. به سمت راهروی جلوی خانه رفتم. با هر قدم صدای کیسه‌های پلاستیکی بلند می‌شد. چیزی به سرم خورد و ناخودآگاه به خودم لرزیدم. بالا را نگاه کردم و متوجه دو رشته سیمی شدم که قرار بود بعداً به آن لامپ وصل کنند. به سمت آشپزخانه رفتم که رو به جنوب ساخته شده بود، درواقع پنجره‌های بزرگ آن بود که مسیر را به من نشان داد. امیدوار بودم یکی از آن

پنجره‌ها رو به مسیر ورودی خانه باشد، اما نبود و به‌ناچار از مسیر رفته برگشتم. زیر آن نور سیاه‌وسفید به‌آرامی قدم برمی‌داشتم. هوای درون خانه هم به اندازهٔ هوای بیرون سرد بود و بوی خاک‌اره و چسب می‌داد. در جلویی را پیدا کردم، طول آن دوبرابر قد یک انسان معمولی بود و هم‌اندازهٔ یکی از پنجره‌های کناری‌اش بود. تنها چیزی که می‌توانستم ببینم یک سطل زبالهٔ بزرگ بود که چیزی از گوشهٔ آن آویزان بود و با باد تکان می‌خورد، اما هنوز از ماشین خبری نبود. پنجره از کف تا سقف خانه ادامه داشت، چهارزانو نشستم و منتظر ماندم. یک ساعت زودتر رسیده بودم. در طول آن یک ساعت بارها به خودم گفتم که می‌توانم از جایم بلند شوم، از خانه بیرون بروم، از همان مسیری که آمده بودم بازگردم، سوار ماشینم شوم و به خانه‌ام در وینسلو برگردم. هنوز

هیچ کار غیرقانونی‌ای مرتکب نشده بودم، هنوز هیچ کاری نکرده بودم که مرا درگیر جرمی کند. هنوز اتهامی نداشتم. اما این را هم به خودم می‌گفتم که اگر بلند شوم و بروم، مجبورم در دنیایی زندگی کنم که در آن میراندا هوبارت آدمی را می‌کشد و بعد آزاد و رها به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. تد مرده بود. اریک واشبورن مرده بود. اگر به‌خاطر میراندا نبود، الان هر دویشان زنده بودند.

قبل از دیدن وانت براد، صدای آن به گوشم رسید. او چراغ‌های وانتش را خاموش کرده بود، اما وانت بزرگش داشت شن‌های مسیر ورودی را له می‌کرد و پیش می‌آمد. او بین خانه و آن سطل زباله پارک کرد. آن بیرون، زیر آسمان بی‌ابر، هنوز کمی روشن بود و می‌توانستم براد را که روی صندلی راننده و میراندا را که روی صندلی کمک‌راننده نشسته بود ببینم. طبق ساعت من، آنها هم

زود رسیده بودند و میراندا حدود یک دقیقه در وانت ماند. به این فکر کردم که دربارهٔ چه موضوعی حرف می زدند. هنگامی که میراندا در ماشین را باز کرد، لامپ درون ماشین روشن شد و من براد را دیدم که سیگاری خاموش گوشهٔ لبش بود. براد به محض پیاده شدن میراندا از ماشین، دستش را گذاشت روی چراغ داخل اتاق وانت. او با همان قر و ادایی که قبلاً هم داشت به سمت خانه راه افتاد. موهایش را زیر کلاهی که شبیه کلاه پسران روزنامه فروش بود جمع کرده بود. همان طور که به در نزدیک می شد، ایستادم و یک قدم به عقب رفتم تا در تاریکی خانه گم شوم. قلبم کمی سریع تر در سینه ام می تپید، و هم زمان احساس می کردم جریان برقی زیر پوستم می دود. صدای وارد کردن کلید درون قفل و چرخاندن آن را شنیدم. در به سمت داخل خانه باز شد،

میراندا قدمی به درون خانه گذاشت و بعد سر جایش ایستاد. باد شدت گرفته بود. می دانستم که آنجا ایستاده است تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کنند، همان کاری که من هم کرده بودم. به همین دلیل بود که نتوانسته بود مرا ببیند. چهره‌اش به رنگ خاکستری دیده می‌شد، چشم‌هایش بر اثر تلاشش برای دیدن، گشاد شده و لب‌هایش هم از هم جدا شده بود. به دستش که روی دستگیرهٔ در بود نگاه کردم. او هم دستکش پوشیده بود.

گفتم: «بیا تو.»

او به سمتم برگشت و من چراغ‌قوهٔ قلمی را روشن کردم و نورش را روی زمین انداختم تا ببیند که کجا

ایستاده‌ام. به محض آنکه فهمید کجا هستم، چراغ قوه را خاموش کردم.

پرسید: «لی لی تویی؟»

«بیا تو. چشم‌هات عادت می‌کنه.»

در را پشت سرش بست و پرسید: «این اتفاق جالب نیست؟»

فیت، همان دختر دوران دانشگاه، به سمت من آمد. طعنه‌آمیز، تقریباً مست، با من زیر نورملایم مهمانی‌های دونستن حرف می‌زد، در یک دستش لیوان نوشیدنی‌اش بود و در دست دیگرش سیگارش.

پرسیدم: «براد بهت گفت چی می‌خوام؟»

یک قدم جلو آمد. کت تقریباً بلندی پوشیده بود و دست راستش را درون جیب بزرگ آن کرده بود. ناخودآگاه سلاح بیهوشی را که توی جیب جلوی شلوارم بود و ته آن از جیبم بیرون زده بود لمس کردم.

میراندا گفت: «آره گفت.» میراندا جلو آمد و در یک متری من ایستاد. می‌خواستم کمی عقب بروم، اما دلم نمی‌خواست صدای خش خش کیسه‌های پلاستیکی را بشنود. ادامه داد: «شوکه شدم.»

«از چی شوکه شدی؟»

«خب از همه چی. شوکه شدم که تو اینجا، شوکه شدم که تد رو می‌شناختی. ولی بیشتر از همه از این شوکه شدم که تو از من پول می‌خوای. اصلاً بهت نمی‌آد این جور آدمی باشی. احیاناً ربطی به بابات نداره؟»

«منظورت چیه؟»

«بابات تو انگلیس یکی رو کشته، درسته؟ حتماً باید
غرامت بده.»

«نه، پول رو برای خودم می‌خوام.»

«باشه، برام مهم نیست. می‌دونی که نمی‌تونم این پول رو
همین الان بهت بدم. کارهای انحصار وراثت باید انجام
بشه. این کارها زمان می‌برند.»

«می‌دونم. فقط می‌خواستم امشب اینجا همدیگه رو
بینیم تا مستقیم از خودت بشنوم. دیگه از این به بعدش
رو می‌تونیم از طریق براد انجام بدیم.»

«می‌تونم ازت چندتا سؤال بپرسم؟ با تد رابطه داشتی؟
چطوری باهم آشنا شدید؟ اصلاً شما دوتا چطوری
همدیگه رو دیدید؟»

«ما با هم توی یک پرواز بودیم. نمی‌دونم خودت می‌دونی
یا نه، ولی اون همه چیز رو دربارهٔ تو می‌دونست.
می‌دونست داری با براد بهش خیانت می‌کنی. نتونسته
بودی اون رو گول بزنی.»

در همان نور کم، لرزیدن میراندا را دیدم. آن قدر
فاصله مان کم بود که می‌توانستم بوی عطرش را استشمام
کنم. بوی سیگار برگ می‌داد. بوی لوسیونی گران قیمت.

میراندا گفت: «اگه مطمئنی من همچین آدم وحشتناکی
هستم، چرا من رو لو ندادی؟»

«اگه کاری رو که می‌گم انجام ندی، لوت می‌دم فیت.»

پرسید: «واقعاً همه‌ی این کارهات به خاطر اریکه؟»

بیرون از خانه باد شدت گرفته بود و یکی از درها به هم کوبیده شد.

«نه. همه‌ش به خاطر خودته.»

میراندا زودتر چرخید. سروکله‌ی براد از دل تاریکی پیدا شده بود و داشت جلو می‌آمد تا میان ما بایستد. آچاری به ظاهر سنگین هم در دست راستش بود. احتمالاً از درهای ایوان وارد شده بود و آن قدر آرام در خانه راه رفته بود که یک لحظه شک کردم کفش‌هایش را درآورده باشد. نور به یک طرف صورتش می‌خورد و صورتش گرفته به نظر می‌رسید، فکش جلو و عقب می‌شد، انگار چیزی در گلویش گیر کرده باشد. داشت به من نگاه

می کرد. دیدم که آچار سنگین را بالای سرش برد و شروع کرد به پایین آوردن آن.

فصل بیست و پنجم: میراندا

دو ساعت طول کشید، و یک قوری قهوه همراه ویسکی تمام شد، اما براد همه چیز را به من گفت. که چطور اوایل غروب متوجه ماشین کلانتری شده بود. وحشت کرده و مستقیم به سمت کلبه هایش رانده و بعد به سمت قایق ماهیگیری پدرش رفته بود. تقریباً قصد داشته شب را آنجا بماند، اما بعد فکر کرده که ممکن است عجیب به نظر برسد، دقیقاً همان کاری که افراد مجرم می کردند. به کنویک برگشته و به جای خانه اش مستقیم به پلاژهای کولی رفته و در محوطهٔ پارکینگ آنجا با لی لی کینتنر مواجه شده بود. آنها در وانت باهم صحبت کرده بودند؛ او به براد گفته بود درمورد قتل تد همه چیز را می داند. او

می دانست که من و براد رابطه داشته ایم و باهم نقشه ُ
قتل تد را کشیده بودیم. او می دانست که براد به بوستون
رفته بود، و ابتدا قفل در همسایه را شکسته بود تا
ماجرای قتل تد را یک سرقت تصادفی جلوه دهد که به
خطا کشیده شده بود، بعد در خانه ُ تد را زده و به او
شلیک کرده بود.

پرسیدم: «لی لی همه ُ اینها رو چطور فهمیده بود؟»

«نمی دونم، میراندا. فقط خبر داشت. اون همه چیز رو
می دونست.»

صدای براد یک پرده بالا رفت و دستش لرزید. انگار با
چند فنجان قهوه مست کرده بود.

«هیس... همه چیز روبه راه می شه. من اینجا پشت
هستم.»

«می‌دونم. می‌خواستم فردا صبح اول وقت باهات تماس بگیرم، قصد داشتم تو رو از همه چیز باخبر کنم.»

«عزیزم. می‌دونم که این کار رو می‌کردی. ولی خوب شد که من امشب تا اینجا اومدم. این به ما فرصت بیشتری می‌ده تا بفهمیم باید باهاش چی کار کنیم. اون چی می‌خواست؟»

براد با تردید گفت: «قرار شد من بهت بگم که پول می‌خواد.»

«منظورت چیه لعنتی. قرار شده که به من بگی؟»

«فقط گوش بده. همه چیز رو بهت می‌گم. قرار شده من بهت بگم که اون از تو پول می‌خواد، یک میلیون دلار برای اینکه ساکت بمونه، و می‌خواد فردا شب تو رو توی خونهٔ مایک مک ببینه.»

«فردا شب؟»

«آره، ساعت ده. من با ماشینم تو رو می برم اونجا. و شما دو نفر همدیگه رو توی خونه می بینید، رودررو.»

«خدای من.»

«نه، میراندا. خوب به حرف هام گوش ندادی. این فقط چیزهایی بود که قرار شده به تو بگم. اون می خواد تو رو بکشه. نقشه کشیده که تو رو به قتل برسونه. این چیزیه که اون به من گفت.»

پرسیدم: «چطوری؟» این اولین سؤالی بود که به ذهنم
خطور کرد.

براد بینی اش را با پشت دست خاراند و گفت: «اون یک
تپانچه داره، بعد گفت قصد داره تو رو خفه کنه.»

«من نمی‌فهمم که چرا همه این حرف‌ها رو به تو زده.»

«اون از تو متنفره. گفت تو رو از دوران کالج می‌شناسه و تو یک آدم شیطان‌صفت هستی.»

گفتم: «اوه... خدای من.»

«انگار از این بابت خوشحالی.»

«کی، من؟ نه فقط حالم به هم خورد.»

حال بدی داشتم ولی حس دیگری در میان بود که نمی‌توانستم کاملاً آن را بیان کنم. مثل اینکه در دبیرستان باشی و بفهمی یکی از پسرهای مهمان راجع به تو با دوستانش حرف زده. من ذهن لی‌لی را درگیر کرده بودم، ولی حتی خودم این را نمی‌دانستم.

«هیچ فکر کرده که چطور می‌خواد با این ماجرا کنار بیاد؟ فکر کرده که تو قراره چطور با این ماجرا کنار بیایی؟ پلیس از قبل به تو مشکوکه. براد، یک نفر تو رو دیده که وارد خونهٔ من شدهٔ. واسه همین بود که کلانتر جلوی خانه ت انتظارت رو می کشیده. قراره از تو بازجویی کنند.»

«داری راجع به چی حرف می‌زنی؟»

این قدر عصبی بود که موقع حرف زدن آب دهانش پاشید بیرون و کمی هم روی صورت من ریخت.

به دروغ گفتم: «آروم باش، خیلی هم جدی نیست. تو برای شب قتل شاهد خوبی داری، یادته؟ ولی چیزی که من رو تا اینجا کشوند این بود که قراره پلیس از تو بازجویی کنه. نمی‌دونم کی، ولی حتماً این اتفاق می‌فته.

باید تمام چیزهایی که باهم درموردش حرف زدیم یادت باشه. بچسب به همون داستان و همه چیز روبه راه می شه.»

«ولی حالا یکی دیگه هم خبر داره.»

«می دونم، یک دقیقه فرصت بده فکر کنم.»

نفس عمیقی کشیدم. همچنان سعی می کردم چشمم را روی این واقعیت ببندم که لی لی از همه چیز خبر داشت، و اینکه لی لی می خواست مرا بکشد. «لی لی بهت نگفت تد رو از کجا می شناخت؟»

«نه، فکر می کردم می دونی. ولی اون همه چیز رو درمورد اونچه اتفاق افتاد می دونست.»

«فکر نکرده بعد از کشتنم چطور می‌خواد از شر جسد
خلاص بشه؟»

«اون گفت که قراره ماشینت و جسدت رو مخفی کنه،
طوری که انگار از شهر فرار کرده. گفت این تنها راهه که
من گیر نیفتم. قراره فردا شب تو رو به ملاقاتش ببرم،
بعدش کمک کنم جنازه ت رو برگردونم توی ماشین
خودت، اون همه برنامه‌ها رو ردیف کرده.»

«حتماً تو هم بهش گفتی خوشحال می‌شی این کار رو
براش انجام بدی، درسته؟»

«داشتم سخته می‌کردم، میراندا. اون همه چیز رو
می‌دونست. بهش گفتم باید درموردش فکر کنم. قراره
اگه جور شد، فردا از کولی باهاش تماس بگیرم. فقط بذار
یکی دوبار بهش زنگ بزنم تا شماره‌م روی تلفنش بیفته.

واضحہ کہ من ہمہ چیز رو بہت می گفتم، اما باید
یک جوری جوابش رو می دادم. چہ کار دیگہ ای می تونستم
بکنم؟»

«نہ، تو حق داری. کار درستی انجام دادی. بہت افتخار
می کنم. اما بذار یک دقیقہ فکر کنم.»

براد موی پشت گوشش را کنار زد و گفت: «من می دونم
کہ ما باید چی کار بکنیم. می دونم کہ خودم باید چی کار
بکنم.»

«چی کار؟»

«من اون رو می کشم. کار خیلی راحتیه. اون می آد اینجا
کہ تو رو ببینہ. هیچ کس نمی دونہ کہ اون درگیر این
ماجراست. این رو خودش بہ من گفت. من تو رو می برم
بہ اون خونہ. تو از در جلویی وارد می شی، من دور می زنم

و از در پشت می آم داخل. تو با حرف زدن مشغولش می کنی و من از راه می رسم و با یک چیزی می گویم توی سرش. بعد توی حیاط دفنش می کنیم.»

گفتم: «تو این کار رو به خاطر من می کنی؟»

«من شوهرت رو به خاطر تو کشتم، میراندا. من عاشقتم. البته که این هرزه رو می کشم.»

احساس کردم همه چیز بی نقص است. می دانستم تنها راه خلاصی همین بود. اگر لی لی همه چیز را می دانست، وقتش بود که بمیرد. اما یک چیزی نگرانم می کرد. افکارم را با صدای بلند بیان کردم و گفتم: «آیا اون انتظار این کار رو نداره؟ این براش ریسک بزرگیه که بیاد اینجا و من رو ببینه.»

«حرف‌هاش قانع‌کننده بود. اون به من گفت این تنها راه خلاصی منه. اینکه قراره تو من رو قربانی خودت بکنی، اینکه وقتی پلیس بیاد همهٔ حرف‌ها علیه منه و هیچ چیزی ثابت نمی‌کنه تو برای قتل شوهرت توطئه کرده باشی. تو می‌تونی بگی که من دیوونه بودم، اینکه شیفتهٔ تو شده بودم. و به جز من کسی وجود نداره که حرفی غیر از این بزنه.»

البته همین‌طور بود، نقشه‌ام این بود که براد به خاطر قتل شوهرم دستگیر شود. به آنها می‌گفتم در یک لحظه ضعف نشان دادم و باهم رابطه برقرار کردیم، ولی هرگز حرفی از کشتن تد به میان نیامد.

حالا که بهش فکر می‌کنم، به براد داجت گفته بودم که برای تعطیلات آخر هفته قراره برم فلوریدا. او حتماً فکر

کرده... حتماً فکر کرده به این خاطر این رو بهش می گم
چون می خوام که... اوه خدای من.

آنها ممکن است به من ظنین شوند، اما راهی وجود ندارد
که محکوم کنند. با حالتی لبریز از انزجار به براد گفتم:
«و تو همهٔ مزخرفاتی رو که اون بهت گفت باور
کردی؟»

«نه، باور نکردم. من بهت اعتماد دارم، ولی به اون گفتم
بهش کمک می کنم. وانمود کردم حرف هاش رو باور دارم.
ما توی دردسر افتاده ایم، میراندا. اون همه چیز رو
می دونه.»

«باشه، باشه. من توی خونه می بینمش، و تو اون رو
می کشی. این کار عملیه و باید انجام بشه.»

ما آن شب قدری بیشتر صحبت کردیم، براد شروع کرد به حرف‌های بی‌معنی زدن. باید می‌خواستید. من داشتم برای یک الکلی بی‌اراده هزینه می‌کردم که در قتل شوهرم به من کمک کند. قبل از رفتن، که تقریباً یک ساعت به سحر مانده بود، به او گفتم باید آن روز خودش را گم‌و‌گور کند، یک ماشین بگیرد و تا سواحل دورتر برود و به هیچ تلفنی جواب ندهد. به او گفتم: «هنوز تو شرایطی نیستی که بتونی از پس بازجویی پلیس بریایی.»

گفت: «می‌دونم.»

«این کار رو بهتر می‌کنه. اون‌ها ممکنه به ما شک کنند ولی نمی‌تونند ما رو گیر بندازند، ما همه این چیزها رو می‌دونستیم.»

«می‌دونم.»

«عزیزم، اگه دلت خواست می‌تونی فردا شب بری. از این شهر و حتی از این ایالت بزنی بیرون. بری به سمت جزایر، بعد وقتی اوضاع آروم شد و آب‌ها از آسیاب افتاد، من هم می‌آم و پیدات می‌کنم.»

«اون‌ها فهمیده‌ند که کار من بوده؟»

«آره فهمیده‌ند، ولی نمی‌تونند پیدات کنند. من برای فرار بهت پول می‌دم. بعد به دیدنت می‌آم و با خودم پول بیشتری می‌آرم تا راحت باشی.»

با صدایی خش‌دار گفت: «تکلیف بچه‌هام چی می‌شه؟»

وقتی سرش را بالا آورد دیدم که چشم‌هایش خیس شده است. ما هیچ‌وقت راجع به این چیزها صحبت نکرده بودیم، حتی یک بار.

گفتم: «هیس... بذار بعداً درموردش حرف بزنیم. حالا تو باید بری یک جایی و کمی بخوابی، می‌تونیم فردا شب حسابی حرف بزنیم. یادت باشه از کلبه‌ت دور بشی و تلفنت رو هم خاموش کنی. با وانت برو یک جا و بخواب، باشه؟ فقط به این دلیل که پلیس صبح زود می‌آد اینجا. من امشب بیرون پورتسموث می‌بینمت، همون رستوانی که من و تو و تد قبلاً رفته بودیم، باشه؟ ساعت ده شب.»

وقتی به بوستون برگشتم آفتاب به لبهٔ پشت‌بام‌های شهر رسیده بود. وارد خانه شدم. روزنامهٔ سه‌شنبه را برداشتم و یک قوری قهوه درست کردم. در همین اثنا

حمام کردم و لباس‌هایم را عوض کردم. باید تلاش می‌کردم هرطور شده در طول روز چرتی بزنم، اما می‌دانستم که همین حالا نمی‌توانم بخوابم. در طوفان روحی بدی گیر کرده بودم. پلیس به جنبهٔ سرقت قتل بها نداده بود و داشتند به اصل ماجرا نزدیک می‌شدند. و اکنون فکر به لی لی دیوانه‌ام می‌کرد. حتی نمی‌توانستم از او چشم بردارم. همیشه یک چیز عجیب و غریبی در مورد لی لی کینتر وجود داشت. او حواسش کاملاً جمع بود. این را یادم می‌آمد. من او را وقتی دیدم که حدوداً هجده ساله بود، اما همان موقع از سنش خیلی بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. خونسرد و از خود راضی، و قطعاً شبیه سایر دخترهای سال اولی نبود.

آیا او می‌دانست که من اریک را یک سال قبل مرگش از او دزدیده بودم؟ من او را ندزدیدم، درواقع ما او را بدون

رضایت لی لی به اشتراک گذاشتیم. آیا لی لی این را
فهمید و از آن موقع در کمین بود، و منتظر یک فرصت تا
مرا بکشد؟ با خودم فکر کردم کاش اریک هنوز زنده بود،
و ناگهان چیزی در ذهنم شکل گرفت. نکند که او در
لندن کشته شده بود؟ اگر اریک بر اثر حملهٔ آلرژیک
مرده، پس لی لی می تواند کسی باشد که به او بادام هندی
خورانده بود، و این را می دانست که او نمی تواند به
داروهایش دسترسی پیدا کند. فکر جنون آمیزی بود، اما
امکانش وجود داشت. سعی کردم به گذشته برگردم و
چیزهایی را که آن زمان شنیده بودم به یاد بیاورم. او
مست بود که به یک رستوران هندی رفت و خوراک
مرغی گرفت که سس بادام هندی داشت، و بعد مرد.
چیزی در این مایه ها. چیزی را که با اطمینان یادم
می آمد این بود که لی لی آنجا کنارش بوده، و احتمالاً

مردنش را تماشا می کرده. آیا لی لی داروهایش را از او دریغ کرده بود؟ و حالا کاملاً امکان داشت که این کار را کرده بود؟

روز به کندی سپری شد. مدام افکارم را درمورد آنچه باید شب انجام می دادم تغییر می دادم. می خواستم لی لی بمیرد، اما نگران حضورم در صحنه ُ جرم نیز بودم. باید خیلی مراقب می بودم و مطمئن می شدم که هرگز درمورد قتل تد محکوم نخواهم شد، و هیچ مدرکی وجود ندارد که مرا به هیچ جرمی مرتبط کند. شب پیش رویم را مجسم می کردم، حس می کردم دارم در یک تله قدم می گذارم. دارم به تله قدم می گذارم، براد این جمله را خیلی به من گفته بود. با آگاهی از اینکه چه در ذهن لی لی می گذشت، بی قرار بودم، بعد از مدت های طولانی برای اولین بار از خودم مطمئن نبودم. اما به طور قطع این

را نیز می دانستم که اگر به نوعی از همه چیزهایی که گفته بود باخبر بود، باید از این ماجرا حذف می شد. با حذف و مرگ لی لی، می توانستم قدری راحت تر نفس بکشم و پس از آن ذهنم را روی معامله با براد متمرکز کنم.

موبایلم روی میز کنار تخت در حال شارژ بود. رفتم قدری دراز بکشم، نگاهی به تماس های ازدست رفته بیندازم و پیام های صوتی را گوش بدهم. یکی از پیام ها از طرف کارآگاه کیمبال بود و می خواست اطلاع بدهد که کارهای پزشکی قانونی روی جسد تد تمام شده و من می توانم ترتیب کارهای مراسم تدفین را بدهم. او همچنین می خواست بداند که آیا راه خوبی برای دسترسی به براد داجت می دانم. شنیدن این خیالم را راحت کرد؛ اینکه براد آنچه را که به او گفته بودم انجام داده و مدتی ناپدید

شده بود. فکر کردم به دفتر امور تدفین زنگ بزنم، اما از تصمیم خودم منصرف شدم. در عوض برای یکی دو نفر از دوستان پیامک فرستادم و گفتم حالم خوب است و فقط استراحت می‌کنم. به مادرم تلفن زدم و مختصری صحبت کردیم. به او گفتم که چقدر از انجام کارهای خرده‌ریز مربوط به مرگ شوهرم به ستوه آمده‌ام.

او گفت: «با من درددل کن عزیزم. بیوه شدن همین مشکلات رو داره. فقط کاغذبازی و تشریفات اداری.»

سعی کردم بخوابم، پلک‌هایم سنگین شده بود اما فکر لی‌لی ذهنم را پریشان می‌کرد. سعی کردم به یاد بیاورم چه شکلی بود، تمام آنچه می‌توانستم ببینم یک هیکل لاغر و بی‌قواره بود، موهای براق قرمز و سکوت پرهیاهویش. وقتی سعی می‌کردم چهره‌اش را متصور

شوم، به یک چیز کلی می‌رسیدم، اما نمی‌توانستم ویژگی‌های خاصی را مجسم کنم. بینی‌اش چه شکلی بود؟ دهانش چطور؟ هروقت به آن فکر می‌کردم، مثل پروانه‌ای پر می‌کشید و از من دور می‌شد. به خودم آمدم و دیدم که دارم انگشت شستم را می‌جوم و قبل از آنکه خون بیرون بزند، از این کار دست برداشتم. بعد فکرم رفت سراغ تد و اولین شبی که در این اتاق خوابیدیم. او روی تخت‌خواب را پر از گلبرگ‌های گل سرخ کرده و یک لباس خواب گران‌قیمت نیز برایم خریده بود، و همهٔ این حس‌ها چقدر زود برایم به آخر رسیده بود.

اتومبیل‌م را در کوچهٔ پشت رستوران پورتسموث پارک کردم، همان جایی که قرار بود من و براد هم‌دیگر را ببینیم. سردم شده بود، و یک کت بلند پوشیده بودم با یک کلاه که موهایم زیر آن جمع شده بود. یکی از

چراغ‌های خیابانی جلوی رستوران روشن بود، زیر آن ایستادم و منتظر وانت براد ماندم. شب روشنی بود، و حس می‌کردم در معرض دید هستم. براد درست به‌موقع از راه رسید. روی صندلی کمک‌راننده نشستم و امیدوار بودم که تقریباً هشیار باشد.

روی صندلی جابه‌جا شدم و پرسیدم: «هنوز هم قراره این کار رو بکنیم؟»

او گفت: «آره. گندش بزَن.» از نحوهٔ بلند حرف زدنش فهمیدم که حداقل تا اندازه‌ای حالش روبه‌راه بود.

«دوباره بگو قراره چی کار کنیم.»

«توی جادهٔ مایک‌مک من چراغ‌های ماشینم رو خاموش می‌کنم و می‌رم توی حیاط. تو پیاده می‌شی و می‌ری در جلو رو با کلید باز می‌کنی. من می‌رم پشت خونه و از

درهای پاسیو وارد خونه می شم. بعد به طرف شما دوتا می آم و با یک آچار می کوبم توی سر لی لی.»

«چرا اون رو با گلوله نمی زنی؟»

«من دیگه سلاحی ندارم. خودت این رو می دونی.»

«آره. یادم رفته بود. بعدش چی؟»

«توی خونه مقداری نایلون گذاشته‌م. تو کمک می کنی که پلاستیک پیچش کنیم. بعد می ذاریمش پشت وانت و من تو رو برمی گردونم پیش ماشینت. بعد خودم رو از شر جنازه‌ش خلاص می کنم.»

«دوباره بهم بگو که چرا لازم بود من اینجا باشم.»

براد سرش را آهسته به طرف من چرخاند. داشتیم به سمت شمال می رفتیم و نور چراغ‌های یک ماشین

ناخوانده چهره‌اش را روشن می‌کرد. در یک لحظه اوج نفرت را در چشمانش دیدم و بی‌اختیار به خود لرزیدم.

«چون اون قراره بیاد به دیدن تو. اگه من تنهایی برم، کسی چه می‌دونه چه اتفاقی می‌فته؟ و به همین دلیل لازمه که تو هم باشی. اولین قسمتش رو خودم تنهایی انجام می‌دم، ولی واسه بعدش به تو نیاز دارم. من تنهایی نمی‌تونم این کار رو انجام بدم.»

گفتم: «باشه. باشه.» می‌دانستم آنچه واقعاً می‌خواست این بود که من او را مرده ببینم. هنوز حالت هولناک چشم‌هایش را فراموش نکرده‌ام که اولین بار بعد از شلیک به تد چگونه بود. احتمالاً فکر می‌کرد من نمی‌توانم از عهده‌اش بر بیایم، ولی آمادگی‌اش را داشتم. من درمورد

اینکه کارها خوب پیش برود عصبی بودم، اما از اینکه قرار بود مستأصل شدن لی لی کینتنر را ببینم عصبی نبودم.

ما کمی زودتر آنجا بودیم، بنابراین براد پیچید توی یکی از خیابان‌های خالی کنویک. وقتی در امتداد ساحل حرکت می کردیم به اقیانوس نگاه کردم، و به نور نقره‌ای مهتاب که روی آب افتاده بود. من واقعاً کنویک را دوست داشتم، نه برای زندگی کردن دائمی، بلکه برای فاصله گرفتن و دور شدن از محیط شهر. اما بعد از آرام شدن اوضاع، و انتقال تمام دارایی‌ها، این خانه را می‌فروختم. جاهای بهتری برای زندگی وجود داشت. جزایر مدیترانه را مجسم می‌کردم. درختان نخل و کافه‌های ساحلی که شبیه پلاژهای کولی نبودند. مدت زیادی از عمرم را در نیوانگلند هدر داده بودم.

حدود ساعت ده شب بود که براد چراغ‌های وانتش را در جادهٔ سنگ‌فرش ورودی خانهٔ مایک مک خاموش کرد. او سرعتش را کم کرد، بعد از بارش‌های اخیر جاده باریک‌تر به نظر می‌رسید. فضای خانه تاریک‌تر و دلگیرتر از قبل دیده می‌شد. براد کنار مخزن حمل زباله پارک کرد و موتور وانت را خاموش کرد. باد ملایمی وانت را تکان می‌داد. گفت: «احتمالاً لی لی از قبل وارد خونه شده و داره تماشا می‌کنه.»

گفتم: «باشه، وقت رو تلف نکن. اول من می‌رم داخل، بعد تو راه بیفت. دلم نمی‌خواد معطل یک هرزه‌روانی بشم.»

«سریع کارم رو انجام می‌دم. می‌خوام زود تموم بشه.»

گفتم: «باشه.» حتی با آن نور کم نیز می توانستم ببینیم که براد می لرزید. وقتی دستم را روی گونه اش گذاشتم، طوری از جا پرید انگار مار نیشش زده باشد.

گفتم: «خدای من. چته؟»

«تو من رو ترسوندی. من که توی این تاریکی چیزی نمی تونم ببینیم. دیگه باید بری.»

در را باز کردم و براد دستش را گذاشت روی چراغ داخل اتاق وانت. گفتم: «اونجا می بینمت.» و در را بستم. فن خنک کنندهٔ ماشین تیکی کرد و روشن شد. کلیدها را از داخل کیفم بیرون آوردم و به سمت پله های جلوی ساختمان رفتم. ماه پشت خانه بود، و هرچه نزدیک تر می شدم، خانه مثل دیوار سیاهی به نظر می رسید که پشتش چیزی نبود. نفس عمیقی کشیدم، هوا چقدر سرد

شده بود. خم شدم روی کلیدها و کلید اصلی را پیدا کردم و در را باز کردم، در روی پاشنه چرخید و قدم گذاشتم داخل. یک لحظه این حس عجیب را داشتم که نمای داخلی و بیرونی خانه باهم تفاوتی ندارند، و هنوز آن بیرون هستم. نگاهی به پله‌ها انداختم ولی چیزی نبود.

صدایی گفت: «اینجا.» و لی لی زیر نور ملایمی ظاهر شد، و دوباره ناپدید شد. او گفت: «بیا داخل. چشم‌هات عادت می‌کنه.»

در را پشت سرم بستم. سقف بلند سرسرا کم‌کم زیر نور خاکستری شکل گرفت. گلویم را صاف کردم و گفتم: «این اتفاق جالب نیست؟» و صدایم در فضای خانه پیچید.

لی لی پرسید: «براد بهت نگفت چی می خوام؟»

به طرف صدا حرکت کردم، به طور غریزی یکی از دست‌هایم رفت داخل جیبم. با خودم یک اسپری فلفل آورده بودم که گاهی توی شهر همراه می‌بردم. به لی لی گفتم از شنیدن اینکه پول خواسته بودی تعجب کردم. از او پرسیدم آیا این برای کمک به پدرش است، که شاید ذهنش را به هم بریزم.

با لحنی آرام جواب داد: «منظورت چیه؟»

«بابات تو انگلیس یکی رو کشته، درسته؟ حتماً باید غرامت بده.»

«نه، پول رو برای خودم می‌خوام.»

به او گفتم نمی توانم همین حالا به او پول بدهم، و او گفت فقط می خواسته مرا رودررو ببیند، و هیچ مشکلی نیست. ما حدو یک متر باهم فاصله داشتیم و قصد نداشتم به او نزدیک تر شوم. چشمانم به تاریکی عادت کرده بودند، اما چهره ُ لی لی هنوز واضح نبود. از وقتی وارد شدم حرکتی نکرده بود و از جایش تکان نمی خورد. قصد داشتم اگر به سمتم آمد سریع جایم را عوض کنم. من هر نقطه ای از این خانه را می شناختم و این برایم یک امتیاز بود. تصمیم داشتم از این مزیت استفاده کنم.

پرسیدم: «تو با تد رابطه داشتی؟»

براد هر لحظه از راه می رسید و واقعاً می خواستم این را بدانم. «چطور با هم آشنا شدید؟»

«ما توی یک پرواز باهم بودیم. اون همه چیز رو درمورد شما خبر داشت، این رو می دونستی؟ اون می دونست که تو و براد بهش خیانت کردید. نتونسته بودی اون رو گول بزنی.»

گفتم: «پس اگه این قدر مطمئنی که من آدم وحشتناکی هستم، چرا من رو لو ندادی؟»

«لو می دم، فیت، البته اگه همه کارهایی رو که می گم انجام ندی.»

برایم عجیب بود که اسم خودم را می شنیدم، و این مرا برمی گرداند به دوران کالج، به اتاق های پر از دود و مهمانی و عیاشی. یکدفعه توانستم چهره اش را مجسم کنم و چشمان سبز خونسردش را.

گفتم: «واقعاً همه این کارها را به خاطر اریکه؟» دیدم که شبیح یک نفر در تاریکی به طرف ما حرکت می کرد. براد بود که داشت می آمد لی لی را بکشد. تقریباً دلم می خواست چند لحظه صبر کند. می خواستم بدانم آیا لی لی سال ها قبل اریک را در لندن کشته بود؟ باید این را می فهمیدم.

لی لی گفت: «نه، به خاطر خودته.»

و بعد براد آنجا بود، با آن چهره ُ شبیح گونه اش آچار بزرگش را بالا برد. مجذوب شده تماشا می کردم، و بعد هردو چهره نمایان شد. اول براد و بعد لی لی رو به من کردند. آچار پایین آمد، ضربه ای کاری و درد کشنده ای که در سرم پیچید. زانوهایم خم شدند و ناگهان خودم را روی زمین سرد پر از خاکاره دیدم، دستم را گذاشتم

روی سرم. براد دستم را گرفت و آن را از روی سرم دور کرد. کلاهم افتاده بود. فکر کردم دارم می‌میرم. همین که براد دوباره آچار را در هوا چرخاند، صدای سوت آن را شنیدم.

فصل بیست و ششم: لی لی

براد آچار را به سر میراندا کوبید. میراندا اول روی زانوهایش خم شد و بعد به زمین افتاد و کلاهِش از سرش افتاد. دستش را بالا آورد و سرش را لمس کرد. برای ثانیه‌ای احساس کردم براد نمی‌تواند کارش را یکسره کند، اما او خم شد و چندبار دیگر بر سر میراندا ضربه زد. حالا که کلاهِش از سرش افتاده بود، برخورد آچار با سرش صدای مهیبی ایجاد می‌کرد.

آخرین باری که آچارش را تکان داد، صدای گوش‌خراشی بلند شد، صدایی شبیه کوبیدن مشت بر دیوار. بعد از دیدن فرو رفتن قسمتی از سر میراندا و جاری شدن خون

روی زمین مطمئن شدم که او مرده است، پس براد را به آرامی عقب کشیدم.

رو به براد گفتم: «آچار رو بذار همین جا کنارش. بیا یک لحظه بریم بیرون.»

براد همان کاری را کرد که گفتم. آچار را به آرامی کنار جنازه^۱ میراندا گذاشت. بالای آرنجش را گرفتم و به سمت در جلویی کشاندمش و او را به بیرون هل دادم. دمای هوای بیرون هم درست مثل دمای هوای داخل خانه بود، اما تمیزتر و آکنده از بوی نمک اقیانوس.

گذاشتم در پشت سرمان بسته شود. به براد گفتم: «همه چی تموم شد.»

پرسید: «تو فکر می کنی اون مرده؟»

«آره مرده. همه چی تموم شد. کار خوبی کردی. اون به چیزی مشکوک نشده بود؟»

«نه. هر چی که خودت گفته بودی رو موبه مو بهش گفتم. بعد هم که خودت رو دیده بود دیگه.»

«منظورت چیه من رو دیده بود؟»

«دیشب. بعد از اینکه از خونه^۱ من رفتی. اون اومده بود به من سر بزنه و تو رو اونجا دیده بود. فهمیده بود تویی.»

براد پاکت سیگارش را از جیب کتش بیرون آورد و در تلاش بود یک نخ سیگار را بیرون بکشد، اما نمی توانست.

به او گفتیم: «بیا بشینیم تو وانت و سیگار بکشیم. بعد درمورد جنازه تصمیم می گیریم.»

سوار وانت براد شدیم. کوله‌پشتی‌ام را درآوردم و آن را روی پایم گذاشتم. براد پرسید: «سردته؟ می‌خوای بخاری روشن کنم؟»

«نه، خوبه. ولی می‌خوام کمی بنوشم.» زیپ کوله‌پشتی‌ام را باز کردم و فلاسک نوشیدنی‌ام را بیرون آوردم. «اشکالی نداره؟ چون مضطربم.»

«نه. راحت باش.» براد این را گفت و با صدای عجیبی خندید.

فلاسک را روی لبم گذاشتم اما چیزی از محتویاتش ننوشیدم. «میل داری؟ نوشیدنی خوبیه.»

فلاسک را از من گرفت، جرعه‌ای از آن نوشید و آن را برگرداند.

گفتم: «باشه پیش‌ت. من دیگه میل ندارم.»

براد گفت: «اگه امشب ننوشم، دیگه نمی‌دونم...» این را گفت و فلاسک را روی لبش گذاشت. صدایش را شنیدم که دوبار نوشیدنی‌اش را قورت داد. به اندازهٔ کافی نوشیده بود. امیدوار بودم نتواند آنچه را که درون نوشیدنی ریخته بودم تشخیص دهد. همین طور هم شد. نمی‌دانستم چقدر طول می‌کشد تا از حال برود، اما می‌خواستم بیشتر دربارهٔ ملاقات دیشب براد و میراندا بدانم.

گفتم: «اول بگو دیشب چی شد، بعد یک فکری واسه جنازه می‌کنیم.»

براد سیگارش را با فندک روشن کرد و دودی آبی‌رنگ در برابر شیشهٔ ماشین نقش بست. «تا رسید گفت اون

دختره من رو ترسوند. تو از خونه رفتی، پنج دقیقه ُ بعد
سروکلهش پیدا شد. اول فکر کردم تو برگشته ُ.»

«برای چی اومده بود اونجا؟»

«چون نمی خواست تلفنی باهام حرف بزنه. اون گفت
پلیس ها شاهد دارن و می خوان از من هم بازجویی کنند.
اومده بود بگه آماده باشم. ما خیلی دربارهش حرف زدیم.
دیدن تو وحشت زدهش کرده بود.»

«و بعد حرف هایی رو که زده بودیم بهش گفتی؟»

«آره. دقیقاً همون حرف هایی رو زدم که تو نقشه مون بود.
گفتم تو تلاش کردی من رو متقاعد کنی که بهت کمک
کنم اون رو بکشی. گفتم جوابم به تو این بوده که بهش
فکر می کنم و حالا تصمیم دارم با کمک اون تو رو دور

بزنم. بهش گفتم حاضرم به خاطر اون تو رو بکشم. باور کرد.»

شب قبل که در پارکینگ کولی به براد نزدیک شدم، نقشه‌ام این بود که براد را مجبور کنم میراندا را به این خانه بکشاند. این قدم اول بود. اگر با میراندا تنها می‌شدم، مطمئن بودم که می‌توانستم او را بکشم. اول با تفنگ بیهوش‌کننده‌ام بیهوشش می‌کردم و بعد یا با کیسه پلاستیک خفه‌اش می‌کردم یا با چاقویی که داشتم کارش را تمام می‌کردم. اما وقتی با براد حرف زدم، متوجه شدم که او در آستانهٔ فروپاشی است. حتی در نور کم ماشینش هم ترس را در چشم‌هایش می‌دیدم. نگاهش مثل نگاه حیوان گرسنه و ناامیدی بود که در تله افتاده است. همان لحظه نقشه‌ام را عوض کردم و به او گفتم که میراندا را از دوران دانشگاه می‌شناسم و می‌دانم

او چه کرده است. این را هم گفتم که می‌دانم خودش هم از همان ابتدا بازیچه بوده است.

«اون می‌خواد تو رو لو بده براد. خودت که این رو می‌دونی، درستیه؟»

«نمی‌دونم.»

«براد من ازت چیزی نپرسیدم. دارم بهت می‌گم میراندا شیطانیه. مدرکی چیزی هست که نشون بده میراندا تو قتل تد نقش داشته؟ البته به جز شهادت خودت. فقط کافیه اون بگه تو خودت سرخود این کار رو انجام داده‌ی. دیگه هیچ‌جوره نمی‌تونی خلافت رو ثابت کنی. بقیه‌ی عمرت رو باید تو زندان بگذرونی و میراندا قسر درمی‌ره. اون ازت سوءاستفاده کرده.»

براد گفت: «وای خدا.» و یکی از چشم‌هایش را با یکی از دست‌های بزرگش پاک کرد.

به همین راحتی او را به سمت خودم کشیده بودم. مشخص بود که آن قدرها هم گول میراندا را نخورده بود. به او گفتم باید به خانه‌اش برویم و درمورد شرایطمان صحبت کنیم. با ماشین خودم او را تا واحد اجاره‌ای‌اش که در آن زندگی می‌کرد دنبال کردم. تد آن را برایم توصیف کرده بود، گفته بود چقدر تمیز و دلگیر است. حق با او بود. مبلمانی ساده داشت که اصلاً دلنشین نبود. مجله‌ها روی میز پخش شده بود و کل فضا بوی مواد شوینده می‌داد. با خودم فکر کردم که این خانه حتی از آنچه تد دیده بود هم تمیزتر است. فکر کردم که احتمالاً براد از شدت استرس، ناچار شده آپارتمان‌ش را تمیز و مرتب کند. روی مبل نشستیم. من پیشنهاد نوشیدنی‌اش

را رد کردم، اما براد رفت و برای خودش از آشپزخانهٔ کوچک چسبیده به اتاق نشیمن، نوشیدنی آورد. او با اولین جرعه نصف بطری را خالی کرد.

از او پرسیدم: «بهش علاقه داری؟»

«آره فکر می‌کنم. منظورم اینه که نمی‌دونم. تو که خودت می‌بینیش، دیده‌یش. اون قراره فوق‌العاده ثروتمند بشه.»

«آره، قراره ثروتمند بشه، اما قرار نیست ثروتش رو با تو تقسیم کنه. حرف من رو باور کن. اون این‌جوری کارهاش رو پیش می‌بره. مردها رو مجبور می‌کنه کارهایی رو که اون دلش می‌خواد انجام بدن، بعد هم قیدشون رو می‌زنه. اون مجبورت کرد به‌خاطرش شوهرش رو بکشی و مجبورت کرد این کار رو وقتی خودش کیلومترها دورتر از اینجا بود انجام بدی.»

با سر حرف مرا تأیید کرد، چهره‌اش گرفته به نظر می‌رسید. «این بدترین قسمت‌شده. اون باعث شد آدم بکشی، این حقیقت رو هیچ وقت نمی‌تونی عوض کنی. ولی تو گناهی نداشتی براد، میراندا گناهکاره. میراندا ازت سوءاستفاده کرد. تو هیچ حق انتخابی نداشتی.»

دیدم که قطرات اشک در چشم‌هایش جوشید و روی گونه‌هایش ریخت. من به او همان چیزی را گفته بودم که دوست داشت بشنود؛ گفتم که او مسئول قتل تد سیورسان نیست و میراندا مقصر است. او را تبرئه کرده بودم. وقتی از گریه کردن دست کشید، تقاضا کردم برایم نوشیدنی بیاورد. نمی‌خواستم آن را بنوشم، اما می‌خواستم کاری را به او بسپارم، می‌خواستم حس کند من طرف او هستم. او با دو بطری برگشت، نشست، و در آن دو را با دربازکنی که به سوئیچش وصل بود باز کرد.

پرسید: «باید چی کار کنم؟ باید برم پیش پلیس و اعتراف کنم؟ باید همه چی رو براشون تعریف کنم؟»

«این کار کمکی بهت نمی کنه. در هر صورت تو اونی هستی که تد رو کشته. وقتی این اتفاق افتاد، میراندا اصلاً این نزدیکی ها نبود. مطمئنم انکار می کنه که توی این کار دست داشته.»

«پس باید چی کار کنم؟» نوشیدنی اش را نوشید و پایین چانه اش را کمی خاراند.

طوری مرا نگاه می کرد که اگر به او می گفتم انگشت هایت را بشکن، این کار را می کرد. من هم از موقعیت استفاده کردم و به او گفتم: «باید کمکم کنی از شر میراندا خلاص شم. لیاقتش همینه. تازه این تنها کاریه که تو رو از این مخمصه بیرون می آره. می تونی کمکم کنی؟»

«منظورت چیه؟ می‌خوای از شرش خلاص شی؟»

«می‌خوام اون رو بکشم براد.»

«قبوله.»

نقشه‌ام را برایش گفتم. از او خواستم به میراندا خبر بدهد که می‌خواهم او را ببینم. بگوید من همه‌چیز را دربارهٔ ماجرای قتل می‌دانم و پول می‌خواهم. قرارمان در همان خانه در حال ساختشان باشد، فردا شب، بعد از تاریک شدن هوا.

براد گفت: «مشکوک می‌شه.»

«راست می‌گی. حق با توست. پس به‌جای اینکه بگی می‌خوام ازش حق‌السکوت بگیرم، بهش بگو براش نقشه کشیده‌م. بهش بگو من بهت گفته‌م بهش بگی این

یک جور اخاذیه، ولی هدفم کشتنش. بگو من از دوره دانشگاه منتظر این لحظه بودم. اون می‌آد. مطمئنم می‌آد. بعد من می‌کشمش و تو کمکم می‌کنی جنازه‌ش رو دفن کنم. اگه جنازه‌ش رو پیدا کردن، من برات یک بهونه درست و حسابی جور می‌کنم. می‌گم من و تو توی کنویک همدیگه رو دیده‌یم و باهم صمیمی شده‌یم. بعد هم اومدی ماساچوست تا به من سر بزنی. هیچ خطری تو رو تهدید نمی‌کنه. قول می‌دم.»

«پس پول‌ها چی می‌شه؟»

«براد تو هیچ وقت دستت به اون پول‌ها نمی‌رسه. هیچ وقت. تو می‌ری زندان، من هم دارم بهت راهی رو پیشنهاد می‌کنم که نجاتت بده. اگه میراندا بمیره، دیگه خطری برات وجود نداره.»

تندتند سرش را بالا و پایین کرد، انگار تازه متوجه اصل ماجرا شده باشد. «چطوری اون رو می کشی؟»

«یک کاری ش می کنم.»

«من می تونم بکشمش.» با گفتن این جمله چیز جدیدی در چشم هایش دیدم. دیگر ترس نبود، تنفر بود و شاید کمی هم دیوانگی. شک کردم که بعد از کشتن تد حتی یک شب خوابیده باشد. پرسیدم: «منظورت چیه؟»

«می تونم بفرستمش تو خونه و بعد خودم از بالکن پستی بیام تو و یواشکی بهش نزدیک بشم. من یک آچار بزرگ دارم. می تونم باهاش بزnm توی سرش. اینطوری دیگه تو مجبور نیستی اون رو بکشی. مطمئنم دلت نمی خواد همچین چیزی رو تجربه کنی.»

عالی بود. این پیشنهادش بزرگ‌ترین مشکل مرا حل کرد. اگر من او را می‌کشتم، بی‌شک با نوعی آزمایش پزشکی ثابت می‌کردند که او را یک زن صدوهفتاد سانتی‌متری به قتل رسانده، نه یک مرد صدونود سانتی‌متری.

گفتم: «لازم نیست یواشکی بیای سمتش.»

«یعنی چی؟»

«به میراندا بگو نقشه‌ت اینه که چون من همه‌چی رو می‌دونم، می‌خوای من رو بکشی. بهش بگو می‌خوای یواشکی بیای سراغم و با آچار بزنی به سرم. این‌طوری حتی اگه صدای قدم‌هات رو هم بشنوه، فکر می‌کنه قصدت کشتن منه. حتی نمی‌تونه حدس بزنه چه خبره.»

سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد و «باشه» ای گفت.

«مطمئنی می‌خوای این کار رو انجام بدی؟»

گفت از تصمیمش مطمئن است و من هم حرفش را باور کردم. بیشتر حرف زدیم، حتی دربارهٔ ریزترین جزئیات نقشه. چندین و چندبار به او این اطمینان را دادم که اتفاقی نخواهد افتاد. وقتی از خانه‌اش بیرون زدم، خیالم راحت بود که به حرف‌هایش عمل می‌کند.

و همین‌طور هم شد.

همان زمانی که با میراندا در تاریکی ایستاده بودم، ترسیدم مبادا حماقت کرده باشم و براد بخواهد مرا به جای میراندا بکشد. ولی آخرین لحظه که براد آچار بزرگش را بالا برد، متوجه شدم برنده شده‌ام و میراندا مثل تمام آدم‌های قبلی می‌میرد و من به زندگی‌ام ادامه می‌دهم.

شیشه‌های وانت بالا بود و براد هم داشت سیگار می‌کشید. تمام فضا با دود سیگار پر شده بود.

احساس کردم نیاز دارم بدانم، پس از براد پرسیدم: «اون هم مشتاق بود من رو بکشه؟»

«آره، همون طوری که خودت گفته بودی. ولی تعجب کرد و گفت شما دوتا تو دانشگاه اون قدرها به هم نزدیک نبوده‌ید.»

انگشت‌هایش را روی لب‌هایش کشید و پرسید: «تو چطوری از همه چیز خبر داری؟ چطوری این قدر درباره قضیهٔ تد می‌دونی؟ دیشب اصلاً ازت نپرسیدم.»

«من تد سیورسان رو تو پرواز لندن دیدم. اون گفت زنش داره با پیمانکار خونه‌ش بهش خیانت می‌کنه. اون با دوربین شکاری تو رو زیر نظر داشته. ما چندباری

همدیگه رو دیدیم. اون تصمیم گرفته بود هم میراندا رو هم تو رو بکشه. من هم گفتم بهش کمک می‌کنم.»

براد پک عمیقی به سیگارش زد، اما دیگه به فیلتر رسیده بود. شیشه را پایین داد و ته سیگارش را بیرون انداخت. صدایش را شنیدم که انگار درون گودال آبی افتاد.

براد سرش را به سمت من چرخاند. «داری دستم می‌ندازی؟» کلرال هیدرات داشت کار خودش را می‌کرد. حرف زدنش بریده‌بریده شده بود و پلک‌هایش روی هم می‌افتاد.

«نه. کاش این‌طوری بود. تد داشت نقشهٔ قتل میراندا رو می‌کشید و میراندا هم می‌خواست تد رو بکشه. ولی میراندا زودتر این کار رو کرد. درواقع تو زودتر این کار رو کردی. به هر حال الان همه چی تمومه.»

«آره، همه... چی... تمومه... همه... چی... تمومه...»
به شدت بریده بریده حرف می زد، به سختی متوجه می شدم. سرش به پایین خم شده بود و مرا یاد بوکسوری می انداخت که در رینگ است و تلاش می کند خودش را سر حال نگه دارد و نمی داند که همین الان هم از میدان به در شده است. کمی به من تکیه کرد، روی صندلی ام عقب تر رفتم و کیف روی پایم کف و انت افتاد.

«چرا... چرا کیف... روی... پات... گذاشتی؟»

حرف هایش دیگر کاملاً نامفهوم بود و امکان نداشت بتوانم بفهمم چه می گوید. اما می دیدم که به کجا نگاه می کند. جلوتر آمد، طوری که شانه^۱ راستش محکم روی پایم افتاد. به کت ضخیم پشمی اش چنگ زدم و او را به صندلی خودش برگرداندم. سرش به عقب رفته و دهانش

هم باز بود. در سمت خودم را باز کردم و از ماشین پیاده شدم. در را سریع بستم تا چراغ درون ماشین زیاد روشن نماند. بالا را نگاه کردم. آسمان پر بود از ستاره. ستاره‌ها روشن‌تر از آن وقتی بودند که ماشین را پارک کرده بودم. اقیانوس دیده نمی‌شد، اما صدایش را می‌شنیدم. به خودم ده ثانیه فرصت دادم همان‌جا بایستم و بعد سراغ کارم بروم.

با خودم چند کیسه پلاستیک اضافه و چاقو آورده بودم، اما پیش از آنکه سراغ آن دو بروم، خودم را به پشت وانت رساندم و عقب آن را نگاه کردم تا ببینم جعبه‌ابزاری که با طناب به عقب آن بسته بودند هنوز همان‌جاست یا نه. در فلزی موج‌دار وانت قفل بود و با چراغ‌قوه قلمی‌ام داخلش را نگاه کردم. همه ابزارهای که لازم داشتم آنجا بود - چکش‌ها، اره‌ها، جک فلزی و جعبه‌ای پلاستیکی

حاوی دریل -، ولی چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد
سیم یک چوب لباسی فلزی بود که آن را به قلاب بلندی
تبدیل کرده بودند تا در مواقعی که کلید در خانه می ماند،
از آن به عنوان اهرم استفاده کنند و در را باز کنند. آن را
برداشتیم و صافش کردم. این وسیله عالی بود، دلم
نمی خواست قطرهٔ خونی درون وانت بریزد.

دوباره روی صندلی کمک راننده نشستم و در را بستم.
شیشه را پایین کشیدم؛ بوی آخرین سیگار براد هنوز در
فضا پخش بود، بوی دیگری هم به آن اضافه شده بود،
بوی الکل تقطیر شده که از نفس براد می آمد. شاید هم
بوی بدنش بود. او شروع کرده بود به خروپف کردن و با
هر بازدمش پره های بینی اش باز می شد. او را گرفتم و با
تمام قدرتی که داشتم تکانش دادم، اما بیدار نشد.
محاسبه کردم با آن ترکیب، امروز چقدر الکل نوشیده

بود؟ و آیا کلرال هیدرات او را کم کم به کام مرگ می برد؟
اما نمی توانستم ریسک کنم.

با دو زانویم روی صندلی کمک راننده نشستم. سر براد را
هل دادم و سرش به شیشه ُ سمت راننده خورد.

سرش هنوز عقب بود و میان گردن کلفتش و گردنی
صندلی فاصله بود. سیم چوب لباسی را دور گردنش
پیچیدم و دو سر آن را به هم وصل کردم، در نتیجه سیم
محکم گردنش را گرفت. آن ابزار چندکاره ام را از
کوله پشتی بیرون آوردم و قسمت اضافی دو سر سیم را
چیدم و تنها دو سانتی متر از آن باقی گذاشتم.

با نوک آن ابزار دو سر سیم را گرفتم و چرخاندم. با هر
چرخاندنی سیم تنگ تر می شد، آن قدر این کار را ادامه
دادم تا مطمئن شدم براد مرده است.

بخش سوم: اجساد را خوب پنهان کن

فصل بیست وهفتم: کیمبال

نمی توانستم بخوابم.

این برایم چیز تازه ای نبود، به ویژه وقتی داشتم روی یک پرونده کار می کردم. ساعت روی میز کنار تختم را نگاه کردم. کمی از سه و نیم صبح گذشته بود. گربه ام پایواکت، کف اتاق روی لباس های به هم ریخته ام خوابیده بود. انگار سردش بود، مثل یک خرس پشمالوی خون آشام که خودش را به مردن می زند، گلوله شده بود. احتمالاً تعجب می کرد که چرا رادیاتورهای آپارتمان شروع نمی کردند به تلق تلق صدا دادن و گرم شدن. از اواخر ماه اکتبر هوا سرد شده بود، اما دوست داشتم

حداقل تا ماه نوامبر دست نگه دارم و سیستم گرمایش آپارتمان را روشن نکنم.

فکر کردم از تختخواب بیرون بیایم و سری به فیلم‌های کلاسیک تلویزیون بزنم، اما می‌دانستم که اگر این کار را بکنم دیگر اصلاً خوابم نمی‌برد. لازم بود روز جاری، حداقل قدری هم که شده سر حال باشم. تد سیورسان جمعه عصر به قتل رسیده بود، و اکنون رسیده بودیم به چهارشنبه. تقریباً یک هفتهٔ کامل. و ما یک مظنون اصلی داشتیم، این یارو براد داجت، اما او متواری شده و هیچ کس نتوانسته بود پیدایش کند. روز گذشته را در ماین گذراندم، به همراهی یک مأمور پلیس کاربلد از کنویک، مراقب خانهٔ داجت بودیم و همهٔ محل‌هایی را که احتمال می‌دادیم آنجا باشد چک کردیم. او مطمئناً مال ما بود. بعد از اینکه میراندا سیورسان طرح

چهره‌نگاری را شناسایی کرد و گفت احتمالاً براد داجت است، من سیستم‌های اطلاعاتی را چک کردم و مطالبی دربارهٔ داجت موجود بود. او دوبار دستگیر شده بود. پنج سال قبل به جرم اعمال خشونت خانگی، و دو سال قبل به جرم مصرف مشروبات الکلی و مواد مخدر در حین رانندگی. با شماره تلفنش که میراندا داده بود تماس گرفتم، اما گوشی را برنداشت. با پلیس محلی تماس گرفتم و از آنها خواستم ببینند در خانه‌اش هست یا نه، و شاید چند سؤال مقدماتی از او بکنند، و ببینند اطلاعاتی راجع به مرگ تد سیورسان دارد یا نه. آنها کاری را که خواستم انجام دادند، اما او در خانه‌اش نبود. به آنها گفتم می‌توانند تا فردا صبر کنند، ما امروز صبح از یک شاهد بازجویی کرده‌ایم و حالا چیزهای بیشتری می‌دانیم. یک پرینت از آخرین عکس داجت گرفتم و امروز صبح به

آپارتمان راشل پرایس، شاهد عینی ماجرا در سامرویل
بردم. وقتی به تصویر نگاه کرد، کمی روی انگشتان
پاهایش پرید و گفت: «اوه... این خودش. این قطعاً
خودشه.»

«آیا این همون مردیه که شما دیدید ساعت شش
بعدازظهر جمعه وارد خونه شد؟»
«بله، خودش. مطمئنم که خودش.»

این مربوط به صبح سه‌شنبه بود. با کلانتر تماس گرفتم و
بعد خودم با اتومبیل به آنجا رفتم. داجت همچنان ناپیدا
بود. نه در محل ساختمانی بود که مسئول ساخت‌وسازش
بود نه در کلبه‌های اجاره‌ای حوالی ساحل کنویک که
مالکش بود. کلبه‌های سفید و سبز. مرا به فکر تعطیلات
دوران کودکی‌ام در سواحل ولز می‌انداخت، فقط کمی

دورتر از شمال. وقتی مشخص شد در خانه‌اش نیست و به این زودی هم بر نمی‌گردد، کلیدی را که در کشوی اتاق خواب تد سیورسان پیدا کرده بودم اینجا امتحان کردم. با در کلبهٔ براد مطابقت داشت. چرا باید تد کلید اصلی کلبهٔ پیمانکار خود را داشته باشد؟ آیا باهم ارتباط‌هایی داشتند؟ نگاهی به کلبهٔ کوچک و محقر انداختم، اما وارد نشدم. یک قاضی محلی بعد از وقت ناهارش به ما مجوز بازرسی داد، و آنجا را تفحص کردیم و هیچ‌چیزی پیدا نکردیم.

در تمام روز مدام به خودم نهیب می‌زدم بعد از اینکه میراندا اسم براد داجت را به من داد، چرا سریع‌تر عمل نکردم. باید سریع عکسش را به راشل پرایس نشان می‌دادم، اما میراندا دودل بود و خیلی امیدوارم نکرد. البته، حالا به‌وضوح روشن شد که میراندا فقط برای

پوشش دادن خودش براد را شناسایی کرده بود. و او باید کسی باشد که به براد هشدار داد که به خانه نرود و تلفنش را خاموش کند. این قصه‌ها دیگر کهنه شده بود. زنی که دوست‌پسرش را وادار می‌کند شوهرش را بکشد. سرنخ همان کلید کلبهٔ براد داجت در ماین است که داخل کشوی کمد تد پنهان شده بود. آیا میراندا کلیدش را در کشوی کمد شوهرش پنهان کرده بود؟ احتمالاً همین‌طور بود.

تا اوایل بعدازظهر، ما به تمام نقاط برای پیگیری براد و وسیلهٔ نقلیه اش دستوری ابلاغ کردیم. همسر سابقش نیز بازجویی شده بود، به اضافهٔ چند نفر از کارگران ساختمانی و همکارانش. هیچ‌کس او را از روز قبل موقع ناهار ندیده بود، جایی که یک پیتزای بزرگ گوشت خریده بود. و بعد هم ناپدید شده بود.

اوایل عصر ماین را ترک کردم و از جادهٔ شمارهٔ
نودوپنج به بوستون برگشتم. در مسیر یک تماس هیجانی
از طرف بیلی الکینز داشتم، مأموری که از او خواسته
بودم دنبال لی لی کینتنر بگردد، همان زنی که میراندا
سیورسان گفت او را در وینسلوی ماساچوست می‌شناسد.
او چیزهای زیادی پیدا کرده بود. لی لی کینتنر در
کتابخانهٔ کالج وینسلو کار می‌کرد، و ظاهراً با نام لی لی
هیوارد. ولی او با نام حقیقی‌اش مالک یک خانه در پاپلار
رد وینسلو بود. و مهم‌تر از همه، تد و لی لی یک پرواز
مشترک از لندن در تاریخ بیستم سپتامبر داشتند. با
مشت کوبیدم به ماشین و بعد آدرسش را نوشتم.

از بیلی خواستم که اگر می‌تواند درمورد سایر مسافران
تحقیق کند و همین‌طور نحوهٔ خرید بلیت و پرداخت
آن، اما باور نداشتم چنین چیزی میسر باشد. به محض

اینکه میراندا گفت لی لی کینتتر همان شخص آشنایی است که در وینسلو زندگی می کند، این سؤال برایم پیش آمد که نکند این لی لی کینتتر همان لی لی کینتتر دختر دیوید کینتتر باشد، رمان نویس مورد علاقه من. چیز زیادی راجع به دختر کینتتر نمی دانستم، فقط می دانستم اسم دخترش لی لی بود، و در آمریکا متولد شده بود، زمانی که دیوید ساکن کنیتکت بود، با یک خانم هنرمند به نام شارون هندرسون ازدواج کرده بود. کالج میتر در کنیتکت بود، و لی لی هم سن و سال میراندا بود و اینکه او دقیقاً هم سن دختر دیوید کینتتر بود.

یک مسئله دیگر در مورد دیوید کینتتر این بود که او فقط به خاطر رمان نویس بودنش مشهور نبود، بلکه علت دیگر آن رانندگی در حال مستی او بود که باعث شده بود تصادف کنند و همسر دومش کشته شود، و این انعکاس

زیادی در انگلستان و قدری کمتر در آمریکا داشت و باعث بدنامی‌اش شده بود. من خبرهایش را دنبال می‌کردم؛ چون از طرفدارانش بودم. او مدت محکومیتش را سپری کرده و تقریباً یک ماه قبل آزاد شده بود. این معقول به نظر می‌رسید که دختر آمریکایی‌اش برای دیدن او به لندن پرواز کرده باشد، همچنین از حرف‌های میراندا پی بردم که تد اخیراً برای کار به لندن پروازی داشته، بنابراین به ذهنم رسید که احتمالاً آنها همدیگر را در هواپیما ملاقات کرده بودند. من بیلی را داشتم که لیست پرواز را چک کند و همهٔ اطلاعات لازم را بیرون بکشد. پس از یک روز بی ثمر و تلاش برای یافتن براد، حس خوبی داشتم که حداقل بعضی امور کارآگاهی خوب جلو رفته بود. آن روز حتماً لی لی دلیل رفتن او به وینسلو

بوده، حتی اگر احتمالاً هیچ ربطی هم به مرگش نداشته است.

وقتی به بزرگراه اصلی رسیدم، موقع انتخاب مسیر به جای رفتن به سمت بوستون وارد مسیر فرعی وینسلو شدم. انتظار نداشتم از سؤال و جواب‌هایم با لی لی چیز زیادی عایدم بشود، اما نیاز بود همه چیز بررسی شود.

او در خانه‌اش بود، و همان‌طور که حدس می‌زدم دختر دیوید کینتنر بود. او در خانه‌ای پر از کتاب زندگی می‌کرد، کنار دریاچه‌ای که فقط چند خانهٔ دیگر در همسایگی‌اش بودند. جلوی در به من خوشامد گفت، کمی آشفته به نظر می‌رسید و چند لحظه طول کشید تا چشم‌هایش روی صورتم متمرکز شد. نمی‌دانستم آیا او را از خواب بیدار کرده بودم. مرا به داخل دعوت کرد. از او

راجع به تد سیورسان سؤال کردم. گفت او را از اخبار روزنامه‌ها که درموردش نوشته‌اند می‌شناسد، و اینکه با دختری ازدواج کرده که از دوران کالج می‌شناخت. قهوه تعارفم کرد و من پذیرفتم. وقتی قهوه درست می‌کرد، نگاهی به قفسهٔ کتاب‌هایش انداختم، و ردیفی از تمام کتاب‌های دیوید کینتر. انگشتم را روی آنها کشیدم و عکس‌هایی از او را که دیده بودم به یاد آوردم، مردی لاغر و بلندقد با تارهای موی سفید. قیافهٔ یک آدم اهل نوشیدن، زردچهره و گونه‌های فرورفته.

لی‌لی با قهوه برگشت. موهایش را داده بود پشت گوش‌هایش، و چشم‌های خواب‌آلودش حالا تیز و هشیار شده بود. به او گفتم کتاب‌های پدرش را می‌شناسم، اینکه از طرفدارانش بودم و گویی این حرفم تأثیری بر او نداشت، انگار راجع به نبوغ ادبی پدرش از این چیزها زیاد

شنیده بود. به او گفتم از اوضاع و شرایط پدرش باخبر هستم، و این به من اجازه داد تا موضوع پرواز مشترکش با تد سیورسان را پیش بکشم. حس کردم یک چیزی در چشم‌هایش برق زد. گفت مردی را داخل هواپیما دیده که احتمالاً او بوده است. گفت کمی باهم صحبت کرده‌اند و به او گفته بود کجا زندگی می‌کند. باهم یک عکس از اینترنت پیدا کردیم و او تأیید کرد آن مرد تد سیورسان بوده که با او صحبت کرده بود. ولی این را هم گفت هیچ نظری ندارد که چرا تد به وینسلو آمده بود.

بعضی از گفته‌هایش را باور کردم. باور کردم که نمی‌دانست تد سیورشان برای دیدنش به وینسلو آمده بود. باور کردم که از دیدنم جلوی در خانه‌اش یکه خورد و غافل گیر شد. اما باورم نمی‌شد که نفهمیده آن مرد

داخل هواپیما شوهر دوست سابقش بوده است. ولی چرا باید درمورد چنین چیزی به من دروغ می‌گفت؟

جلوی در دست بردم داخل جیبم و با انگشتانم کلیدی را لمس کردم که حالا می‌دانستم متعلق به کلبهٔ براد داجت در ماین بود. از لی لی خواستم اگر اشکالی ندارد آن را در قفل خانه‌اش امتحان کنم، فقط قصد داشتم عکس‌العمل او را محک بزنم. انگار از حرفم کمی گیج شد، اما نه نگران. آنجا را ترک کردم. واقعاً نمی‌دانستم چه باید کرد. اما یک‌جورهایی می‌دانستم که تد سیورسان چرا آن روز به وینسلو رفته بود. او لیلی کینتنر را توی هواپیما دیده و عاشقش شده بود. این را یقین داشتم. حال تد را می‌فهمیدم. خود من از روز قبل که دیده بودمش تقریباً بی‌وقفه به او فکر می‌کردم. تا جایی که یادم می‌آید خیلی زیبا بود، اما مشکلم این بود که

نمی‌توانستم ویژگی‌های چهره‌اش را در ذهنم بازسازی کنم. موهای بلند و قرمزش را مجسم می‌کردم، و چشم‌های سبزش که خیلی شبیه گربه‌ها بود، ولی حالت صورتش از ذهنم می‌گریخت و گیجم می‌کرد. اما بیشتر از حضور فیزیکی‌اش، تقریباً گرفتار آرامش و خونسردی و عوالم بیرونی‌اش شده بودم، و نحوهٔ زندگی‌اش در کلبهٔ ساحلی مجاور جنگل‌های وینسلو. آیا او آنجا تنها بود؟ شاید هم یکی از آن موارد نادر بود؛ انسانی که در زندگی‌اش نیاز به سایر انسان‌ها ندارد؟ چیز مبهمی در او بود که قصد پیدا کردنش را داشتم.

امیلی، خواهر کوچک‌ترم که مرا بهتر از هرکسی در این دنیا می‌شناسد اخیراً به من گفت، مشکل من در ایجاد رابطه این است که هر زنی که نظر مرا به خودش جلب می‌کند سریع عاشقش می‌شوم.

گفتم: «مگه بیشتر مردها این طور نیستند؟»

او گفت: «نه. بیشتر مردها دوست دارند با زن‌هایی که
نظرشون رو جلب می‌کنه باشند. آخرین چیزی که اون‌ها
دنبالش هستند عاشق شدنه. تو چطور اسم خودت رو
می‌ذاری کارآگاه و هنوز این چیزها رو نمی‌دونی؟»

«باور کن، من هم می‌خوام که با این زن‌ها ارتباط
آنچنانی داشته باشم.»

«آره، ولی تو اول عاشق اون‌ها می‌شی و ممکنه حتی دلت
رو بشکنند، یا...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «حالا نمی‌تونیم راجع به
زندگی عشقی تو صحبت کنیم؟»

همیشه به این صورت بود که وقتی امیلی شروع می کرد به تجزیه و تحلیل موارد عشقی من، سریع از او می خواستم بحث را عوض کند.

گر به ام، پایواکت به جنب و جوش درآمد. به این معنی که ساعت پنج صبح شده بود. پرید روی تخت خوابم و آماده ُ شیطنت و پنجه کشیدن شد تا بیدارم کند، اما قبل از اینکه فرصت این کار را داشته باشد پاهایم را تکان دادم و از زیر پتو بیرون آمدم. اجازه دادم از در جانبی آپارتمان که به پله های اضطراری منتهی است خارج شود. جهید بیرون و پله ها را دوتا یکی پایین رفت و خودش را به حیاط خلوت پشت ساختمان رساند، جایی که همچون همیشه به وظیفه اش، یعنی محافظت از مقر حکمرانی ما در مقابل برگریزان درخت ها و سنجاب های سرکش و بازیگوش، عمل می کرد.

دوباره به رختخواب برگشتم، حالا دیگر مطمئن بودم که هیچ شانس‌ی برای دوباره خوابیدن ندارم. دفترچه‌ی یادداشت و خودکارم را از روی کتاب‌های بالای تختم برداشتم و شروع کردم به نوشتن. از ابتدا قرار بود این یک دفترچه‌ی عقاید باشد، جایی برای ثبت افکار دیرهنگام شبانه‌ام، راجع به پرونده‌هایی که رویشان کار می‌کردم، ولی به صورت شعرهای طنزگونه. من هنوز خودم را یک شاعر می‌دانم، اگرچه این روزها به جز شعرهای هجو و مبتذل، توانایی نوشتن هر چیزی را از دست داده‌ام.

با خودم می‌گویم حداقل یک چیزهایی می‌نویسم، و شاید اینها در حل پرونده‌ها کمک کنند. دیروز صبح زود این دو نمونه را نوشته بودم.

شوهری بود که کارش با گلولهٔ سربی تموم شد و
اسمش هم تد بود.

ظاهراً خیلی پول دار بود و اوضاع زنش هم بسی ناجور بود.
پس اصلاً جای تعجبی نداره که حالا تد مرده.

این وسط یک زنی هم بود به اسم میراندا، ظاهراً کسی
نمی‌تونست مقاومت کنه جلوش.

اما زیر همهٔ این زمختی‌ها و بداخلاقی‌هاش، یک هیکل
واقعاً بیست وجود داره.

پس تموم مردهای پول دار شهر، صف می‌کشیدن برای
رسیدن بهش.

در همان صفحه این چند جمله را نیز اضافه کرده بودم:

یک جای دیگه، دختر یک رمان نویس بود که چشم‌های
سبزش رنگ آبی دریا بود.

و امید من به اینکه حرف دلش رو بزنه، تا ثابت کنه
این طوری حتی خیلی بهتره.

اولین بار نبود که با تعجب می دیدم شعرهایم همیشه به
این نوع مزخرفات کشیده می شوند. سعی کردم یک
چیزهایی هم راجع به براد داجت بنویسم، اما نشد. در
عوض بلند شدم و یک قوری بزرگ قهوه درست کردم و
آماده شدم برای رفتن به محل کارم.

ساعت از هفت گذشته بود که رسیدم پشت میز کارم. با
رئیس پلیس کنویک تماس گرفتم و همهٔ موارد را چک
کردم، و باخبر شدم که براد داجت هنوز به خانه اش
مراجعت نکرده است.

گفتم: «خیلی تعجب نکردم. یک ماشین گشت بذار اونجا، محض اطمینان. هرچند مشخصه که فرار کرده.»

کلانتر ایرلند با صدای خش داری که گویی سرما خورده بود، گفت: «دیشب با دوست دخترش حرف زدیم، پالی گرینیر، یک جورهایی پای ثابت بار کولیه، همون کافه‌ای که پاتوق براد داجت هم هست، چند ساله باهم رفیق هستند، حتی باهم به یک دبیرستان می‌رفته‌ند.»

«اون دختره از همه چیز خبر داشت؟»

«نه، نمی‌دونست براد ممکنه کجا باشه. ازش پرسیدم آخرین باری که براد رو دیدی کی بود؟ گفت جمعه باهم بوده‌ند.»

«جمعهٔ گذشته؟»

«این چیزیه که اون گفت. اون‌ها توی کولی چندتا لیوان
باهم نوشیده‌ند و بعد رفته‌ند خونهٔ براد، می‌گفت که
شب رو خونهٔ براد بوده.»

«تو مطمئنی که روزش رو درست گفته، یعنی دقیقاً
جمعه بوده؟»

«نه مطمئن نیستم، ولی باید بررسی کنیم. اگه اون‌ها
باهم توی کولی بوده‌ند و باهم آنجا رو ترک کرده‌ند، باید
چند نفر توی کافه یادشون باشه. اینجا شهر کوچیکیه و
آدم‌ها حواسشون به همدیگه هست.»

«پس این رو بررسی می‌کنی؟»

«مطمئن باش.»

گفتم: «یک چیز دیگه. یکی از ماشین‌های گشت رو برگردون به خونهٔ سیورسان که داجت در حال ساختش بود. و هر خونهٔ دیگه‌ای که ممکنه داجت کلیدش رو داشته باشه. اگه هنوز این اطراف باشه، منطقه که توی یکی از اون‌ها پنهان شده باشه. همهٔ کلبه‌ها رو چک کنید، همهٔ اون‌هایی که براد توی ساحل مالکشونه.»

«همه رو چک می‌کنیم.»

«باشه. متشکرم کلانتر ایرلند.»

«با من تماس بگیر، جیم.»

گفتم: «حتمأً این کار رو می‌کنم.»

بعد از تماس تلفنی مدتی پشت میز کارم نشستم و در این فکر بودم که شاهد براد برای آن شب چقدر ممکن

است معتبر باشد، فقط تا این اندازه می دانستم که نمی توانست واقعیت داشته باشد. براد می بایست با این دوست دخترش به توافق رسیده باشد که بگوید جمعه بعد از ظهر و شب باهم بوده اند. در این صورت شاهدش خیلی زودتر از یک پنجره در هوای طوفانی ترک می خورد و درهم می شکند. اسمش را روی دفتر یادداشت روبه رویم نوشتم و چند دایره دورش کشیدم. بعد همکارم کارآگاه جیمز پشت میزش تکانی خورد و مرا یاد چیزی انداخت که امروز صبح از او شنیده بودم. بعد از رفتنش دوباره دست به قلم شدم و زیر اسم پالی گرینیر چند خط نوشتم. چرا باید او به خاطر براد دروغ می گفت؟ چرا تد کلید خانهٔ براد را داشت؟ و چرا لی لی کینتنر به من دروغ می گفت؟

قصد داشتم دوباره با کلانتر ایرلند تماس بگیرم و به او بگویم که می‌خواهم بیایم و با پالی گرینیر صحبت کنم، که خودش زنگ زد و گفت: «بهتره بیایی اینجا. ما توی خونه‌ای که براد می‌ساخت یک جسد داریم.»

درحالی که ایستاده بودم و ژاکتم را می‌پوشیدم و توی جیبم دنبال کلیدهای ماشینم می‌گشتم، پرسیدم: «جسد براد؟»

«نه، اون نیست. جسد یک زن که تا حالا ندیده‌مش. ولی بچه‌ها کاملاً مطمئن هستند که جسد میراندا سیورسانه که سرش داغون شده.»

«سریع خودم رو می‌رسونم.»

این را گفتم و تلفن را قطع کردم. بعد به کارآگاه جیمز
که دوباره برگشته بود پشت میز کارش گفتم که قرار
است دوباره به ماین برویم.

فصل بیست و هشتم: لی لی

بعد از آنکه مطمئن شدم براد مرده است، سیم چوب لباسی را از دور گردنش باز کردم. لبهٔ کت پشمی اش را گرفتم و او را از صندلی راننده به سمت کمک راننده کشاندم و کمر بند صندلی اش را بستم. صندلی را کمی عقب کشیدم و او هم عقب رفت، بعد زیپ کتش را بستم و یقهٔ خز کتش را بالا آوردم تا رد زخم روی گردنش را بپوشاند. اگر کسی ما را در ماشین می دید، فکر می کرد او در حال چرت زدن است. حداقل من امیدوار بودم چنین فکری کند.

وانت را روشن کردم، از راه ورودی خانه بیرون رفتم و وارد جاده شدم. چراغ‌های جلوی ماشین را تا رسیدن به جادهٔ مایک مک روشن نکردم. چراغ سوخت را نگاه کردم، عقربه‌اش چیزی حدود یک چهارم یا قدری بیشتر را نشان می‌داد. آن قدر بنزین داشت که ما را تا کنتیکت برساند. آماده بودم در یک پمپ بنزین سوخت‌گیری کنم. پمپ بنزینی که متصدی نداشته باشد و خودم بنزین بزنم و بعد هزینه‌اش را با پول نقد پرداخت کنم. اما حالا خوشحال بودم که از این کار معاف شده بودم. تا اینجا، کسی مرا در ماین ندیده بود و تلاشم را می‌کردم که از این به بعد هم کسی مرا نبیند.

به سمت شمال راندم و وارد ورودی جادهٔ شمارهٔ نودوپنج شدم. قبل از رسیدن به ساحل کنویک از جادهٔ مایک مک خارج شدم. می‌دانستم که اگر پلیس‌ها دنبال

براد باشند، احتمالاً حالا جلوی کلبه‌اش انتظارش را می‌کشیدند. دلم می‌خواست می‌توانستم به خانه‌اش برگردم و کمی از وسایلیش را بردارم تا این‌طور به‌نظر برسد که او واقعاً فرار کرده است، اما به ریسکش نمی‌ارزید. قبل از رسیدن به بزرگراه بین ایالتی، کنار فروشگاه ماشینی به نام مایک توقف کردم، یکی از آن گاراژهایی که با خودروهای اسقاطی احاطه شده‌اند. الان تعطیل بود. درحالی‌که چراغ‌های ماشین خاموش بود وارد یکی از ردیف‌های خودروهای اسقاطی شدم و از وانت پیاده شدم. ماشینی را پیدا کردم که مشخص بود حداقل دو زمستان گذشته هیچ حرکتی نکرده است. با همان ابزار چندکاره‌ام پلاک آن را که متعلق به ماین بود باز کردم و آن را با پلاک وانت براد عوض کردم. این کار فقط حدود پنج دقیقه زمان برد. هیچ صدایی نبود جز صدای

بادی که میان برگ‌های درختان می‌پیچید. پلاک‌ها را که عوض کردم، سوار وانت شدم. چراغ ماشین برای لحظه‌ای چهرهٔ براد را روشن کرد، حالا دیگر سرش به صورت غیرطبیعی به یک طرف خم شده بود. از او فاصله گرفتم و چشمم به باکس پرداخت عوارض جاده افتاد که از داخل به شیشهٔ جلوی ماشین چسبیده بود. میان دو ایالت چندین عوارضی وجود داشت، دوتا در ماین و یکی آنجایی که بزرگراه از میان نیو همپشایر می‌گذشت. فکر کردم بهتر است با همین باکس عوارض را پرداخت کنم و احتمالاً در آینده مورد پیگرد قرار بگیرم یا اینکه آن را باز کنم و عوارض را به صورت نقدی پرداخت کنم. به این نتیجه رسیدم که پرداخت نقدی بهتر است و آن باکس را از شیشه کندم و آن را میان درخت‌های جنگل کنار گاراژ پرت کردم. براد واقعاً شبیه شوهری بود که بر اثر مستی

خوابش برده بود و من هم امیدوار بودم کسی مرا شناسایی نکند. موهایم قابل تشخیص‌ترین ویژگی‌ام بود که آن را هم زیر کلاه پنهان کرده بودم.

دیگر جای نگرانی وجود نداشت. مطمئن بودم در مسیر چهارساعته به محلهٔ قدیمی‌ام در کنتیکت، مسئولان عوارضی اصلاً به من یا براد نگاه هم نمی‌کردند. هیچ‌کس در جاده‌ها نبود و احتمالاً می‌توانستم مسیر را سه ساعت و نیمه طی کنم، اما ترجیح دادم با سرعت مجاز رانندگی کنم و وقتی کامیون‌های باری با سروصدا از کنارم رد می‌شدند، من در سمت راست جاده می‌ماندم. رادیو خاموش بود اما جایی حوالی میدان ورکستر، بدن براد تکانی خورد و صدایی شبیه خروج گاز ایجاد شد. از قبل برای چنین چیزی آماده بودم و به خودم می‌گفتم که جنازه‌ها صداهایی از خودشان درمی‌آورند. بااین‌همه، با

شنیدن صدا، از جایم پریدم. بعد از آن رادیو را روشن کردم و آن قدر از این موج به آن موج رفتم که جایی نزدیک کنیتک، روی یکی از موج‌های بدون تبلیغات، یک برنامهٔ اجرای موسیقی جاز پیدا کردم. درواقع اصلاً موسیقی جاز را دوست نداشتم، چون مرا یاد یکی از والدینم می‌انداخت، ولی می‌توانستم موسیقی‌های خوب را تشخیص دهم. آهنگ «در خیابان دلفین سبز» مایلز دیویس تمام شد و آهنگ «برگ‌های پاییزی» گروه نات کینگ کولز شروع شد. به کلمات گوش سپرده بودم و سعی می‌کردم حواسم را از این حقیقت که شبانه در حال رانندگی هستم و مسافرم یک آدم مرده است، پرت کنم. حتی بااینکه صدای رادیو را زیاد کرده بودم، دو صدای دیگر هم شنیدم و فضای ماشین با بوی ادرار و مدفوع پر شد. به آن گربهٔ سیاه پشمالو فکر کردم که سال‌ها پیش

که بچه بودم آن را کشته بودم. یادم آمد که چقدر از دیدن مدفوعش شوکه شده بودم. حالم آن قدر از دیدن آن گربهٔ مرده بد شده بود که از کشتنش احساس خوشحالی بیشتری پیدا کردم. الان هم همین احساس را نسبت به براد داجت داشتم که کنارم در وانت نشسته بود. او به آنچه لایقش بود رسیده بود، شاید حتی به چیزی بیشتر از آنچه لیاقتش را داشت. او اکنون مرده بود و نمی‌توانست به کسی آسیبی بزند، اما من همچنان ناچار بودم با جنازهٔ متعفنش سروکله بزنم. باید تا انتهای این مسیر دوام می‌آوردم. فشار بیشتری را به پدال گاز وارد کردم. فکر کردم که رانندگی با سرعتی کمی بالاتر از سرعت مجاز نمی‌تواند آن قدر هم بد باشد. با آهنگ «هتل کوچکی هست» آهنگ «تقریباً آبی» از چت بیکر و آهنگ «این زمین تلخ» از دایانا واشینگتون مسیر

را سپری می کردم. هرچه به خانه نزدیک تر می شدم، انواع مختلف آهنگ ها پخش می شد، اما موج رادیو را عوض نکردم. همین آهنگ های قدیمی را به تبلیغات مبلمان خانه و گفت وگوهای مزخرف رادیویی ترجیح می دادم.

وقتی به اشیپاگ رسیدم، رادیو را خاموش کردم و حین گذشتن از میان خیابان هایی با ردیف درخت های آشنا، به سکوت گوش سپردم. از ورودی عمارت مانک گذشتم و مخصوصاً سرم را چرخاندم و تنها چراغ روشن طبقه ُ دوم را دیدم. حدس زدم مادرم در حال کتاب خواندن خوابش برده است، همان کاری که هر شب می کرد. کتاب باز روی سینه اش می افتاد و چراغ خانه هم روشن می ماند. بعد از رد کردن آن ورودی که به خانه ُ روستایی می رسید، وارد فرعی سمت راست شدم. چراغ های وانت را خاموش کردم و با سرعت خیلی کمی

به راهم ادامه دادم. درست مانند ماین، آسمان کنتیکت هم صاف بود و آسمان سیاه با ستاره‌های درخشان پر شده بود. خانهٔ روستایی، بی‌هیچ تزیین و رنگی، از میان حیاطی که به یک مرتع تبدیل شده بود، سر بر آورده بود. به نظر می‌رسید تنه‌ها درختی که در فاصلهٔ خیلی نزدیکی به خانه کاشته شده بود، داشت نمای خانه را می‌پوشاند و یکی از شاخه‌هایش سقف را سوراخ کرده بود. از وانت پیاده شدم و تمام وجودم با بوی آشنای درختان کاج جنگل‌های اطراف پر شد. چراغ‌قوهٔ قلمی‌ام را روشن کردم و در چمنزار کنار خانه گم شدم. علف‌های خشک زیر پایم می‌شکستند. بعد از دوران کودکی، چندباری به این چمنزار آمده بودم. اما بعد از آن غروب تابستان که چت را کشته بودم، این اولین شبی بود که به اینجا می‌آمدم. به سمت جایی که فکر می‌کردم چاه

آنجاست راه افتادم. چراغ قوه‌ام را تنها زمانی روشن می‌کردم که احساس می‌کردم به چاه نزدیک می‌شوم و نور آن را روی زمین می‌انداختم. پنج دقیقه‌ای طول کشید، اما در نهایت درپوش چاه را پیدا کردم. درپوش با علف‌هایی که خودم سال‌ها پیش رویش ریخته بودم پوشانده شده بود. چراغ قوه را درون شکاف درپوش گذاشتم، زاویه‌اش را طوری تنظیم کردم که بتوانم نور ضعیف آن را ببینم و سپس به سمت وانت برگشتم.

به استثنای روز قبل که باران باریده بود، در دو ماه سپتامبر و اکتبر بارانی نباریده بود و زمین چمنزار، کمی نرم شده بود اما گل‌آلود نبود. درحالی که نگاهم به نور چراغ قوه بود، وانت را از ورودی خانه به سمت چمنزار راندم. ماشین روی چند سنگی که باقی‌ماندهٔ دیواری سنگی بودند، بالا و پایین شد. براد داجت روی صندلی‌اش

جلو و عقب می شد و بار دیگر از او بوی بدی خارج شد. شیشهٔ سمت من پایین بود و سرم را تا نیمه از آن بیرون برده بودم. وانت را تا سمت چپ چاه پیش بردم و حتی آن زمان که پیاده شدم و دور درپوش چاه دوری زدم، آن را خاموش نکردم. با همان دستکش‌هایی که هنوز دستم بود، علف‌ها را این طرف و آن طرف ریختم و درپوش را به آرامی کنار زدم. سعی می‌کردم این چوب کهنه از هم نپاشد و آن را کنار سوراخ چاه گذاشتم. چراغ‌قوه را برداشتم؛ با نور آن می‌توانستم کرم‌های روی زمین خالی را اطراف درپوش ببینم. چراغ‌قوه را درون چاه گرفتم و فقط سنگ‌ها و خاکی را دیدم که جنازهٔ چت را پوشانده بودند. فکر کردم تا الان چه چیزی از او باقی مانده است - جنازه‌ای پوسیده، لباس‌هایی با لکه‌های رنگ، چند قاب عکس پوسیده و عینکی با قابی ضخیم.

ناگهان جهان تیره شد و اندکی حس ترس در دلم نشست. بالا را نگاه کردم، تکه ابری ماه را پوشانده بود. کنار رفتنش را نگاه کردم و جهان دوباره با نور مهتاب روشن شد.

در سمت کمک‌راننده^۱ وانت را باز کردم، کمر بند براد را باز کردم و او پایین افتاد، صورتش روی زمین خورد و یکی از پاهایش با آن پوتین بزرگش که سر کار می‌پوشید، به لبه^۲ در گیر کرد. پوتینش را آزاد کردم و پایش هم مثل بقیه^۳ بدنش روی زمین افتاد. حدود یک متر با دهانه^۴ چاه فاصله داشت، اما کشاندن جنازه اش تا لبه^۵ چاه کار آسانی نبود. او را چند بار هل دادم تا بالاخره سر و بالاتنه‌اش درون چاه قرار گرفت و بعد پاهای سنگینش را بلند کردم و او را درون چاه انداختم. وقتی

ته چاه افتاد صدای شکستن استخوان‌هایش را شنیدم و
گردوخاک و بوی تندی از چاه بیرون زد.

براد با چت آشنا شو، چت با براد آشنا شو.

درپوش چاه را سر جایش گذاشتم، چند ضربه به آن زدم،
علف‌ها را سر جایشان ریختم و آنها را مانند مو روی آن
نقطهٔ بی مو و طاس ریختم. ساعت را چک کردم. ساعت
حدود سه نیمه شب بود. همه چیز همان طور طبق
برنامه ریزی ام پیش رفته بود. قبل از آنکه سوار وانت شوم
و به سمت نیویورک بروم، لحظه‌ای را به خودم اختصاص
دادم، زیر آسمان پرستاره ایستادم. اطرافم جز تاریکی و
طبیعت هیچ چیز دیگری نبود.

پدرم یک بار مرا «گونهٔ کمیابی از حیوانات» خطاب کرد
و الان چنین حسی داشتم. کاملاً زنده، و کاملاً تنها. تنها

همراهم در آن لحظات خود جوان ترم بود، همانی که چت را درون چاه انداخت. او را کنار خودم تصور کردم. به چشم‌های هم خیره شدیم و دیگر نیازی نبود کلامی حرف بزنیم. ما فهمیده بودیم زنده ماندن یعنی همه چیز. معنای زندگی همین بود و گرفتن زندگی دیگران، به هر روشی، بهترین راه ابراز زنده بودن بود. پلکی زدم و خود جوانم غیب شد. او دوباره وارد بدنم شد و ما باهم به سمت نیویورک راه افتادیم.

می‌توانستم ساعت ده صبح به اشیپاگ برسم. با وانت وارد شهر شدم و آن قدر در بخش شرقی شهر دور زدم تا بالاخره جایی برای پارک کردن پیدا کردم، جایی که فاصلهٔ زیادی با ایستگاه قطار نداشت. محله‌ای شلوغ با تعداد زیادی مغازه. تقریباً سپیده دم بود، اما صدای موسیقی بلندی از یکی از ماشین‌هایی که کمی

آن طرف تر پارک شده بود به گوش می‌رسید. ماشین را زیر یکی از چراغ‌های خیابان که سوسو می‌زد پارک کردم. تمام طول شب را دستکش پوشیده بودم و اثر انگشتی نمانده بود که بخواهم آن را پاک کنم، اما بازهم با حولهٔ کوچکی که کنار دستگیرهٔ وانت پیدا کردم، همه جا را تمیز کردم. بعد، حوله را باز کردم و آن را روی صندلی کمک‌راننده کشیدم و تمام کاغذهایی را که نام براد روی آنها نوشته شده بود جمع کردم و با خودم آوردم. در آن نزدیکی سطل زباله‌ای بود، من هم تمام آن کاغذها را میان جعبه‌های پیتزا و لیوان‌های قهوه ریختم. بعد هم سوئیچ وانت را روی پیاده‌رو نزدیک به سمت راننده انداختم تا نور رویشان بیفتد و دیده شوند. امیدوار بودم اولین نفری که سوئیچ را روی زمین می‌بیند از آن آدم‌های درستکار نباشد که سریع پلیس را خبر می‌کنند.

به این فکر می‌کردم که چقدر احتمال دارد تا طلوع آفتاب، وانت در یکی از فروشگاه‌هایی که در آن قطعات ماشین‌های مسروقه را باز می‌کنند، به چند قطعه تقسیم شده باشد.

با مترو به گراند سنترال رفتم و بلیتی به مقصد اشپاگ گرفتم. یک ساعتی تا حرکت قطار وقت داشتم و در این مدت یک لیوان قهوه نوشیدم و دونات چربی خوردم و به پر شدن تدریجی ایستگاه با مسافران اول صبح چشم دوختم. در مسیر شهر زادگاهم، توانستم چرتی بزنم. اما درحالی‌که بر اثر سرمایی که از همان شب طولانی که چشم روی هم نگذاشته بودم به مغز استخوانم رسیده بود، به خود می‌لرزیدم، از خواب بیدار شدم. مسیر پنج کیلومتری از ایستگاه اشپاگ تا عمارت مانک را پیاده و از راهی رفتم که از نزدیک خط راه‌آهن مترو که می‌گذشت.

حدوداً ده سال بود که در اشپاگ زندگی نمی کردم، اما نمی خواستم خطر دیده شدن و شناخته شدن را به جان بخرم.

وقتی مادرم در را به رویم باز کرد، یک لیوان بزرگ قهوه در دستش بود و گفت: «عزیزم، بالاخره رسیدی!» برای لحظه‌ای شک کردم که آمدنم را از قبل به او خبر داده بودم یا نه، اما بعد فهمیدم نگران بود مبادا خبر آمدنم را به او گفته باشم و فراموش کرده باشد. به همین دلیل طوری برخورد کرد که جای گله و شکایتی برای من باقی نگذارد.

درحالی که وارد خانه می شدم پرسیدم: «منتظر بودی؟»

«نه. کی؟ من؟ اون که امروز نمی آد، می آد؟»

منظورش از اون، پدر بود که داشت به آمریکا و به عمارت مانک برمی گشت. من در سفر قبلی ام به لندن ترتیب برگشتنش را داده بودم. بخوایم کوتاه توضیح دهم، پدرم احتیاج داشت در این وضعیت بد روحی، با کسی زندگی کند که مراقبش باشد و مادرم هم برای پرداخت هزینه هایش به پول نیاز داشت. من قراری گذاشته بودم و اصلاً نمی دانستم که کارم جواب می دهد یا نه، اما ارزش امتحان کردن را داشت. حداقل خودم را با این حرف گول می زدم.

به سمت قهوه جوش رفتم و جواب سوالش را دادم: «آخر هفته می آد.»

«اینجا چی کار می کنی؟ این چیه پوشیدی؟ عین گربه دزدها شده.»

حین نوشیدن قهوه‌ام برایش توضیح دادم که به‌خاطر کارم سفر می‌کنم، برای جمع کردن چیزهای بایگانی‌شده، اول در ماین و بعد در نیویورک. به او گفتم ماشینم را در ماین گذاشتم و با پرواز از پورتلند به نیویورک رفتم، اما در برگشت، به پروازم نرسیدم. این را هم گفتم که تصمیم گرفتم به اشیپاگ بیایم، مادرم را ببینم و شاید او حاضر شد مرا تا ماین برساند. داستانم مسخره بود، خودم هم می‌دانستم، اما مادرم باوجود تمام آن غرایز و دل‌مشغولی‌هایی که داشت، واقعاً زن ساده‌ای بود. دلایلش هم آن بود که هیچ علاقه‌ای نداشت داستان‌های دیگران را درست و حسابی تجزیه و تحلیل کند.

«من نمی‌دونم. لی لی من امروز کلاس سفالگری...»

به دروغ گفتم: «تا ماین همه‌ش سه ساعت راهه. تازه فکر کردم بعدش تا وینسلو باهام بیای. می‌تونیم مادر دختری باهم شام بریم بیرون. می‌تونی شب رو هم پیش من بمونی.»

او به پیشنهادم فکر کرد، اما می‌دانستم که موافق است. مادرم همیشه به دلایلی که از آنها سر در نمی‌آوردم، سعی می‌کرد کاری کند که او را به خانه‌ام در وینسلو دعوت کنم. او از محیط دانشگاهی و «کلبهٔ کوچک» من (همان چیزی که او می‌گوید) خوشش می‌آید و غذا درست کردن مرا دوست دارد. مطمئن بودم اگر می‌فهمید که می‌تواند به وینسلو بیاید، مرا تا ماین می‌رساند.

او گفت: «باشه عزیزم. خیلی هیجان‌انگیز می‌شه. یک سفر دونفره به ماین، فقط من و تو.»

آماده شدنش چندین ساعت طول کشید، اما ظهر که شد،
ما حرکت کرده بودیم و من ماشین ولووی قدیمی او را
می‌راندم. حدود سی ساعت بود که درست و حسابی
نخوابیده بودم و حتی فکر اینکه چهار ساعت دیگر
رانندگی کنم عذابم می‌داد، اما همه چیز خوب پیش رفته
بود. و تقریباً همه چیز تمام بود.

بیشتر طول سفر را دربارهٔ پدر حرف زدیم.

«امیدوارم انتظار رابطهٔ زناشویی نداشته باشه.» مادرم
این جمله را برای چندمین بار تکرار کرد.

«شما که دیگه زن و شوهر نیستین، پس همچین
انتظاری نداره.»

«خودت می‌دونی منظورم چیه.»

«من اصلاً نگران این قضیه نیستم. تو اصلاً نمی‌تونی اون رو تشخیص بدی. پدر هیچ شباهتی به اون آدم سابقه که هنوز زندان نرفته بود نداره.»

«نباید امیدوار باشم.»

«اون نمی‌تونه تو خونه تنها باشه. شب‌ها که دیگه به هیچ وجه نباید تنها بمونه. دچار حملهٔ عصبی می‌شه. لازم نیست بیست و چهار ساعته کنارش باشی، ولی باید بدون که هستی.»

«آره، بهم گفته بودی.»

چندین بار به او گفته بودم. اما می‌دانستم که هنوز هم برای روبه‌رو شدن با وضعیت جدید همسر سابقش آماده نیست. پدر همیشه دچار افکار متناقض و ترس‌های افراطی بود. او از تاریکی می‌ترسید، از رد شدن از

خیابان‌های شهر می‌ترسید، از نشستن روی صندلی‌های عقب ماشین می‌ترسید. درکش کمی سخت بود، چون او مردی بود که بی‌هیچ ترسی جلوی عدهٔ زیادی از مردم حرف می‌زد. مردی بود که بعد از آنکه همسرش خوابش می‌برد، دزدکی از اتاق خواب بیرون می‌آمد و می‌رفت دنبال ولگردی. مردی بود که به‌خاطر شرط‌بندی تا نیمه از مجسمهٔ یادبودی که در پراوینس تاون قرار داشت بالا رفته بود. اما آن روی دیگر پدرم، همان روی بی‌پروا و نترس، بعد از اتفاقی که با جما دانیلز همسر دومش افتاد، ناپدید شد. آن دو بعد از آنکه طلاق مادر و پدرم به مرحلهٔ نهایی رسیده بود باهم آشنا شده بودند. آن زمان پدرم در هتلی در خیابان اولد برامپتون لندن زندگی می‌کرد. جما نویسنده‌ای بلندپرواز و یک سال از من جوان‌تر بود، و احتمالاً تنها برای دیدن پدرم به میکدهٔ

مورد علاقه^۱ او رفته بود. آن دو جدانشدنی بودند و فقط شش ماه بعد از ملاقاتشان با یکدیگر، باهم ازدواج کردند. یکی از بدی‌های زندگی در لندن برای پدر این بود که روزنامه‌های انگلیسی به رفتارهای بد نویسندگان هم به اندازه^۲ رفتارهای بد فوتبالیست‌ها و خواننده‌ها توجه می‌کردند.

از پدرم و جما درحالی که در یکی از این مسابقات جیغ زدن که در خیابان برگزار می‌شد شرکت کرده بودند، عکس گرفته بودند و آن عکس‌ها را با عنوان «دیوی کثیف و همسر بچه‌سالش» منتشر کردند. همه^۳ این اتفاقات قبل از آن بود که پدرم جاگوار مدل ۱۹۸۶ خود را به درخت بکوبد. این تصادف بعد از آن پیش آمد که پدرم در حالت مستی از یک مهمانی که در نیمه‌شب

شنبه برگزار می شد، بیرون آمده بود. جما روی صندلی کمک راننده نشسته بود و گردنش بعد از برخورد با شیشه ُ جلوی ماشین شکست. پدرم که همیشه کمر بند ایمنی اش را می بست آسیبی ندیده بود. او توانسته بود اورژانس را خبر کند، اما نتوانسته بود از ماشین بیرون بیاید و وضعیت جما را بررسی کند. البته فرقی هم نداشت. او درجا مرده بود. با این همه، پشت سرش می گفتند او از ترس درون ماشین کز کرده بود و همسرش روی پرچین های آن طرف جاده افتاده بود. مردن جما قتل غیر عمد بر اثر اهمال و سهل انگاری در نظر گرفته شد و پدرم برای دو سال به زندان رفت. بعد از تقاضای عفو، حکمش به یک سال زندان کاهش یافت و اوایل سپتامبر آزاد شد. او در خانه ُ یکی از دوستانش در منطقه ُ کاتسولدز مانده بود و من هم برای دیدنش به

همان جا رفتم و از او خواستم به آمریکا برگردد و با مادرم
زندگی کند.

دیوید هنوز به قدر کافی پول داشت و مادرم بعد از آنکه
کار تدریسش را به خاطر دعوایش با رئیس دانشکده رها
کرده بود، برای پرداخت قبضه‌هایش به مشکل برخورد
بود. پدرم درحالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود
پذیرفت که به کنیتک برگردد.

«تو هم خیلی دور نیستی. همیشه می‌آی و به ما سر
می‌زنی، درسته؟»

پدرم که حالا شصت و هشت سال سن داشت، شبیه
پسر بچه‌هایی بود که دارند قبل از فرستاده شدن به
مدرسه ٬ شبانه‌روزی با مادرشان حرف می‌زنند.

بعد از آنکه با ولوو به سمت خلیج کنویک پیچیدم، مادرم گفت: «اینجا خیلی قشنگه.» هنوز هوا کمی روشن بود، اما خورشید در حال غروب بود و سایه‌های بلندی در طول جاده می‌انداخت. آسمان به رنگ آبی تیره بود.

وارد محوطهٔ پارکینگ مهمانسرای آدمیرال شدم، همان جایی که کمتر از بیست و چهار ساعت قبل ماشینم را گذاشته بودم. هنوز همان جا بود. قبل از راه افتادنم به سمت وینسلو، من و مادرم پیاده به سمت ساحل رفتیم و به اقیانوسی که به رنگ خاکستری مایل به آبی دیده می‌شد چشم دوختیم. «من همیشه عاشق اقیانوس بودم، ولی پدرت ازش متنفر بود.»

با خنده گفتم: «آره، خیلی از اقیانوس بدش می‌آد. می‌گه مثل این می‌مونه که به مرگ چشم بدوزی.»

مادرم درحالی که سعی می کرد ادای پدرم را دربیاورد گفت: «مثل این می مونه که به مرگ نگاه کنی و همه بگن وای چقدر قشنگ و دوست داشتتیه.»

«درسته. همیشه همین حرف رو می زنه. یک جمله ُ دیگه هم می گفت، چی بود؟ من از ساحل خوشم می آد، از همه چیزش به جز اون شن ها، خورشید و آب مزخرفش.»

«آره، من هم این جمله رو یادمه. منظورش این بود که فقط از دیدن دخترها خوشش می آد.»

باهم خندیدیم و بعد مادرم از سرما به خودش لرزید و به سمت ماشین هایمان برگشتیم تا به وینسلو برویم. وسوسه شده بودم از سمت شمال و از جاده ُ مایک مک بروم تا ببینم در خانه ُ تد و میراندا خبری هست یا نه، اما

نمی خواستم خطر کنم. به زودی می فهمیدم چقدر طول کشیده تا پلیس جنازه^۱ میراندا را پیدا کند. در عوض، به سمت جنوب رفتم و وارد جاده ای شدم تا سریع تر به جاده^۲ شماره^۳ نودوپنج برسم. کمی به ساعت شش مانده بود که وارد ورودی خانه ام در وینسلو شدم و مادرم هم هنوز پشت سرم بود. هیچ مأمور پلیسی منتظرم نبود. و هیچ تیم افسران ویژه ای از میان درخت ها بیرون نیامد. به خانه رسیده بودم و از همه چیز فاصله گرفته بودم. موجی از شور و شغف وجودم را فرا گرفته بود، حسی مشابه همانی که پانزده ساعت پیش در چمنزار تجربه کرده بودم. من دنیا را تغییر داده بودم و هیچ کس قرار نبود چیزی بفهمد. و حتی اگر پلیس وانت براد را در نیویورک پیدا می کرد، فکر می کردند که خودش وانتش را آنجا گذاشته است. آنها هرگز جنازه اش را پیدا نمی کردند

و نمی توانستند مرا به این ماجرا ربط دهند. جنازهٔ
میراندا پیدا می شد و همهٔ شواهد علیه براد داجت بود.
و براد برای همیشه ناپدید شده بود. پلیس فکر می کرد او
فرار کرده است، اما هرگز نمی توانستند پیدایش کنند و
پرونده بسته می شد.

یادم آمد که به تد گفته بودم تنها دو راه برای پنهان
کردن جسد وجود دارد. اولی تحت اللفظی بود، و اما راه
دیگر پنهان کردن جسد، پنهان کردن حقیقت بود،
طوری که انگار بلای دیگری سر آن آمده است. وقتی از
ماشین پیاده شدم با خودم زمزمه کردم «ما انجامش
دادیم» و به خودم فرصت دادم تا باورم شود آدم دیگری
هم در این شادی با من شریک است. مادرم پشت سر من
وارد خانه شد. لامپ را روشن کردم و کیفش را از دستش
گرفتم.

طبق معمول هر بار که وارد خانه‌ام می‌شد گفتم: «چقدر
جالب!»

فصل بیست و نهم: کیمبال

زمانی که من و کارآگاه جیمز به خانهٔ سیورسان در کنویک رسیدیم، به دشواری در امتداد جادهٔ محلی برای پارک اتومبیلمان پیدا می‌شد. همان‌طور که انتظار داشتیم، مقامات قضایی از قبل آنجا بودند. کل ادارهٔ پلیس کنویک جمع شده بودند، اما به خاطر محدود بودن نیروهای انتظامی، کارآگاه‌های ایالتی را نیز فراخوانده بودند. رئیس پزشکی قانونی نیز در محل حضور داشت. شنیدم که مارشال ایالتی می‌گفت احتمالاً مظنون تا به این ساعت از خطوط ایالتی عبور کرده است. درنهایت، موفق شدیم پس از عبور از نوار زرد پلیس و حدوداً هفت هشت مأمور یونیفرم‌پوش پلیس که همگی وظیفهٔ

محافظت از صحنهٔ جرم را بر عهده داشتند راه ورودی خانه را پیدا کنیم.

قبلاً این عمارت غول پیکر را از بیرون دیده بودم، همان وقتی که دنبال براد داجت می گشتیم، اما تابه حال از داخل خانه فرصتش پیش نیامده بود. فقط سرسرای خانه به اندازهٔ آپارتمان من بود. میراندا سیورسان با صورت افتاده بود کف ناتمام اتاق. یک کت سبز گران قیمت تنش بود، با شلوار جین و بوت های ساق بلند. یکی از دست های دستکش پوشیده اش نزدیک سر متلاشی شده اش قرار داشت، و کلاه پشمی لبه کوتاه خاکستری اش از سرش افتاده بود. موهای سیاهش اطراف سرش پخش بود. سخت می شد گفت کجا موهایش بود و کجا رگه های خون و کجا باهم دلمه بسته بودند. اطراف مو و خون یک حلقهٔ سیاه و لزج شکل گرفته بود.

از کلانتر ایرلند که آمده و کنارم ایستاده بود سؤال کردم:
«سلاح؟»

از آن موقع هنوز حرفی نزده بود و این به من فرصتی
می داد تا نگاه مفصلی به جسد بیندازم.

گفت: «تازه انداختمیش داخل پلاستیک جرم شناسی.
یک آچارفرانسه^۱ بیست و چهار اینچی.» و اشاره کرد به
کف خاکی اتاق که با نوار زرد علامت گذاری شده بود.

«چیزهای دیگه‌ای هم پیدا شده؟»

«از نظر ظاهری خیلی چیزها، ردپا و الیاف و موی سر. تو
مراسم کیسه گذاری مدارک رو از دست دادی.»

از او سؤال کردم: «و هر چیز غیرعادی دیگه‌ای؟»

«منظورت غیرعادی‌تر از یک زن که کله‌ش داغون شده؟»

«منظورم هر چیزی که باعث نشه مثل اون چیزی که احتمالاً هست به نظر نیاد. منظورم، هر چیزی که براد رو به وحشت انداخته و اون رو کشونده اینجا و به قتل رسونده.»

«خب نه، ما کیف پول شهردار کنویک رو پیدا نکردیم، اگه منظورت همینه. بیرون خونه کلی رد پای تازه وجود داره که رد پای سگ یا اسبچه نیست. اینها شبیه تایرهای وانت هستند و احتمالاً به وانت براد داجت می خوره. پس واقعاً چیز عجیبی وجود نداره. ولی اگه از من بپرسی همه چیز عجیبه. اون دستش رو گذاشته روی سرش تا ضربه رو مهار کنه.»

کلانتر ایرلند دستش را بالا برد و گذاشت روی سر خودش تا صحنهٔ قتل را نمایش بدهد. بعد ادامه داد:

«ولی آیا تمام تلاشش همین بود. خب آره، این قدری عجیبه. براد یک آچارفرانسه^۱ غولپیکر رو جلوی چشم هاش بالا برده و این زن فقط ایستاده و نگاهش کرده، اجازه داده بکوبه توی سرش.»

گفته‌اش را پذیرفتم. «آره، این عجیبه. نشونه‌ای از حضور شخص دیگه‌ای که باهاشون بوده وجود نداره؟»

«خب، ما از همه چیز عکس گرفتیم. باید منتظر موند تا نتایج مشخص بشه، ولی همین طوری نمی‌شه گفت نه. و یک چیز عجیب دیگه اینکه، به نظر می‌رسه این زن از در جلو وارد شده و براد داجت از در شیشه‌ای پشت ساختمون. به این رد پاها نگاه کن، رد پای خودش.»

آن محل با نوارهای زرد علامت گذاری شده بود، اما چند تکه گل خشک شده آن طرف تر روی کف خاکی اتاق بود که مربوط به چکمه های براد می شد.

«چرا باید چنین کاری می کرد؟»

«شاید در جلو قفل بوده، بنابراین وقتی میراندا توی کیفش دنبال کلید می گشته، براد رفته پشت ساختمون تا ببینه درهای اون طرف باز هستند یا نه. شاید هم اول میراندا رو فرستاده داخل و بعد خودش رفته و آچار رو برداشته تا دزدکی از در پشت وارد بشه و اون رو غافل گیر کنه.»

گفتم: «این معقول به نظر می رسه.»

«شاید هم براد می خواسته به مهتاب اقیانوس نگاه کنه.»

گفتم: «تو هیچ وقت دست از شوخی برنمی داری.»

یکی از مأموران کلانتر ایرلند از پایین برایش دست تکان داد، او عذرخواهی کرد و رفت سراغ مأمور. مدتی دیگر ایستادم و به جسد نگاه کردم. رد پاهای به جامانده ذهنم را درگیر کرده بود. کارآگاه جیمز به سراغم آمد. بارانی خاکستری و شلوار مشکی پوشیده بود و مثل همیشه شیک و مرتب بود، به جز کلاه زمستانی سبزی که روی سرش بود و آرم مسخره‌ای داشت. از او سؤال کردم: «چیزی فهمیدی؟»

«همهٔ نشونه‌ها به داجت برمی گردند. زمان تقریبی مرگ احتمالاً دوازده ساعت قبل بوده، به این معنی که تا حالا حسابی دور شده.»

به او گفتم: «ما گیرش می ندازیم.»

او گفت: «آره، همین طوره.»

به او درمورد رد پاهای جلو و پشت خانه گفتم. چند لحظه فکر کرد و جواب داد: «یک مفهومی داره. اون میراندا رو آورده اینجا تا اون رو بکشه، ولی نمی‌تونسته با یک آچار بزرگ توی دستش وارد بشه، پس یک بهانه‌ای آورده و برگشته آچار رو برداشته و این بار از در پشت وارد خونه شده. احتمالاً درهای کشویی از قبل باز بوده‌ند. چیزی که مفهوم کمتری داره اینه که چطور میراندا رو به داخل خونه کشونده، منظورم اینه، اگه بهش گفته می‌خواد باهاش حرف بزنه، می‌تونستند توی ماشین هم باهم صحبت کنند. چون اینجا برای حرف زدن اصلاً مکان گرم و راحتی نیست.»

«آره، می‌فهمم. این موضوع من رو هم اذیت می‌کنه.»

چند لحظه هردو ساکت ماندیم، بعد من گفتم: «منظرهٔ اینجا رو دیده‌ی؟ منظرهٔ پشت ساختمون.»

گفت نه و باهم به سمت درهای شیشه‌ای پشت ساختمان رفتیم که به پاسیوی سنگی منتهی می‌شد، و از آنجا منظرهٔ یک روز زیبای پاییزی نمایان بود. چشم‌انداز خیره‌کننده‌ای بود. خانه، مستقیم روی یک سرایشی مشرف به دریا واقع شده بود و از هر سو کیلومترها دیده می‌شد.

جیمز درمورد گودال عمیق پشت چمن‌ها سؤال کرد: «اینجا قراره یک استخر باشه؟»

گفتم: «حدس من هم همینه.»

«یک جورایی همخوانی نداره. نه به خاطر موقعیت مکانی ش، برای یک خونه خیلی بزرگه. بیشتر شبیه یک هتله تا جایی واسه زندگی یک زوج بدون بچه.»

چند قدم دورتر رفتم و از آنجا به نمای بزرگ خانه نگاه کردم. طبقهٔ دوم، بالکن‌های کوچکی داشت. به گمانم برای هر اتاق خواب یک بالکن. یک باربیکیوی سنگی تعبیه شده بود برای کباب کردن و یک یخچال کوچک. شاید بعداً کسی دست می‌گذاشت روی این خانه و کاملش می‌کرد، یا اینکه همین‌طور رها می‌ماند و تبدیل می‌شد به جولانگاهی لوکس برای تجمع خفاش‌ها و راکون‌ها.

جیمز درحالی که همچنان به منظرهٔ اقیانوس خیره بود، گفت: «یک چیز دیگه، اگه فرضیهٔ ما درست باشه، اگه

میراندا سیورسان از براد داجت خواسته شوهرش رو به قتل برسونه، باید این فکر رو هم می‌کرد که براد با این فکر که اون صاحب ثروت شوهرش می‌شه دست به این کار زده.»

«شاید براد عاشقش شده بود. جیمز، خیلی بدبین نباش.»

«هرچی، ولی این نظرم رو تغییر نمی‌ده. پس چرا میراندا رو کشت، اون هم کمتر از یک هفته بعد از کشتن شوهرش؟ منظورم اینه، میراندا دلیل انجام دادن همه کارهایش بوده، و کشتن میراندا یعنی از بین رفتن همه چیز. دیگه نه پول نه رابطه جنسی.»

«بله این عجیبه. گرچه می‌تونست دلایل زیادی داشته باشه. براد می‌ترسه، فکر می‌کنه میراندا قصد داره اون رو دور بزنه.»

«اگه این طوره، پس چرا به جای کشتن میراندا، همون اول فرار نکرد؟»

گفتم: «نمی دونم. شاید تنهایی عمل کرده، شاید عاشق میراندا بوده، کشتن شوهرش باعث می شد بیفته توی آغوشش، اما وقتی این مورد بلافاصله میسر نشد، میراندا رو کشت تا دیگه دست کسی به اون نرسه.»

جیمز گفت: «من بهش فکر کردم. ولی اگه این طوری بود، پس چطور میراندا پذیرفت که باهاش بیاد اینجا.»

«خب، می فهمیم. به زودی دستگیرش می کنند، حداکثر تا بیست و چهار ساعت دیگه. درضمن ما یک مورد برای رسیدگی داریم. من باید برم با پالی گرینیر حرف بزنم، شاهد براد داجت برای جمعه شب.»

«به حضور من نیازی هست؟»

«من همیشه به تو نیاز دارم، اما خودم از عهدهٔ پالی برمی‌آم. یک چیزی باعث می‌شه فکر کنم به محض اینکه بهش بگم یکی براد رو در بوستون شناسایی کرده، درهم می‌شکنه.»

«باشه، اگه نیازی بود زنگ بزن. بازپرس‌های ایالتی خواسته‌ند هر چیزی که درمورد پروندهٔ تد می‌دانیم گزارش کنیم، من هم گفتم اطاعت می‌کنیم.»

بعد از گرفتن آدرس پالی از کلانتر ایرلند به سمت شمال و ساحل کنویک راندم، بار کولی را رد کردم و کافه‌ای که ظاهراً بعد از ظهر جمعهٔ گذشته پالی و براد آنجا بودند. بعد از جادهٔ ساحلی پیچیدم سمت سی میست رد و حدود یک مایل رانندگی کردم. هرچه جلو می‌رفتم خانه‌ها کوچک‌تر می‌شدند و درخت‌ها انبوه‌تر. پالی

گرینیر در یک خیابان بن‌بست زندگی می‌کرد، و در خانهٔ یک طبقه‌ای با نمایی به رنگ خاکستری که ظاهراً علف‌های حیاطش تمام تابستان چیده نشده بودند. از روی صندوق پستی دوبار پلاک خانه را چک کردم. پرده‌کره‌ها پایین بود و غیرمسکونی به نظر می‌رسید.

از میان علف‌های بلند حیاط به سمت در جلویی رفتم. انعکاس صدای زنگ داخل خانه پیچید و تقریباً بلافاصله بعد از آن یک زن موطلایی که گوشی موبایل را بین چانه و گوشش گرفته بود در را باز کرد. من نشان پلیسی‌ام را بیرون آوردم. او به شخص پشت خط تلفن گفت که باید برود، بعد لای در را کمی بیشتر باز کرد و با اشاره تعارف کرد که وارد شوم.

«آره، آره، بعداً باهات تماس می گیرم. الان باید برم. پلیس اومده اینجا...»

قدم گذاشتم روی پادری که وارد محوطهٔ نشیمن بشوم،
گفت: «موضوع چیه؟»

گفتم: «من اومدم اینجا تا از شما درمورد آخرین باری که
براد داجت رو دیدید چندتا سؤال بکنم. آیا امکانش
هست؟»

او گفت: «وای خدای من. بله، البته.»

هنوز گوشی تلفن دستش بود. یک ربدوشامبر بلند
صورتی تنش بود که اندامش را برجسته تر نشان می داد.
من به صورتش نگاه می کردم. دعوتم کرد داخل. بندهای
ربدوشامبرش را با همان دستی که سیگار داشت گرفته
بود. بعد اشاره کرد به طرف اتاق نشیمن برویم که ترکیبی

از چند تکه مبل و صندلی داشت. یک سگ نژاد اسپانیایی لمیده کنار مبل، چشمان خیسش را روی من قفل کرد. پالی برای چند لحظه عذرخواهی کرد و رفت و من روی مبل راحتی نشستم. خانه بوی سیگار و اسپری خوشبوکننده می داد.

وقتی به اتاق نشیمن برگشت، هنوز همان ربدوشامبر تنش بود اما بندهایش را محکم بسته بود. موهای طلایی اش را عقب داده و گویی دستی هم به سروریش کشیده بود، ولی خیلی اطمینان نداشتم.

«می تونم براتون یک چیزی بیارم؟ قهوه؟»

«متشکرم، اگه هست. اگه حاضر نیست که هیچ. همین طور خوبه.»

رفت و با دو فنجان قهوه برگشت و بدون اینکه بپرسد به
فنجان من شیر و شکر اضافه کرد. موقعی که منتظرش
بودم خم شدم و پشت کلهٔ سگ را خاراندم. متوجه
شدم، سگ پیری است، زیرا چشم‌هایش آب‌مروارید آورده
بود. وقتی فنجان قهوه را دستم داد، گفت اسم سگ جک
است. درحالی‌که روی مبل راحتی کنار من می‌نشست،
جرعه‌ای از قهوه‌ام نوشیدم. پاهایش را که انداخت روی
هم، لبهٔ ربدوشامبر کنار رفت. تقریباً زن چاقی بود،
وقتی خم و راست می‌شد، شکمش از زیر ربدوشامبر بالا
می‌زد، اما پالی گرینیر صاحب پاهایی بلند و باریک بود، و
البته برنزه. ناخن‌های پاهایش را لاک آبی رنگین‌کمانی
زده بود.

قبل از آمدنم به اینجا مدام فکر می‌کردم که آیا پالی
راجع به پیدا شدن جسد در خانهٔ سیورسان چیزی

شنیده یا نه، ولی حالا فهمیدم چیزهایی می دانست. می توانم بگویم به محض اینکه در را باز کرد و تلفن روی گوشش بود، این را فهمیدم. احتمالاً تمام صبح درموردش صحبت کرده بود.

گفتم: «شما که خبرها رو شنیده‌ید؟ درمورد جسدی که امروز صبح پیدا شده؟»

«اوه بله. خبرش توی تمام شهر پیچیده. آیا واقعاً جسد میراندا سیورسane؟»

«همراهش کارت شناسایی نبوده، اما بله، ما معتقدیم که خودش. اما من به خاطر براد داجت اینجام.»

«من نمی دونم که اون کجاست، به خدا قسم می خورم. شب گذشته همه چیز روبه رئیس پلیس گفتم.»

«بله می‌دونم. من به خاطر اینکه فکر می‌کنم شما از محل
براد خبر دارید اینجا نیومده‌م، اینجا هستم چون
می‌خواستم راجع به آخرین باری که اون رو دیدید بیشتر
بشنوم. از کلانتر ایرلند شنیدم که بعد از ظهر جمعهٔ
گذشته بوده، درسته؟»

«بله، درسته.»

«می‌تونید به من بگید حدود چه ساعتی، می‌دونم قبلاً
گفتید، اما مایلیم خودم بشنوم.»

او گفت از سال‌ها قبل با براد رابطه‌ای صمیمانه و
رمانتیک داشته‌اند، حتی برمی‌گشت به دوران دبیرستان،
اینکه گاهی در بار کولی همدیگر را می‌دیدند و باهم
بودند که آخرین بار جمعهٔ گذشته اتفاق افتاد.

«من به این رابطه افتخار نمی‌کنم، اما می‌دونید
یک جورهایی تجدید خاطره‌ست. گاهی فکر می‌کنم
سرنوشت من و براد باهم گره خورده.»

«شما کاملاً مطمئنید که جمعه بود؟»

گفت: «اوه، بله.» خم شد جلو و پاکت سیگار مارلبورو
طعم نعنائش را از روی میز برداشت و ادامه داد: «از نظر
شما اشکالی نداره سیگار روشن کنم؟»

«نه، البته که نه.»

«شما هم یکی می‌خواهید؟»

گفتم: «بله حتماً. هیکلم را جلو دادم و یک سیگار از
پاکت بیرون کشیدم. من معمولاً سیگارهای دست‌پیچ
خودم را می‌کشم. ولی فکر کردم شاید بد نباشد قدری با

پالی گرینیر قاتی بشوم. او ابتدا سیگار خودش را روشن کرد و بعد شعلهٔ فندکش را رو به من گرفت. سال‌ها بود سیگار نعنایی نکشیده بودم، چون از همان اول طعم تند نعنا ته گلویم را می‌سوزاند. از او پرسیدم: «چطور شد جمعه زودتر کار رو تعطیل کردید؟»

«این تنها روز در هفته است که می‌تونم زودتر کار رو تعطیل کنم. جمعه‌ها ساعت پنج صبح تا یک بعدازظهر توی خانهٔ سالمندان کار می‌کنم. بعد برای ناهار رفتم کولی و اونجا داجت رو دیدم... منظورم براد بود. ما چندتا نوشیدنی باهم نوشیدیم و بعدش رفتیم خونهٔ براد.»

«آیا از قبل برنامه داشتید که همدیگه رو اونجا ببینید، یا اینکه اتفاقی بود؟»

«دقیقاً یک چیزی بین این دوتا. وقتی اواسط هفته دیدمش یک اشاره‌ای کرد، گفت قصد داره جمعه سری به پلاژ کولی بزنه و اگه من هم جمعه زودتر از کار خلاص شدم، شاید بتونیم کمی باهم باشیم، گپی بزنیم و پایان هفته رو جشن بگیریم.»

«پس این برای شما دوتا یک امر عادی بود. اینکه قرار بذارید و همدیگه رو ببینید؟»

پالی دود آبی‌رنگی از بینی‌اش بیرون داد و خاکستر سیگارش را روی لبهٔ زیرسیگاری روی میز قهوه‌خوری تکاند و گفت: «دقیقاً که نه، معمولاً برنامه‌ریزی خاصی نداشتیم. فقط خیلی به همدیگه وابسته هستیم. می‌دونید، اینجا شهر کوچیکه.»

«هیچ چیز غیرعادی راجع به اون روز هست، یا راجع به براد؟»

«رفتارش کمی عجیب بود، این رو اعتراف می کنم، انگار یک جورهایی اصرار داشت پول ناهارم رو حساب کنه و برام نوشیدنی بخره. خیلی باهام مهربون شده بود. منظورم اینه قبلاً هم خیلی اتفاق افتاده بود که این طوری باشه، ولی نه وسط های روز. به نظرم کمی غریب بود، ولی این رفتارش رو دوست داشتم. فکر می کردم چون بعد از طلاقش احساس تنهایی می کرد، تصمیم گرفته یک دوست داشته باشه.»

سیگارم تمام شد، ته سیگار را داخل زیرسیگاری له کردم و گفتم: «پالی، براد داجت رو یک نفر شناسایی کرده که

جمعه ساعت شش عصر در بوستون بوده، آیا مطمئنی که
همچنان می‌خواهی سفت و محکم به داستان‌ت بچسبی؟»
«متوجه نمی‌شم. من اونجا باهاش بودم.»

مکشی کردم. جرعه‌ای از قهوه‌ام نوشیدم تا مزهٔ نعنا را از
دهانم ببرد. بعد گفتم: «پالی، می‌خوام یک چیزی رو
برات روشن کنم. براد توی دردرس بزرگی افتاده، اون حالا
مظنون به قتل دو نفره. اگه تو دربارهٔ بودن با براد
دروغ بگی به این معنیه که عامدانه مانع اجرای عدالت
شده و به زندان خواهی رفت. بی‌شک همین‌طوره.»

او یک دستش را جلوی دهانش گذاشت. چشم‌هایش
وحشت‌زده شده بود و درعین حال به نظر می‌رسید گیج
شده است. «یعنی براد کسی رو کشته؟»

«آیا تو جمعه شب با اون بودی؟»

«آره بودم، من باهاش بودم. اما نمی فهمم. نمی تونم چیزهای زیادی رو به خاطر بیارم. فکر می کنم یک بخشی رو خوابیدم، یا بیهوش بودم.»

حالا لحن صدایش بلندتر شده بود. سگ با نگرانی سرش را بالا آورد، ولی همان طور توی پناهگاهش خوابید.

«فقط به من بگو دقیقاً چه چیزهایی یادته. اگه راستش رو به من بگی، مشکلی برات پیش نمی آد، باشه؟»

«خب، ما وقتی کافه رو ترک کردیم حسابی مست بودیم. برگشتیم به خونه^۱ اون و باز هم نوشیدیم.»

«ساعت چند بود؟»

«دقیقاً نمی‌دونم، شاید سه بعدازظهر. من ساعت یک
رفتم کولی و یکی دو ساعت اونجا بودیم، خب دقیقاً یادم
نیست.»

«این خوبه. حدود ساعت سه هم کافیه. پس بازهم
نوشیدید؟ چی نوشیدید؟»

«یک نوشیدنی اساسی، بعدش هردو کله‌پا شدیم. براد
حتی نمی‌تونست از جا بلند بشه. تا همین جا یادمه، یادمه
براد گفت دیگه بسه. بعدش هم رفتیم که بخوابیم،
همین.»

«چه زمانی بیدار شدی؟»

«حدود ساعت ده یا چیزی تو این مایه‌ها. یادمه چون
وقتی به ساعت نگاه کردم، نمی‌دونستم ده شب بود یا ده
صبح؟»

«و براد هم با تو توی تخت بود؟»

«نه، ولی توی خانه بود، توی اتاق نشیمن داشت تلویزیون تماشا می کرد. اون من رو رسوند کولی کنار ماشینم و برگشتم به خونه ُ خودم. وضع و حال مزخرفی داشتم.»

«متشکرم پالی، این خیلی مفید بود. و بعدش دیگه براد رو ندیدی یا خبری ازش نشنیدی؟»

«خدای من نه، آیا واقعاً این کار رو کرده؟ آیا اون دو نفر رو کشته؟»

دوباره صورتش را با دست پوشاند، و دوباره بند ربدوشامبر باز شد. سیگارش را بی آنکه خاموش کند انداخت داخل زیرسیگاری.

«این دقیقاً همون چیزیه که ما سعی داریم بفهمیم. هرگز باهات راجع به هیچ کدوم از سیورسان‌ها صحبت نکرده بود؟»

«نه، هیچ وقت، ولی انگار براد و اون مرد باهم رفیق بودند. یک بار دیدم که باهم اومدند کولی و چیزی نوشیدند.»

«با همدیگه نوشیدند؟»

«حداقل یک بارش یادم هست. یادمه که من رو بهش معرفی کرد. همون یارو بود که داشت یک خونهٔ بزرگ رو بالای صخره‌ها می ساخت، درسته؟ به نظر می رسید باهم رفیق باشند.»

«میراندا سیورسان چطور؟ هیچ وقت شده بود اون رو توی کولی ببینی؟»

«نه، هرگز. درموردش خیلی شنیده بودم. اوه خدای من...
باورم نمی‌شه همه این اتفاق‌ها افتاده باشه.»

دست برد تا سیگارش را از داخل زیرسیگاری بردارد، ولی
دید که به فیلتر رسیده و آن را له کرد.

کارتم را به او دادم و گفتم اگر چیز تازه‌ای یادش آمد
بلافاصله به من زنگ بزند، بعد برگشتم و سوار ماشینم
شدم. حوالی ظهر بود. برنامه اصلی‌ام این بود سری به
کولی بزنم. با کافه چی صحبت کنم و ببینم آیا می‌توانم
داستان پالی را تأیید کنم، اما حس می‌کردم که دیگر
نیازی به آن نبود. او حقیقت را می‌گفت. براد او را مست
کرده و مطمئن شده بود کاملاً کله‌پا شده، بعد خودش به
بوستون رفته و تد را به قتل رسانده بود. به جیمز زنگ
زدم و یافته‌هایم را با او درمیان گذاشتم، اینکه شاهد براد

همه چیز را لو داد. ظاهراً از حرف‌هایم خیلی غافل‌گیر نشد. او هنوز در مقر پلیس ایالتی پورتلند بود. به او گفتم تا یکی دو ساعت دیگر همان‌جا سوارش می‌کنم. این به من فرصت کافی برای خوردن ناهار را می‌داد. به سمت جنوب راندم و به طرف خانهٔ سیورسان‌ها برگشتم که همچنان با انبوه ماشین‌های دولتی احاطه شده بود و بعد هم به مهمانسرای کنویک رفتم که شنیده بودم زمانی تد و میراندا آنجا اقامت داشتند. سر راهم یک تابلوی چوبی تبلیغاتی قرار گرفته بود که روی آن نوشته شده بود: «اتاق خالی داریم.» با خودم فکر کردم وقتی مطبوعات داستان این جنایت را منتشر کنند، دیگر مسئلهٔ اتاق خالی پلاژها و هتل‌ها حل خواهد شد.

یک تابلوی کوچک دیگر هم تبلیغ کافه لیوری را می‌کرد. در امتداد یک پیاده‌روی باریک، قدم‌زنان به سمتش رفتم.

برگ‌های خشک زیر گام‌هایم خرد می‌شدند. از مسیر یک پلکان سنگی که به زیرزمین راه داشت پایین رفتم و وارد کافه شدم. کافه لیوری تشکیل شده بود از فضایی باریک و طولانی که بوی چوب سوخته و سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌داد. جایی پیدا کردم و نشستم. فقط چند مشتری داشت، اما همگی پرتب‌وتاب باهم حرف می‌زدند، بی‌شک راجع به اتفاق‌هایی که در جادهٔ ماین افتاده بود، شایعه‌پراکنی می‌کردند. به کافه‌چی سفارش یک فنجان قهوه و چیزبرگر دادم. هنگامی که منتظر نشسته بودم، دفتر یاداشتم را بیرون آوردم و به آنچه امروز صبح نوشته بودم نگاهی انداختم.

پالی گرینیر؛ او چرا باید به خاطر براد دروغ می‌گفت؟ حالا می‌دانستم که دروغ نگفته، صرفاً آلت دست براد شده بود تا شهادت بدهد که با او بوده است.

تد چرا کلید خانهٔ براد را داشت؟ هنوز نمی‌دانستم، ولی از حرف‌های پالی فهمیدم که تد و براد یک وقتی باهم در کولی بوده‌اند. این دیدار به پیشنهاد چه کسی بوده؟ آیا احتمال داشت بنا به دلایلی خود براد کلیدش را به تد داده باشد؟

آخرین چیزی که یادداشت کرده بودم؛ چرا لی لی کینتنر به من دروغ گفت؟ هنوز در شگفت بودم، حتی با اینکه فکر نمی‌کردم با اتفاقی که بین براد و تد افتاده است، هیچ ارتباطی داشته باشد.

تلفنم را بیرون آوردم و بررسی کردم که آیا سرویس اینترنت دارم، یک عکس از لی لی کینتنر به صورت آنلاین روی صفحه آمد. یک تصویر کم‌کیفیت از او و پدرش در حدود ده سال پیش، اما لی لی تفاوت چندانی نکرده بود.

همان موهای قرمز و همان مدل آرایش مو، و همان
چهرهٔ بی‌رنگ و نگاه جدی. وقتی کافه‌چی همبرگرم را
آورد صفحهٔ تلفنم را نشان داد و پرسیدم آیا این
دختر را می‌شناسد. او کمی خم شد و از نزدیک نگاهی
انداخت. حدود پنج ثانیه عکس را واریسی کرد. کاملاً
خودم را آماده کرده بودم که بگویم نه من چنین فردی را
نمی‌شناسم که گفت: «مطمئناً. این دختر هفتهٔ قبل
آمده بود اینجا. یکی دو شب هم ماند. چه بانوی زیبایی.»

درحالی‌که سعی می‌کردم هیجان ناشی از غافل‌گیر شدن
را در لحن صدایم پنهان کنم، از او سؤال کردم: «چرا اون
اینجا بود؟»

«چی می تونم به شما بگم، جز اینکه نوشیدنی های ملایم می خورد. همیشه فقط سفارش نوع نوشیدنی یادم می مونه.»

بعد رفت سراغ یک جفت مشتری که تازه وارد شدند و روی صندلی های انتهای دیگر کافه نشستند. به تصویر لی لی روی تلفنم نگاه کردم، چند جای گونه اش کک مک داشت. آیا احتمالاً بیش از آنچه فکر می کردم با این پرونده ارتباط داشت؟ می دانستم که باید دوباره او را می دیدم و می فهمیدم چرا به من دروغ گفته، و می فهمیدم چرا بعد از کشته شدن تد به ماین رفته بود. انتظار نداشتم چیز زیادی به دست بیاروم، ولی به این معنی بود که می توانستم دوباره او را ببینم، و هرچه زودتر بهتر. تکه ای از چیزبرگرم را خوردم، که برایم

به مراتب بهتر از هر چیزبرگر دیگری مزه می داد. زندگی
در پیش رویم بود و همچنان ادامه داشت.

فصل سیام: لی لی

پدرم تمام مسیر فرودگاه جان اف کندی تا اسپاگ را بی قرار بود و آه کشید. به او گفتم: «قراره فقط با مامان روبه رو بشی ها!»

او با لبخندی گفت: «به همون مزخرفیه که قبلاً بود.» هنوز هم می شد ترس را در چشمانش دید.

ادامه دادم: «این راه رو هم امتحان کن، اگه جواب نداد، بعد یک فکر دیگه می کنیم.»

او گفت: «من همیشه می تونم پیام و با تو زندگی کنم لی لی.» این همان چیزی بود که دلم می خواست هرگز

اتفاق نیفتد، اما باوجوداین دستم را روی زانویش گذاشتم و آن را فشردم.

وقتی تپه‌های کوتاه کنٹیکت را رد کردیم و وارد محدوده‌ای آشنا شدیم، پدرم ساکت شد و از پنجره بیرون را نگاه کرد.

برگ‌های روی درختان دیگر آن درخشش و طراوت اولیه‌شان را نداشتند. برگ‌های قرمز پوسیده شده بودند و برگ‌های زرد کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شدند. وارد راه ورودی عمارت مانک شده بودم که پدرم گفت: «الان دیگه دارم می‌ترسم، تازه باورم شده دارم برمی‌گردم خونه.»

وقتی داشتم دو چمدان سنگین پدرم را از صندوق عقب ماشین درمی‌آوردم، مادرم با پیش‌بندی که روی آن

لکه‌های رنگ دیده می‌شد، جلوی در آمد. او کمی رژلب
قرمز روی لب‌هایش زده بود و گفت: «پدرسالار
برمی‌گردد.» این جمله به نظرم تکراری بود. باعث شد به
این نتیجه برسم که او هم کمی مضطرب است.

پدرم عینکش را روی پیشانی‌اش گذاشت تا بتواند مادرم
را از آن فاصله ببیند. «شارون، اصلاً عوض نشده‌ی.»

احتمالاً این حرف بهترین حرفی بود که پدرم می‌توانست
در آن شرایط بر زبان بیاورد. مادرم سرش را تکان داد و
وارد خانه شد. بعد از آنکه به پدرم کمک کردم
چمدان‌هایش را باز کند و در اتاق مهمان طبقهٔ اول که
سمت پشت خانه بود مستقر شود، بیرون رفتیم تا پیش
از غروب آفتاب در اطراف املاک کمی پیاده‌روی کنیم.

پدر گفت: «اینجا زود هوا تاریک می‌شه. این رو یادم
مونده.»

«فقط پاییز و زمستون این جوریه. همهٔ روزهای سال
این جوری نیست.»

«فکر می‌کنم فردا بتونم اینجا رو تمیز کنم.»

«مادر از این کارت استقبال می‌کنه. خودش از جارو
کشیدن متنفره.»

«این رو هم یادم بود. همیشه من رو مجبور می‌کرد جارو
بکشم.»

«آره، یا تو یا اون پسری که اون طرف خیابون بود.»

بااینکه هوا برای غروب اواخر ماه اکتبر گرم بود، پدرم
شال گردنش را دور گردنش تنگ‌تر کرد و گفت: «دقیقاً.»

یادته وقتی بچه بودی چهار دست و پا می رفتی وسط کپه ُ
برگ‌ها؟»

«نمی دونم.»

«بچه‌های دیگه همیشه می خواستند بپرند روی برگ‌ها،
ولی تو عادت داشتی بری وسطشون مخفی بشی. چند
ساعت همون جا می موندی. یادت نمی آد؟»

«یک چیزهایی یادم می آد.»

«تو واقعاً دختر کوچولوی عجیبی بودی. قبل از اینکه به
کتاب‌ها علاقه مند بشی، فکر می کردیم یک حیوون
وحشی به دنیا آورده‌یم. خیلی کم پیش می اومد لبخند
بزنی. ساعت‌ها اون بیرون برای خودت می چرخیدی.
صدای حیوون‌ها رو درمی آوردی. ما بچه روباه صدات

می‌کردیم و می‌گفتیم با آدم‌ها بزرگ شده‌^۱. کاش
اون قدر بد باهات رفتار نکرده بودیم.»

«رفتارتون بد نبود.» باران ملایمی شروع به باریدن کرده
بود. «به من اجازه دادین شما رو به هم برگردونم. این
رؤیای همه^۲ بچه‌های طلاقه.»

«ولی رؤیای تو نبود، بود؟» ما به سمت خانه برگشتیم،
همه‌جا تاریک بود و فقط از آشپزخانه نور کمی بیرون
می‌آمد.

«معلومه که نه. داشتم شوخی می‌کردم. تازه، شما دوتا
که به هم برنگشتین، البته امیدوارم. شما قراره فقط باهم
زندگی کنید. همزیستی مسالمت‌آمیز. مگه برنامه همین
نبود؟»

«چرا، برنامه همین بود. صلح و آرامش. شاید یک کتاب دیگه بنویسم، شاید هم نه. فقط می‌خوام به ادامه زندگی م برسم و دیگه کسی رو اذیت نکنم. هدفم فقط همینه.»

شام خوردنمان به خوبی گذشت. مادر مرغی را کباب کرده بود و پدر هم با اینکه مرغ زیادی کباب شده بود، هیچ چیز بدی راجع به آن نگفت. هر سه باهم یک بطری نوشیدنی را تمام کردیم و بعد پدرم پیشنهاد کرد ظرف‌ها را بشوید و گفت بعد از هر وعده غذایی، خودش ظرف‌ها را می‌شوید. «من نمی‌تونم آشپزی کنم شارون. خودت که می‌دونی. ولی خوشحال می‌شم ظرف‌ها رو من بشورم.»

مادرم چشم‌هایش را گرداند، اما فقط به سمت من. پدرم شروع کرده بود به تمیز کردن میز و گذاشتن ظرف‌ها

درون سینک. ما به اتاق نشیمن رفتیم، حالا دیگر یک تلویزیون آنجا بود، چیزی که در زمان بچگی من نبود. همین حرف را بر زبان آوردم. درحالی که دو طرف یک مبل کهنه می‌نشستیم، مادر گفت: «این رو گذاشته‌م اینجا که اخبار رو ببینم.»

فکر کردم قرار است دربارهٔ پدر حرف بزنیم، اما مادر شروع کرد به حرف زدن راجع به هنرمندی که از قبل او را می‌شناخت. چنان با جزئیات حرف می‌زد که خسته‌ام کرده بود. «من هیچ وقت بهش فکر نمی‌کردم، ولی الان می‌فهمم که کارم اشتباه بوده، حداقل طبق گزارش‌های نیویورک تایمز من اشتباه کرده‌م.»

به حرف‌هایش گوش می‌کردم و به این فکر می‌کردم که احتمالاً این قرار احمقانه میان مادر و پدرم حداقل تا

مدتی کارساز خواهد بود. در طول سال‌هایی که از هم طلاق گرفته بودند، حس بدجنسی‌شان نسبت به هم کم و کمتر شده بود و شاید همین اتفاق باعث می‌شد بتوانند باهم زندگی کنند. آن قدر عاشق هم نبودند که همدیگر را اذیت کنند.

من فردای آن روز و بعد از صرف صبحانه از آنجا بیرون آمدم. هیچ عجله‌ای نداشتم، در نتیجه به سمت شمال و هارتفورد رفتم تا از درهٔ پایونیر بگذرم، مسیری که در نهایت به جادهٔ دو می‌رسید و سبب می‌شد از جاده‌های زیباتری به وینسلو بازگردم. این روزها، برای من دوست داشتنی‌ترین روزهای سال بودند، باد برگ‌های ریخته را به هر سو می‌برد و خانه‌ها برای هالووین تزیین شده بودند. یک هفته پیش خبر قتل تد سیورسان را شنیده بودم و اکنون آن فصل نفرت‌انگیز زندگی‌ام به

پایان رسیده بود. میراندا و براد هم مرده بودند و من از این ماجرا فاصله گرفته بودم. همه نگرانی‌هایم بابت دستگیر شدنم از بین رفته بود و الان فقط احساس آرامش و قدرت می‌کردم. حتی از گذراندن زمان با پدر و مادرم هم لذت برده بودم.

قضیه این قتل‌ها سروصدای زیادی به پا کرده بود؛ طبق چیزی که من شنیده بودم کنویک پر شده بود از گزارشگرانی که همگی تلاش می‌کردند داستان زوج جوان مسحورکننده‌ای را که به فاصله یک هفته از هم به قتل رسیده بودند رمزگشایی کنند. براد داجت پیدا نشده بود و هرگز هم پیدا نمی‌شد. اگر حتی پلیس موقعیت وانت را پیدا کرده بود، در اخبار خبری از آن نبود. او هم تد هم میراندا را به قتل رسانده بود و مدارک پزشکی هم

می توانستند این مسئله را اثبات کنند. او هم هرگز پیدا نمی شد تا داستان خودش را تعریف کند.

به حرفی که پدرم روز گذشته به من زد فکر کردم، به اینکه می خواست بقیه ُ زندگی اش را بدون آسیب رساندن به دیگران سپری کند. شاید من هم می توانستم برای خودم چنین هدفی بگذارم. این همان حسی بود که بعد از کشتن چت و بعد از کشتن اریک در لندن پیدا کرده بودم. اکنون نیز همان حس را داشتم. از کارهایی که در گذشته انجام داده بودم پشیمان نبودم. میراندا و اریک هر دو مرا اذیت کرده بودند. چت می خواست مرا اذیت کند و براد، گرچه مستقیم به من آسیبی نرسانده بود، اما مرد بی گناهی را به قتل رسانده بود. احتمالاً دعوت کردن تد سیورسان به زندگی ام اشتباه بود. در هفته های گذشته خطرهای بزرگی کرده بودم و خیلی

خوش شانس بودم که گیر نیفتاده بودم. اما الان دیگر کارم تمام شده بود. همه چیز به پایان رسیده بود. از الان می توانستم با آرامش زندگی کنم و مطمئن باشم که دیگر کسی نمی تواند مرا آزار دهد. به زنده ماندن ادامه می دادم، این را می دانستم، درست همان طور که آن شب هم در چمنزار که ستاره ها نورشان را روی من می ریختند می دانستم که من آدم خاص و منحصر به فردی هستم و می دانستم که با خلق و خویی متفاوت از بقیه به دنیا آمده بودم. با خلق و خوی یک حیوان، یک کلاغ یا روباه یا یک جغد، نه یک انسان معمولی.

از جاده ٠ شماره ٠ دو خارج شدم و از مرکز وینسلو به سمت خانه ام رفتم. در شهر، جشنواره ٠ آبجوی ماه اکتبر برگزار می شد، یک گروه موسیقی آهنگ می نواختند و

یک چادر هم برای پخش آبجو بر پا شده بود. شیشه را پایین دادم.

هوا بوی آب سیب می داد. اول فکر کردم گوشه‌ای بایستم، اما بعد تصمیم گرفتم به خانه بروم. سه کیلومتری را که تا خانه مانده بود پیمودم. وقتی به خانه نزدیک شدم، متوجه ماشین سفید درازی شدم که در راه ورودی خانه‌ام پارک شده بود. دیدن آن از میان درختانی که دیگر برگری نداشتند آسان بود. حس ترسی در دلم نشست و داشتم راه ورودی را رد می کردم، اما به خودم گفتم همه چیز مرتب است و وارد مسیر ورودی شدم.

آن کسی که به ماشین تکیه داده بود، همان کارآگاهی بود که اوایل هفته برای پرسیدن سؤال‌هایی از من به اینجا آمده بود. هنری کیمبال از ادارهٔ پلیس بوستون.

وقتی مرا دید، سیگاری را که مشغول کشیدنش بود روی زمین انداخت و آن را زیر پایش له کرد. ماشین را پارک کردم و از آن پیاده شدم. او درحالی که لبخندی روی لب داشت، به سمت من آمد. معنای لبخندش را نمی فهمیدم.

فصل سی و یکم: کیمبال

روز یکشنبه بعد از ناهار دوباره به سمت وینسلو راندم تا با لی لی کینتنر صحبت کنم. او را در خانه‌اش پیدا نکردم، ولی روز پاییزی خیلی سردی نبود و تصمیم گرفتم منتظرش بمانم. فکر کردم احتمالاً برای ناهار بیرون رفته است و زود برمی‌گردد. به بدنهٔ ماشینم تکیه دادم تا منظرهٔ دریاچهٔ پشت کلبه‌اش را ببینم، و با دقت یک سیگار برای خودم پیچیدم.

براد داجت هنوز پیدا نشده بود. تنها سرنخ به‌دردبخور، گزارشی بود از گاراژی در کنویک که ادعا می‌کرد پلاک یکی از ماشین‌هایش جابه‌جا شده بود. مکانیک گاراژ به

دلیل بیش از حد تمیز بودن این پلاک نسبت به خودوروی‌های دیگر، متوجه ماجرا شده بود. بعداً مشخص شد که پلاک متعلق به وانت براد داجت بوده است. بنابراین داجت آن قدر باهوش بوده که قبل از ترک کردن ماین، پلاک وانتش را عوض کند. یک شماره پلاک جدید وجود داشت، اما هنوز ردیابی نشده بود. داشتم شک می‌کردم که احتمالاً خودش باشد.

سیگارم را روشن کردم و سرم را عقب بردم و اجازه دادم نور خورشید به صورتم بخورد. در آسمان بالای سرم یک دسته گاز وحشی در حال پرواز بودند. آخرین پک را به سیگارم زدم که لی لی با اتومبیل هوندای خود وارد شد. سعی کردم از آینهٔ جلوی ماشین به حالت چهره‌اش توجه کنم، اما در نگاهش به من چیزی جز کنجکاوی

دیده نمی شد. وقتی اتومبیل را پارک کرد و پیاده شد، به طرفش رفتم و دوباره خودم را معرفی کردم.

او گفت: «بله، شما رو یادم هست. همین چند روز قبل بود.»

او یک چمدان سفری با خود داشت به رنگ آبی تیره با نقطه های خاکستری. از او پرسیدم آیا راه دوری رفته بود.

«برای دیدن پدر و مادرم رفته بودم به کننیکت. پدرم تازه از لندن برگشته.»

«اوه... برای زندگی کردن در اینجا؟»

«در حال حاضر برنامه ش همینه. چه کاری می تونم برای شما انجام بدم، کارآگاه؟ اخبار مربوط به میراندا رو شنیدم، تکان دهنده ست.»

«من چندتا سؤال جدید داشتم. امیدوار بودم که... می شد دوباره می نشستیم و کمی حرف می زدیم.»

«خیلی هم عالی. فقط باید چند لحظه به من فرصت بدید که وسایلم رو جمع و جور کنم. ما می تونیم توی حیاط خلوت پشت خونه بشینیم، البته اگه مایل باشید. هوا خیلی هم سرد نیست.»

دنبالش راه افتادم و وارد کلبه شدیم. از اتاق نشیمن و بعد از در آشپزخانه رفتیم به حیاط خلوت کوچکی که پوشیده از برگ های خشکیده بود.

او گفت: «اجازه بدید دستمال بیارم تا بتونید روی صندلی ها رو پاک کنید.»

کاری را که گفت انجام دادم. دوتا از صندلی های چوبی را از برگ های درخت جینگوی گوشه ُ حیاط تمیز کردم.

روی یک صندلی نشستم و بعد از پنج دقیقه لی لی برگشت. همچنان شلوار جین پوشیده بود، اما حالا کتکش را درآورده، یک ژاکت سفید یقه هفت تنش بود که به نظر می رسید از جنس کشمیر باشد. موهایش را باز گذاشته و صورتش را شسته بود و آرایشی نداشت. بلافاصله بعد از آمدن گفت: «چه کاری می تونم برای شما انجام بدم؟»

از قبل تصمیم گرفته بودم مستقیم بروم سر اصل مطلب، بنابراین گفتم: «می خوام بدونم چرا به من دروغ گفتید؟»
ظاهراً غافل گیر نشد، اما آهسته پلک زد و چشم هایش را باز و بسته کرد و گفت: «دقیقاً راجع به چی؟»

«ارتباط شما با تد سیورسان، و این حقیقت که یکشنبه و دوشنبه شب این هفته رو به کنویک رفته بودید. فکر

نمی‌کنید آخرین باری که من اینجا بودم باید این نکته رو می‌گفتید؟»

او در جوابم گفت: «می‌تونم توضیح بدهم. و به خاطر دروغ گفتنم عذرخواهی می‌کنم. من به دلیل شرایط پدرم استرس داشتم و عصبی بودم. بار اول که شما رو دیدم از این وحشت داشتم که پام به ماجرای قتل باز بشه. تحمل این بار برای پدرم خیلی سنگین بود. به همین دلیل وانمود کردم تد رو نمی‌شناسم. امیدوارم درکم کنید. اگه فکرمی کردم رابطه‌^۱ ما کوچک‌ترین ربطی به جریان قتل اون پیدا می‌کنه، به شما دروغ نمی‌گفتم.»

«رابطه‌^۱ شما و اون دقیقاً چی بوده؟»

«ما باهم توی فرودگاه لندن ملاقات کردیم، خیلی اتفاقی. من اولش حتی اون رو نشناختم، اما وقتی کمی صحبت

کردیم، فهمیدم که قبلاً همدیگه رو دیده بودیم، البته از طریق میراندا. هردوی ما در قسمت بیزنس کلاس بودیم و طوری پیش آمد که کنار هم نشستیم، و او طی حرف‌هاش به من گفت که فکر می‌کنه همسرش با پیمانکار روی هم ریخته و بهش خیانت می‌کنه.»

گفتم: «این اطلاعات خیلی مهمه، و چقدر خوب بود که اینها رو هفته ً قبل می‌فهمیدیم.»

«می‌دونم، می‌دونم و متأسفم. این‌طور نبود که تد اینها رو به‌یقین می‌دونست. فقط فکر می‌کرد چنین چیزی هست. من میراندا رو از دوران کالج می‌شناختم، و فکر کردم احتمالاً حقیقت داره، به‌هرحال سر راه همدیگه قرار گرفته بودیم. شبیه اون چیزی که بعضی مواقع توی

هوایماها اتفاق می‌افته، و اون سفرهٔ دلش رو برام باز کرد.»

«پس یعنی حسابی باهم قاتی شدید؟»

«نه، واقعاً نه به‌صورت عاطفی. ما یک‌بار هم همدیگه رو دیدیم، توی یک کافه در کنکورد نشستیم و نوشیدنی نوشیدیم، ولی هیچ قصد دیگه‌ای نداشتیم، اون یک مرد متأهل بود.»

«ولی شما تد رو دوست داشتید؟»

او دوباره چشم‌هایش را باز و بسته کرد و گفت: «بله داشتیم، اون مرد خیلی خوبی بود.»

«شما کی شنیدید که اون کشته شده؟»

«خبرش رو توی روزنامه‌ها خوندم. عنوانش طوری نوشته شده بود که انگار در جریان یک سرقت کشته شده بود، اما من مونده بودم که...»

«که آیا براد داجت اون رو به قتل رسونده؟»

«این اسم پیمانکارشه، درسته؟ و شما فکر می‌کنید که اون تد و میراندا رو کشته؟»

«فقط به من بگید چرا تصمیم گرفتید به ماین برید؟»

«دقیقاً نمی‌دونم. به دلایل زیادی. تد به من گفته بود چقدر اینجا رو دوست داشت، تصمیم گرفتم به ماین بروم؛ یک جورهایی برای سوگواری. ما فقط دوبار همدیگه رو دیدیم ولی هردو ملاقات کاملاً صمیمی و گرم بود، و فکر می‌کنم رفتم اونجا تا ببینم آیا می‌تونم چیزی پیدا

کنم. حدس می‌زنم داشتم وانمود می‌کردم نانسی درو هستم. این احمقانه‌ست، می‌دونم.»

«وقتی اونجا بودید چه کارهایی انجام دادید؟»

«قدم زدن، وقت گذروندن توی کافهٔ مهمانسرا، شام خوردن و از این دست کارها. می‌شنیدم که همه درمورد قتل حرف می‌زدند، اما نشنیدم کسی در این مورد که میراندا با کسی رابطه داشته حرف بزنه، فکر می‌کردم باید خودم به اون‌ها می‌گفتم؛ فکر می‌کردم همه باید راجع بهش صحبت کنند. طبق گفته‌های تد، میراندا عملاً در کنویک زندگی می‌کرده. اگه با یکی از محلی‌ها چنین رابطه‌ای داشت، اون وقت همه حرفش رو می‌زدند. من حتی به کولی رفتم، کافهٔ یک پلاژ، پایین همون خیابون، خیلی محلی و بومی بود، و اونجا چیزی نوشیدم.

فکر می کردم شاید چیزهای جدیدی بشنوم، یا حتی کسی براد رو دیده باشه، اما هیچ خبری نبود.»

«اگه می فهمیدید که براد داجت و میراندا باهم رابطه داشتند دقیقاً چی کار می کردید؟»

او گفت: «براد رو توی تله می نداختم و ازش اعتراف می گرفتم و بعد راهی زندانش می کردم.»

هیچ تغییری در چهره اش به وجود نیامد، و چند لحظه طول کشید تا متوجه شوم که او شوخی می کند. لبخندی زدم، او جواب لبخندم را داد. وقتی لبخند می زد مابین لب بالایی اش و بینی اش چین می افتاد. به حرف هایش ادامه داد. «صادقانه بگم، نمی دونم چی کار می کردم. هیچ نقشه و برنامه ً خاصی ندشتم. و صرف اینکه براد و

میراندا باهم رابطه داشته‌ند به این معنا نیست که این
ربطی به مرگ تد داشته باشد.»

«ما کاملاً مطمئن هستیم که براد داجت تد و میراندا رو
کشته.»

«و حالا اون گم شده؟»

«بله...»

یک لحظه ساکت بودیم. می‌دیدم که لی لی به دفعات با
انگشتان دست چپش دسته‌ٔ صندلی را لمس می‌کرد.
این اولین نشانه‌ٔ عصبی‌ای بود که از او دیده بودم،
در نهایت گفت: «من کم آوردم. باید همه چیز رو همون
اولین باری که که اینجا اومدید به شما می‌گفتم. باید
می‌گفتم که تد فکر می‌کرده همسرش و براد باهم رابطه
داشتند، متأسفم. صادقانه بگم، وقتی اومدید گمون

می‌کردم که تد رو یک سارق کشته. تقریباً شرمنده شدم
که به ماین رفتم و سعی کردم خودم تحقیقاتی رو انجام
بدهم. ظاهراً کار احمقانه‌ای بود.»

گفتم: «مثل نانسی درو.»

«اوم... شما به قهرمان دوران کودکی من می‌گید احمق؟»
«نه، البته که نه. من هم نانسی درو رو دوست داشتم. فکر
می‌کنید چرا کارآگاه پلیس شدم؟»

یک گربه ُ ژولیده وارد حیاط خلوت شد و آمد کنار لی لی
و میومیو کرد. پرسیدم: «شما گربه دارید؟»

او جواب داد: «نه، دقیقاً. اسمش رو گذاشتم موگ، ولی
اغلب بیرون زندگی می‌کنه. و وقتی گرسنه باشه می‌آد
اینجا. می‌تونم از داخل براتون چیزی بیارم؟»

گفتم: «نه متشکرم.» وقتی که او رفته بود، کمی سر به سر گربه گذاشتم ولی از جایش حرکتی نکرد. رنگ چشم‌هایش باهم تفاوت داشت، شاید هم یکی از چشم‌هایش آسیب دیده بود. لی لی با یک کاسه غذای گربه برگشت و آن را روی لبهٔ سنگی حیاط خلوت گذاشت. موگ چمباتمه زد کنار کاسه و شروع کرد به خوردن. دلم می‌خواست بیشتر بمانم، اما دیگر سؤالی برای پرسیدن نداشتم. هنوز باورم نمی‌شد که لی لی تمام حقیقت را به من گفته باشد، ولی جواب‌هایش به اندازهٔ کافی منطقی بودند.

پرسیدم: «پدرتون حالش خوبه؟»

«اوه... خب همون طوره. فکر می‌کنم بیرون اومدن از انگلیس براش بهترین چیز ممکنه. یک نفس راحتی از دست مطبوعات می‌کشه.»

«هنوز هم می‌نویسه؟»

«اون بهم گفت ممکنه یک کتاب دیگه رو شروع کنه. ولی نمی‌دونم موضوعش چیه، باید منتظر موند و دید. شاید حالا که برگشته تا دوباره با مادرم زندگی کنه از یک چیزی الهام گرفته باشه.»

«فکر می‌کرم پدر و مادرتون طلاق گرفته‌ند.»

«بله گرفته‌ند. خدا رو شکر. این فقط نوعی چیدمانه. عجیبه، می‌دونم. ولی مادرم به پول نیاز داره و حالا که قرار شده پدرم توی خونهٔ مادرم زندگی کنه، خب بهش کمک مالی می‌کنه. به علاوه پدرم دیگه نمی‌تونه تنها

باشه. این تیری در تاریکیه، ولی جواب می ده، این مشکل هردو نفر رو حل می کنه. اگر هم این طور نشد و مشکلی پیش اومد پدرم می تونه بیاد اینجا و با من زندگی کنه.»

می خواستم از او درمورد پدرش بیشتر بپرسم، تا اندازه ای به خاطر اینکه به نوشته هایش علاقه مند بودم، اما بیشتر به این خاطر که می خواستم آنجا در حیاط خلوت لی لی کینتر بمانم. می خواستم حواسم به او باشد. خورشید پشت سرش بود و موهایش را به قرمز آتشین برمی گرداند. دست هایش را به کمر زد و لبه های ژاکتش را مرتب کرد، و من محو اندام بی نظیرش شده بودم. دنبال راه هایی بودم که ماندم طولانی تر شود. می توانستم سؤال های بیشتری راجع به پدرش بپرسم، یا علاقه اش به نانی درو، راجع به شغلش در وینسلو، ولی می دانستم نباید این کار را کرد. این یک گفت و گوی اجتماعی و

معمولی نبود. بلند شدم و ایستادم، و لی لی هم ایستاد. موگ غذایش را تمام کرد و آمد خودش را مالید به پای لی لی، بعد از همان راهی که آمده بود برگشت و رفت.

«و یک چیز دیگه.» آخرین سؤال یادم آمده بود. «اولین باری که باهم ملاقات کردیم، گفتید که شما و میراندا از دوران کالج همدیگه رو می شناختید؟»

«آهان... کالج میتر در نیوجستر ایالت کنتیکت.»

«میراندا بهم گفت دوست پسرش رو دزدیده ُ؟»

«اون گفت؟ خودش گفت؟ خب، ما هردو با یک نفر قرار می داشتیم. میراندا اول باهاش قرار می داشت، بعدش هم من، بعد اون خودش رو عقب کشید. اون زمان یک جورهایی همه چیز درهم برهم شد، اما این مربوط به سال ها قبل بود.»

«خب، پس وقتی شما تد رو دیدید و فهمیدید با میراندا ازدواج کرده، و از ازدواجش ناراضیه، فکر نکردید که این بهترین فرصت برای انتقام گرفتنه؟»

«مطمئناً. به ذهنم خطور کرد. من تد رو دوست داشتم، و میراندا رو دوست نداشتم، اما نه، چنین چیزی بین من و تد نبود. ما رابطهٔ عاطفی نداشتیم. من برای اون فقط کسی بودم که باهاش درد دل کنه.»

لی لی مرا تا بیرون خانه‌اش و تا کنار اتومبیلم همراهی کرد. دستش را به طرفم دراز کرد و من آن را گرفتم، کف دستش خشک و گرم بود. وقتی دست‌هایمان از هم جدا می‌شد، نوک انگشت‌هایش به نرمی روی دستم حرکت کرد، و من مانده بودم که آیا عمدی بود، یا من چیزی را

بینمان تصور می کردم که وجود نداشت. حالت چهره اش چیزی نشان نمی داد.

قبل از اینکه سوار ماشین شوم برگشتم و از او پرسیدم:
«اسم اون دوست پسر چی بود؟»

او گفت: «عذر می خوام؟»

«دوست پسری که شما و میراندا توی کالج باهاش قرار می داشتید؟»

گونه هایش گل انداخت، چند لحظه مردد ماند و بعد گفت: «اوه... اون پسر. اسمش اریک واشبورن بود، اما اون... حالا مرده.»

گفتم: «آه... چه اتفاقی براش افتاد؟»

«این درست بعد از کالج بود. دلیلش حملهٔ ناشی از حساسیت غذایی بود. اون به بادوم‌هندی آلرژی داشت.» دوباره گفتم آه، و دیگر نمی‌دانستم چه باید گفت. «خیلی متأسفم.»

او گفت: «متأسف نباشید. این مربوط می‌شه به مدت‌ها قبل.»

سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت بوستون، خورشید در آسمان با لکه‌های ابری که از مقابلش می‌گذشت، چشمک می‌زد. اوایل عصر بود اما حس می‌کردی غروب شده. ذهنم رفت سراغ گفت‌وگویم با لی‌لی. بیشتر حرف‌هایش را باور کرده بودم، اما هنوز حس می‌کردم جایی دروغ نهفته بود. می‌دانستم چیزهایی را پس پرده نگه داشته بود، درست مثل اولین باری که باهم صحبت

کردیم. اما چرا؟ و چرا وقتی اسم دوست‌پسرش را پرسیدم، تردید کرد؟ گویی دلش نمی‌خواست به من دروغ بگوید. او به من گفت مربوط به مدت‌ها قبل بوده، ولی این حقیقت نداشت. او هنوز در دههٔ سوم زندگی‌اش بود. اریک واشبورن. آن اسم را با صدای بلند برای خودم تکرار می‌کردم تا مطمئن شوم که یادم می‌ماند.

فصل سی و دوم: لی لی

یک هفته بعد از آنکه برای دومین بار با کارآگاه کیمبال صحبت کردم، به مرکز کنکورد بازگشتم. هر شب از طریق اخبار محلی، روند پیشرفت پروندهٔ قتل سیورسان را دنبال می کردم، اما هیچ وقت خبری از پیشرفت نبود. می دانستم که نباید هم خبری باشد. قرار نبود براد داجت پیدا شود. اینکه من تنها آدم دنیا بودم که از جای براد خبر داشتم و می دانستم قرار نیست روزی در حال نوشیدن در ساحل کارائیب پیدا شود، حس خوبی داشت. او به آرامی در آن چمنزار فراموش می شد و می پوسید. من این را می دانستم و جز من، پرندگان و حیواناتی که سر راهش قرار گرفته بودند هم می دانستند. آنها بوی براد را

حس کرده بودند و تصور می کردند حیوان بزرگی مرده است و بعد باقی روزشان را می گذرانند.

اولین یکشنبه‌ای بود که ساعت‌ها را یک ساعت عقب می کشیدیم. صبح سردی بود، از سپیده دم طوفان برف شروع شده بود، اما تا ظهر همه برف‌ها آب شده بودند و حالا آسمان با ابرهای انبوه و سیاه پر شده بود. از جاده وینسلو کنکورد رفتم، به آرامی رانندگی می کردم و به موسیقی‌های کلاسیک ایستگاه‌های رادیویی عمومی گوش می کردم. بعد از ظهر بود که به کنکورد رسیدم و ماشین را کنار خیابان اصلی متوقف کردم. پیاده روها شلوغ بودند، جمعی از خانواده‌ها بیرون یکی از رستوران‌های محبوب صف کشیده بودند؛ زنی میان سال با تجهیزات ورزشی به جواهرفروشی‌ها سرک می کشید. به آرامی به سمت میدان یادبود رفتم، از آن تقاطع پهن

گذشتم و به سمت ورودی آرامگاه اولد هیل رفتم. به سختی از میان سنگ قبرها گذشتم، از مسیر شیب‌دار بالا رفتم. جز من کس دیگری در گورستان نبود. به بالاترین نقطهٔ تپه رفتم، از آن نیمکتی که حدود یک ماه پیش، در آخرین دیدارم با تد سیورسان روی آن نشسته بودیم و به سقف خانه‌های کنکورد نگاه کرده بودیم گذشتم. از آخرین باری که آنجا بودم، تمام برگ‌های درختان روی تپه ریخته بود و می‌توانستم جایی که ماشینم را پارک کرده بودم ببینم. مدتی آنجا ایستادم، ژاکت سبز روشنم را به تن داشتم و از تنهایی، سوز سرمای هوای نیو انگلند، منظرهٔ فوق‌العادهٔ عابرینی که این طرف و آن طرف می‌رفتند و در یک‌شنبه‌ای که یک ساعت به آن اضافه شده بود به دنبال انجام کارهایشان بودند، لذت می‌بردم.

به نقطه‌ای که در آنجا من و تد همدیگر را بوسیده بودیم نگاه کردم و سعی کردم حس آن لحظه‌ام را به یاد بیاورم، حسی که تا همیشه در ذهنم باقی خواهد ماند. بعد از پنج دقیقه، توجهم را به بخش اصلی تپه معطوف کردم که با سنگ قبرهای عجیب پر شده بود. برگ‌هایی که ریخته بودند با باد به این سو و آن سو رفته بودند و پشت بعضی از این سنگ‌ها تلنبار شده بودند.

به آرامی از مسیر سنگ‌فرش شده‌ای که آمده بودم پایین رفتم، تصادفی یکی از آن قبرهایی را که تقریباً پشت یکی از درخت‌های پیچ‌وتاب خورده و بی‌برگ پنهان شده بود، انتخاب کردم و روبه‌روی آن زانو زدم. روی سنگ قبر نام الیزابت مینوت‌حک شده بود، او در سال ۱۷۹۰ و در چهل و پنج سالگی از دنیا رفته بود.

او با آرامش و لذت، مرگ ابدی را در آغوش کشید.

بالای سنگ قبر، جمجهٔ بال‌داری بود و نوشته‌ای که روی آن عبارت «در اندیشهٔ مرگ باش» به چشم می‌خورد. همان‌طور که خم شده بودم، نوشته‌های روی سنگ قبر را می‌خواندم و به این فکر می‌کردم که زندگی کوتاه و سخت مینوت چطور گذشته است. حقیقت این بود که این مسئله دیگر هیچ اهمیتی نداشت. او مرده بود، همهٔ کسانی هم که او را می‌شناختند مرده بودند. شاید شوهرش او را با بالشی خفه کرده بود تا به رنج و عذابش پایان دهد. شاید هم به رنج و عذاب خودش. اما شوهرش هم مدت زیادی بود که مرده بود.

بچه‌هایشان مرده بودند، نوه‌هایشان مرده بودند. پدرم همیشه می‌گفت: «هر صد سال، آدم‌های جدیدی شروع

به زندگی می‌کنند.» دقیقاً نمی‌دانم چرا این حرف را می‌زد یا این حرف برایش چه معنایی داشت، شاید حالت دیگر همان جملهٔ «در اندیشهٔ مرگ باش» بود، اما من می‌دانستم این حرف برایم چه مفهومی دارد.

به آدم‌هایی که کشته بودم فکر کردم. چت نقاش، همانی که هنوز نمی‌دانستم نام خانوادگی‌اش چیست. اریک واشبورن که قبل از آنکه زندگی‌اش واقعاً شروع شود مرد. براد داجت بیچاره که احتمالاً از ثانیهٔ اولی که چشمش به میراندا سیورسان خورد، دیگر در زندگی‌اش هیچ شانس نیافت. دردی در سینه‌ام احساس کردم، احساس جدیدی بود، اما آن را می‌شناختم. این طور نبود که برای کارهایی که کرده بودم احساس بد یا گناه داشته باشم. اصلاً چنین احساسی نداشتم. برای کشتن آن آدم‌ها دلایل خوبی داشتم. نه، این دردی که در سینه داشتم،

درد تنهایی بود. درد اینکه در دنیا، هیچ کس دیگری آنچه را که من می دانستم نمی دانست.

از آن تپه پایین آمدم و به شهر برگشتم. حس کردم گوشی موبایلم در کیفم می لرزد. مادرم بود.

«عزیزم، هنوز روزنامه ُ تایمز رو نخونده ُ؟»

«من روزنامه ُ تایمز نمی خونم.»

«اوه. یک ستون کامل درباره ُ مارتا چانگ نوشته شده. مارتا رو که یادته، نه؟ همون طراح رقص باله؟» نوشته را با جزئیات برایم توضیح داد و بخش هایی از آن را برایم خواند. روی نیمکت سرد رو به خیابان اصلی نشستم.

بعد از تمام شدن حرف هایش، از او پرسیدم: «بابا چگونه؟»

«دیشب نصفه شب با جیغ از خواب پرید. رفتم اتاقش، فکر کردم فقط می‌خواد من رو بکشونه توی اتاقش، ولی داغون بود. می‌لرزید و گریه می‌کرد. رفتم براش شیر گرم و نوشیدنی بیارم، ولی وقتی برگشتم خوابش برده بود. عزیزم راستش رو بخوای انگار توی خونه یک بچه دارم.»

به او گفتم باید بروم، اما او چند ماجرای دیگر دربارهٔ دوستانش که من نمی‌شناختمشان تعریف کرد. وقتی تلفن را قطع کردیم، متوجه شدم جمعیت مقابل آن رستوران کم شده است، من هم به داخل رفتم و برای خودم قهوهٔ بیرون بر بزرگی گرفتم. بعد از آن، کمی دیگر قدم زدم و به سمت مهمانسرای کنکورد ریور رفتم، دقیقاً همان جایی که با تد قهوه نوشیده و نقشهٔ قتل زنش را کشیده بودیم. نقشه‌مان جواب می‌داد. آن نقشه خیلی به این اتفاقاتی که به صورت تدریجی روی داده

بودند نزدیک بود. جا زدن براد به عنوان قاتل میراندا و بعد مطمئن شدن از اینکه براد برای همیشه غیب شده باشد، طوری که جنازه اش هرگز پیدا نشود. البته در جزئیات آنها تفاوت‌هایی وجود داشت. قرار بود جنازه اش را با وانت خودش به بوستون ببرم، آن را در اقیانوس بیندازم و وانتش را جایی پارک کنم که به سرقت برود یا قطعات آن را باز کنند، اما نتیجه‌^۱ هر دو یکسان بود.

در جاده‌های ساکت پشتی که دو طرفشان با ساختمان‌های باشکوه دوره‌^۲ استعمار آمریکا پر شده بود قدم زدم. داشتم به سمت پشت همان گورستانی می‌رفتم که مدتی قبل در آن بودم. تعدادی باغبان مشغول جمع کردن برگ‌ها از یکی از حیاط‌های بزرگ‌تر بودند. یک پسر بچه‌^۳ حدوداً سیزده ساله توپش را مستقیم به بالا

شوت می کرد و بعد خودش آن را می گرفت. هیچ آدم دیگری را ندیدم.

به خیابان بن بستی رسیدم که پشت گورستان قرار داشت. امیدوار بودم در برابر یکی از درخت‌ها حصارِ کوتاه انتظارم را بکشد. می توانستم بالای تپه را ببینم، سنگ قبرها در تمام فضای آن پخش بودند، درست مانند مهره‌های ستون فقرات. خورشید با درخششی سفید داشت پشت ابرهای تیره غروب می کرد. قهوه‌ام را به قفسهٔ سینه ام نزدیک کردم تا گرم کند. موهایم را زیر همان کلاه مشکی ام که شب مرگ براد و میراندا به سر داشتم، جمع کرده بودم. برای چندمین بار به این مسئله فکر کردم که اگر همه چیز مطابق نقشه پیش می رفت، بین من و تد چه پیش می آمد. باهم صمیمی می شدیم، در این مورد شکی نداشتم، اما تا چه مدت باهم

می‌ماندیم؟ همه چیز را به او می‌گفتم؟ زندگی‌ام را با او تقسیم می‌کردم؟ و شناختن، همان شناختی که هردویمان نسبت به یکدیگر داشتیم، قوی‌ترمان می‌کرد؟ یا درنهایت منجر به قتل ما می‌شد؟

از نظر من، احتمالاً این شناخت ما را به کشتن می‌داد. هرچند، شاید اوایل چنین شناختی و داشتن کسی که بتوانی تمام حرف‌هایت را به او بزنی لذت‌بخش به نظر می‌رسید. قهوه‌ام را تمام کردم و لیوان خالی را درون کیفم که باز بود انداختم و منتظر ماندم.

فصل سی و سوم: کیمبال

فهمیده بودم اگر اتومبیلم را در خیابان دانکن دونات تقاطع پنج طرفه^۱ مرکز وینسلو پارک کنم، می توانم از آنجا بیرون آمدن لی لی کینتنر از خانه اش در جاده^۲ لایتون را ببینم. ماشین های کمی از جاده^۳ لایتون پایین می آمدند و تشخیص دادن هوندای قرمز او کار راحتی بود. بعد از ملاقات دوممان هر روز اینجا منتظر ایستاده ام و کلاً هفت مرتبه لی لی را دنبال کرده ام. من او را تا دفتر کارش در کالج وینسلو و بعد از آن دنبال کرده ام. او را تا یک فروشگاه مواد غذایی و یک بازار محصولات کشاورزی در شهرکی دیگر دنبال کرده ام. یک بار، وراد بزرگراه ایالتی شد و به سمت جنوب رفت؛ حدس زدم احتمالاً قصد دارد

برای دیدن پدر و مادرش به کنستیکت برو، و برگشتم.
چندبار برای انجام مأموریت‌هایی تا مرکز وینسلو رفت که
من پای پیاده و با فاصله تعقیبش کردم. هیچ چیزی
ندیدم که توجهم را جلب کند.

همه این کارها را با اردهٔ شخصی خودم انجام
می‌دادم، و از اتومبیل سوناتای نقره‌ای خودم استفاده
می‌کردم. نمی‌دانستم دلم می‌خواست کارم به کجا ختم
شود. ولی حالا با اطمینان می‌دانستم که لی لی کینتنر
یک جورهایی درگیر این ماجراها بود، و اگر مراقبش
می‌بودم، شاید به نوعی بند را به آب می‌داد.

یکشنبه بعدازظهر در دانکن دونات پارک کرده بودم و
تقریباً داشتم می‌رفتم که متوجه هوندا آکورد لی لی شدم.
او پیچید به چپ در خیابان بروکز و از مرکز شهر به

سمت شرق رفت. از پارک بیرون آمدم و به فاصلهٔ سه ماشین از پشتش حرکت کردم. اتومبیل هوندای او مدل قدیمی بود و دنده‌ای و راحت می‌شد تعقیبش کرد. او را تا خیابان کنکورد دنبال کردم. در تمام مدت سعی می‌کردم فاصلهٔ حداقل یکی دو ماشین مابینمان را حفظ کنم. یک‌بار گمش کردم، اما بعد از چند دقیقه دوباره پیدایش کردم. او به سمت غرب کنکورد رفت، در خیابان ماین پارک کرد و از ماشین پیاده شد. ژاکت سبز روشنش را پوشیده و دکمه‌هایش را تا زیر گردن بسته بود. دیدم که قدم‌زنان به طرف یک پارک کوچک رفت و چرخی در آنجا زد.

تنها کسی که خبر داشت من در تعقیب لی لی کینتنر هستم، همکارم روبرتا جیمز بود، گرچه اغلب نمی‌دانست دارم این کار را انجام می‌دهم. او مطمئناً نمی‌دانست در

دو نوبت بعد از تاریک شدن هوا، ماشینم را در جادهٔ لایتون پارک کردم و از راه جنگل رفتم و از پشت پنجره جاسوسی خانهٔ لی لی را کردم. یک شب در حدود یک ساعت نگاهش می کردم، نشسته بود روی مبل چرمی و کتاب می خواند. و در حال مطالعه، رگه‌ای از موهایش را با یک انگشت تاب می داد. یک فنجان چای کنارش بود و از آن نواری از بخار به هوا می رفت. مدام به خودم می گفتم بروم، حس می کردم ممکن است بفهمد. اگر ناگهان بیرون می آمد و متوجه من می شد، دیگر کارم تمام بود. هرگز هیچ کدام از اینها را به جیمز نمی گفتم، اما او از قبل به حرکت‌هایم مشکوک شده بود. شب قبل از من پرسیده بود: «اون دختره لی لی چه شکلیه؟»

گفتم «خیلی خوشگله.»

«اوه... آهان...» این را گفت و نیازی نبود چیز دیگری به آن اضافه کند.

گفتم: «گوش کن. اریک واشبورن دوست پسر دوران کالجش بوده. اریک دوست پسر میراندا سیورسان، یا همون فیت هوبارت هم بوده که اون موقع به این اسم می شناختنش، این طور که لی لی بعداً فهمیده. میراندا به من گفت لی لی، اریک رو از اون دزدیده بود، بعد لی لی به من گفت میراندا اون رو از چنگش درآورده. اریک بعد از فارغ التحصیل شدن از کالج به خاطر حساسیت به بادوم هندی دچار حملهٔ آلرژیک شد و مرد. اون موقع با لی لی توی لندن بود.»

«تو فکر می کنی لی لی اون پسر رو با بادوم هندی کشته؟»

«اگه چنین کاری کرده، واقعاً زیرکانه بوده. نمی شه ثابت کرد که چنین چیزی اتفاقی نبوده.»

جیمز سرش را تکان داد و جرعه ای از قهوه اش نوشید و گفت: «آره.»

«حالا، سال ها بعد با شوهر میراندا دوست شده، شاید هم چیزی فراتر از یک دوست. و بعد هم شوهره کشته می شه...»

«اون رو براد داجت کشته. تو این رو می دونی. فکر می کنی لی لی براد رو هم می شناخته؟»

«نه، فکر نمی کنم. فقط می دونم که لی لی به من دروغ گفته، و این یک تقارن بسیار بزرگه که اون یک جورهایی با مرگ اریک واشبورن و حالا هم با قتل میراندا درگیر شده.»

«می‌تونی اون رو بیاری اینجا و ازش سؤال‌های بیشتری
پرسیم. از لی لی نپرسیدی برای شبی که میراندا کشته
شده شاهی داره یا نه؟»

«نه، نپرسیدم. منظورم اینه، ما می‌دونیم که براد این کار
رو کرده. آیا ممکنه براد رو در تمام این مدت می‌شناخته،
و اون رو وادار کرده این دو قتل رو مرتکب بشه، و حالا
خبر داره که براد کجاست؟»

«مطمئناً، امکانش هست، اما چرا چنین کاری رو کرده؟
مردم به خاطر دختری که دوست‌پسرشون رو تو کالج
دزدیده دست به قتل نمی‌زنند.»

«آره، درسته.»

«این تمام چیزیه که فهمیدی، آره، درسته؟»

«آره، این تمام چیزیه که فهمیدم.»

جیمز لبخند زد. اغلب این کار را نمی‌کرد، ولی حالا لبخند می‌زد. و این لبخند، قیافهٔ او را از کمی جدی به زیبا تغییر می‌داد. بیش از یک سال بود که باهم در ادارهٔ پلیس همکار بودیم. شام‌های دونفرهٔ پاستا و نوشیدنی از حدود سه ماه پیش شروع شد و درنهایت، این همکاری به بزرگ‌ترین دوستی در زندگی‌ام تبدیل شد. از همان روز اول الگوی خاصی که در گفت‌وگوهایمان داشتیم باعث شد احساس کنم که انگار از سال‌ها قبل باهم رفیق بوده‌ایم. همین اواخر بود که پی بردم روبرتا جیمز را چقدر کم می‌شناسم، به جز اینکه او در سواحل مریلند بزرگ شده و تحصیل کردهٔ دانشگاه دلاویر بود، و در طبقهٔ سوم آپارتمانی در واتر تاون زندگی می‌کرد.

اکثر برنامه‌های شبانه به صرف پاستا و نوشیدنی در خانهٔ من برگزار می‌شد، احتمالاً به دلیل افراط من در نوشیدن، و اینکه وقتی جیمز میزبان بود همیشه روی مبل راحتی خانه اش خوابم می‌برد. در یکی از همان شب‌ها که برای نوشیدن آب از خواب بیدار شدم، وقتی از کنار اتاق خواب جیمز رد می‌شدم، دیدم در اتاقش نیمه‌باز بود و نور زرد ملایمی می‌تابید. در را هل دادم و کمی بیشتر بازش کردم و گفتم: «تق‌تق.» جیمز روی تخت‌خواب بود و داشت کتاب می‌خواند. شب گرمی بود و او پاهای بلندش را از زیر ملافه بیرون انداخته بود. عینک مطالعه به چشم داشت و از پشت شیشهٔ عینکش نگاهم می‌کرد.

گفتم: «نمی‌تونستم بخوابم. فکر کردم شاید دوست داری یکی کنارت باشه.»

دقیقاً نمی‌دانم انتظار داشتم جیمز در مقابل پیشنهادم چه واکنشی نشان بدهد، اما انتظار هم نداشتم که از شدت خنده منفجر شود. هردو دستم را بالا بردم و از در بیرون آمدم و گفتم: «باشه، باشه.»

او دنبالم آمد و سعی کرد مرا از رفتن منع کند، ولی من سریع رفتم و دوباره روی مبل راحتی خوابیدم.

صبح زود جیمز با یک فنجان قهوه آمد سراغم و گفت: «به‌خاطر خندهٔ دیشب ببخشید.»

گفتم: «نه. متأسفم که دیروقت اومدم و مزاحم خوابت شدم. کلاً کار درستی نبود.»

صدایم در نمی‌آمد و انگار سرم را گذاشته بودند لای گیره.

گفت: «فکر می‌کنم حسابی غافل‌گیرم کردی. این موضوع چندبار دیگه هم برام پیش اومده بود. ولی به‌هرحال درمورد این اتفاق احساس بدی دارم.»

«نه، تو نباید ناراحت باشی. این من بودم که پام رو از حد خودم فراتر گذاشتم. به‌علاوه، ما همکارهای خوبی هستیم، چرا باید کار به اینجا می‌کشید؟»

«درسته. چرا کار به اینجا کشید؟»

و همین میزان صحبت‌مان بود. تا مدتی هنگام کار کمی معذب بودیم اما برطرف شد. و حالا برگشته‌ایم به روال عادی و گفت‌وگو راجع به زندگی عشقی من.

جیمز برای هردویمان دوباره قهوه ریخت و گفت: «خب، پس قصد داری فردا دوباره دنبالش راه بیفتی؟»

گفتم: «نمی‌دونم. شاید یک روز مرخصی بگیرم.»

«آره، شاید. مطمئنم که خیلی خوب عمل می‌کنی، اما تا وقتی که اون متوجه حضورت نشده. و بعد ازت شکایت می‌کنه. توی این کار زمان خیلی مهمه.»

دیگر نمی‌خواستم حرف‌هایش را بشنوم. بنابراین گفتم:
«باشه. تو درست می‌گی.»

وقتی دیدم لی‌لی به طرف انتهای خیابان اصلی رفت و به نزدیکی میدان رسید، از ماشینم پیاده شدم و دنبالش راه افتادم. دیدم که از تقاطع عبور کرد و مسیرش را به سمت کلیسای صندوقی سفیدی ادامه داد که اطراف مناره‌هایش داربست‌بندی شده بود. بعد پیچید به راست و وارد گورستانی شد که در دامنهٔ تپه قرار داشت. روی یک دیوارهٔ سنگی نشستم و شروع کردم به سیگار

پیچیدن برای خودم. او در فاصلهٔ حدود دویست متری ام بود و با آن ژاکت سبزش به راحتی دیده می شد. دیدم که در مسیر سنگ فرش گورستان قدم می زد. چند لحظه این پا و آن پا کرد و پشت سقف سنگی خانهٔ قدیمی سایبان داری ناپدید شد. سیگارم را روشن کردم. یک خانم میان سال با کفش و لباس دوچرخه سواری از کنارم رد شد و طوی نگاهم کرد که انگار تازه بچه هایش را به قتل رسانده ام. سرانجام توانستم دوباره او را ببینم که به سمت درِ بالای گورستان می رفت. حتماً قبر مورد نظرش را پیدا کرده بود. دولا شد و نوشتهٔ روی سنگ قبر را خواند. و قبل از آنکه دوباره از تپه پایین بیاید چند لحظه در همان حالت ایستاد. مانده بودم که بالای سنگ قبر چه کسی ایستاده بود، و آیا این مفهومی داشت.

هنگامی که لی لی به پیاده روی جلوی گورستان رسید و خواست از میدان بنای یادبود به طرف من بیاید، سریع برگشتم و از خیابان اصلی عبور کردم و وارد یک فروشگاه لباس زنانه^۱ مجلل شدم که دیوارهای شیشه‌ای داشت. وانمود کردم دارم ردیف روسری‌ها را نگاه می‌کنم. همه^۲ قیمت‌ها تقریباً معادل قیمت یک ماشین بود. چشم از لی لی برنمی‌داشتم، به طرف نیمکت سنگی رفت و با تلفن همراهش صحبت کرد. آن قدر به او نزدیک بودم که ببینم یک رشته از موهای قرمزش از زیر کلاه تیره رنگش بیرون زده بود.

ناگهان متوجه حضور فروشنده در کنارم شدم که تقریباً در فاصله^۳ چند سانتی‌متری از من ایستاده بود و گفت: «جنس همه^۴ اینها کشمیره.»

کمی یکه خوردم و جواب دادم: «چه زیبا و لطیف!»

«این طور نیستند؟»

از ردیف روسری‌ها دور شدم و گشتی در سایر قسمت‌های آن فروشگاه کوچک زدم. لی لی گویی می‌خواست مدتی روی آن نیمکت بنشیند. بعد از چند دقیقه از خانم فروشنده تشکر کردم و برگشتم سمت پیاده‌رو. لی لی رفته بود. نگران شدم که مبادا از خیابان رد شده و دارد به طرف من می‌آید تا از فروشگاه خرید کند و اتفاقی همدیگر را ببینیم. بنابراین از فروشگاه دور شدم و رفتم به سمت دیوارهٔ سنگی کوتاهی که قبلاً روی آن نشسته بودم. کاری که دقیقاً می‌خواستم انجام بدهم این بود که به گورستان بالای تپه بروم و نگاهی به سنگ قبری ببندازم که لی لی آن طور با علاقه نوشته‌اش را خواند. قبر

موردنظر درست زیر آن درخت گره‌دار پیری قرار داشت که از تاج تپه بیرون زده بود و اطمینان داشتم که می‌توانستم پیدایش کنم. اما بهتر بود موقعی به گورستان می‌رفتم که لی‌لی متوجه حضورم در آنجا نمی‌شد. تصمیم گرفتم منتظر بمانم.

از جایی که ایستاده بودم، نگاهی طولانی به اطراف انداختم. لی‌لی ناپدید شده بود و من داشتم عصبی می‌شدم که مبادا به‌طور تصادفی باهم برخورد کنیم. به همین دلیل، ایستادم و از مرکز کنکورد دور شدم. رسیدم به یک هتل قدیمی با نمای خاکستری به نام کنکورد ریور که از دودکش‌هایش دود به هوا می‌رفت و از آن نوع مهمانسراهایی بود که کافه هم دارند. وارد مهمانسرا که شدم، همان جلو یک سالن غذاخوری بود با میزهایی با رومیزی‌های سفید و کاغذیواری‌های زینتی، ولی

صداهایی که از پشت مهمانسرا می آمد شنیده می شد. از پله های دالان که سقف کوتاهی داشت پایین رفتم و کافهٔ کوچکی نمایان شد که به سختی فضایی به وسعت محوطهٔ پارکینگ داشت. چشم گرداندم و سریع محیط را بررسی کردم که لی لی آنجا نباشد. فقط دو زوج جوان که ناهار دیرهنگامشان را تمام می کردند و یک مرد تنها که روزنامه می خواند و یک لیوان نوشیدنی روی میز مقابلش بود.

روی چهارپایهٔ چوبی لکنتهٔ جلوی کافه نشستم و نوشیدنی سفارش دادم. قصد داشتم نوشیدنی ام را آهسته و سر فرصت بنوشم و بعد بروم سراغ سنگ قبری که لی لی نوشته اش را خواند. انتظار نداشتم چیز زیادی گیرم بیاید. آن گورستان قدیمی احتمالاً نشان از کسی می داد که بالای دویست سال پیش مرده بود، ولی هرطور شده

باید می دیدمش. لی لی با دقت زیاد به نوشته های سنگ
قبر خیره شده بود و می خواستم بدانم چرا. به شام شب
قبل جیمز و خودم فکر می کردم، و به هشدار ناگفته اش
مبنی بر اینکه از راهی غیر حرفه ای به لی لی وسواس پیدا
کرده بودم. احتمالاً همین طور بود که او می گفت.

جرعه ای نوشیدم و یک تکه چوب شور از کاسه ُ روی بار
برداشتم و خورم. بعد با قلمی که از جیب ژاکتم بیرون
آوردم، روی یکی از دستمال سفره های چندتایی روی بار
شروع کردم به نوشتن.

روزی روزگاری یک پلیسی بود به اسم کیمبال

که مغزش بود به اندازه ُ یک تکه زغال

اون افتاد دنبال یک دختره دور دنیا

دلم می‌خواد وقتش که رسید، دختره بازی درنیاره

دستمال سفره را تا زدم و چپاندم داخل جیبم. بعد یک دستمال دیگر از لای بقیه بیرون کشیدم و دوباره نوشتم:

روزی‌روزگاری یک دختری بود با موهای قرمز

که دلم می‌خواست به‌خاطرش می‌زدم روی ترمز

شانس همچنین چیزی یک در میلیونه

ولی حواس من بیشتر به لباس‌های اونه...

این دستمال را نیز تا کردم و گذاشتم توی جیبم، کنار آن یکی دیگر، و بعد به نوشیدن آبجو ادامه دادم.

ناگهان احساس مسخره‌ای به من دست داد، نه به‌خاطر این شعرهای مزخرف، بلکه چون بدون اطلاع ادارهٔ

پلیس و با وسواس زیاد زنی را تعقیب می کردم که با یک پرونده ارتباط مستقیم داشت. جمیز درست می گفت. اگر فکر می کردم لی لی چیزی را پنهان می کند، فقط باید می بردمش اداره و از او بازجویی می کردم. تنها احتمال درگیر بودن او با این پرونده این بود که تد سیورسان اندکی قبل از به قتل رسیدنش عاشق او شده باشد. او به خاطر شرایط پدرش به من دروغ گفته بود، یک شخصیت معروف که درگیر پروندهٔ قتل خودش بود. براد داجت خودش به تنهایی میراندا و تد را کشته و حالا از صفحهٔ روزگار محو شده بود، و لی لی کوچک ترین ارتباطی با او نداشت. آخرین فرضیهٔ قتل تد این بود که براد از میراندا باج خواهی کرده و اصرار داشته که قرار تحویل پول، در خانهٔ ناتمامشان انجام شود. این یک توضیح منطقی بود برای اینکه آن شب دیروقت همدیگر

را ملاقات کردند، و شاید به همین دلیل نیز براد توانست کاملاً ناپدید شود، و پول قابل توجه کار را راحت تر می کند.

نوشیدنی ام را تمام کردم و صورت حساب را پرداختم. مهمانسرا را ترک می کردم و می رفتم سراغ ماشینم و بعد برمی گشتم بوستون. فردا با سرپرستم صحبت می کردم و از او می پرسیدم آیا فکر می کند خوب است از لی لی کینتر بخواهیم برای بازجویی به اداره بیاید. اگر موافقت می کرد که ارزش امتحان کردنش را داشت، جیمز را داشتم که همراهی ام کند. اگر فکر می کرد که مسیر را اشتباه رفته ام، بعد شاید یک هفته ً دیگر منتظر می ماندم، با لی لی تماس می گرفتم تا ببینم مایل است قراری بگذاریم و چیزی باهم بنویسیم.

از در کوتاه مهمانسرا قدم بیرون گذاشتم. هوا طی نیم ساعت یا قدری بیشتر که داخل کافه بودم به‌طور قابل توجهی تاریک شده بود. به خودم یادآوری کردم که روشنایی روز به پایان رسیده و خیلی زود غروب می‌شود. درحالی که به‌طرف اتومبیلم برمی‌گشتم نگاه بلندبالایی به گورستان دامنهٔ تپه انداختم. خالی بود. در نور محو و کم‌رنگ گورستان، می‌توانستم درخت و سنگ قبر را شناسایی کنم؛ نگاه کردن به آن بی‌ضرر بود. از تقاطع بزرگ خیابان رد شدم و یک ورودی کوچک به گورستان پیدا کردم. روی یک سنگ گرانیته سیاه صیقل خورده، عبارت گورستان اولد هیل گراند دیده می‌شد. از شیب جاده به‌طرف درخت راه افتادم که شاخه‌های بی‌برگش در سیاهی آسمان سنگ قبرها قد علم کرده بود. سنگ قبری را که لی‌لی نوشتهٔ رویش را آن‌قدر با دقت

می خواند پیدا کردم. مثل او دولا شدم و خواندم: بانو الیزابت مینوت. وفات ۱۷۹۰.

ناگهان از ذهنم گذشت که برای یافتن چه چیزی تا اینجا آمده‌ام. انگشت کشیدم روی سنگ قبر قدیمی و کهنه. سنگ قبر زیبایی بود با تمثیلی که روی آن حک شده بود: «در اندیشهٔ مرگ باش» از این جمله کمی به خود لرزیدم و بلند شدم، زانوهایم به صدا درآمدند. در آن نور محو و کم‌رنگ ابتدای غروب، کمی سرگیجه داشتم. باد ملایمی می‌وزید و برگ‌های فروافتادهٔ بالای تپه را به چرخش درمی‌آورد. زمان برگشتن به خانه بود.

صدای شکستن شاخه‌ای را از آن سوی تپه شنیدم. برگشتم و نگاه کردم؛ لی لی کینتنر چند قدم دورتر ایستاده بود. دست‌هایش را داخل جیب‌های بزرگ کتش

کرده بود و هدف‌دار به سمت من می‌آمد. حضورش برایم
غیرواقعی بود. انگار شبی بود. لبخند زدم، نمی‌دانستم
دیگر باید چه کرد. آیا باید اعتراف می‌کردم که او را
تعقیب می‌کردم؟ آیا باید وانمود می‌کردم این یک اتفاق
کاملاً تصادفی بود؟

همان‌طور جلو آمد تا اینکه فقط چند سانتی‌متر با من
فاصله داشت. برای یک لحظه فکر کردم می‌خواهد مرا
ببوسد، ولی در عوض نجوای آهسته‌ای شنیدم که
می‌گفت: «متأسفم.»

فشار گزنده‌ای بین پهلوی و دنده‌هایم حس کردم و نگاهم
به پایین افتاد، دست دستکش‌پوشیده‌اش را دیدم که
چاقویی را در شکمم فرو برد و به سمت قلبم بالا آورد.

فصل سی و چهارم: لی‌لی

از جایی که نشسته بودم، از زیر درخت شاه‌بلوط کله‌اسبی، در حاشیهٔ گورستان سایه‌ای را آن طرف تپه دیدم. روشنایی روز داشت به سرعت محو می‌شد، اما توانستم کارآگاه کیمبال را ببینم. او را دیدم که خم شده بود و به سنگ قبری نگاه می‌کرد، همان سنگ قبری که من کمی پیش به آن نگاه می‌کردم. بانو مینوت. لحظه‌ای مکث کردم، دست‌هایم را تکان دادم تا خون در آنها جریان پیدا کند و به خودم آفرین گفتم که چقدر ساده کیمبال را به مکانی خلوت کشانده بودم، آن‌هم هنگام غروب آفتاب. به محض آنکه به سمتش قدم برداشتم، به اطرافم نگاه کردم تا ببینم کس دیگری هم در آن

گورستان هست یا نه. اما فقط ما دو نفر آنجا بودیم. وقتی به پنج متری کیمبال رسیدم، پایم روی شاخه‌ای که روی زمین افتاده بود رفت و او برگشت. در یک جیبم تفنگ بیهوشی داشتم، و در جیب دیگرم چاقوی فیله. تصمیم داشتم ابتدا او را بیهوش کنم و بعد چاقو را در بدنش فرو کنم، اما به نظر می‌رسید که از دیدن من تعجب کرده است، مبهوت مانده بود. به سادگی به او نزدیک شدم و چاقو را به آرامی میان دنده‌هایش حرکت دادم تا زاویه‌ای را پیدا کنم که چاقو وارد قلبش می‌شود.

همهٔ این کارها خیلی ساده بود. صورتش سفید شد، و خون گرمش را که روی دستم ریخت احساس کردم. نگاهمان درهم قفل شده بود و خودم صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم و اصلاً متوجه صدای قدم‌هایی که از تپه بالا آمد و سمت چپم ایستاد نشدم.

صدای زنانه‌ای که در صدای باد گم شده بود فریاد زد:
«ازش فاصله بگیر و دست‌هات رو ببر بالا.»

به سمت صدا برگشتم و زن قدبلند و سیاه‌پوستی را دیدم که کت بلندی به تن داشت، از مسیر بالا آمده بود و سلاحی را میان هردو دستش گرفته بود. دکمه‌های کتش را نبسته بود و باد، دو طرف کت را پشت سرش برده بود. چاقو را رها کردم و کیمبال روی دو زانویش افتاد. یکی از زانوهایش روی سنگ‌فرش خورد و صدای بلندی داد. دو دستم را بالا بردم و قدمی به عقب برداشتم. زن جلوتر آمد و من دیدم که با چشم‌هایش کیمبال را واری می‌کند. او متوجه چاقویی شد که از دنده‌های کیمبال بیرون زده بود و سریع‌تر جلو رفت. به کیمبال رسید و سلاح را با یک دست به سمت من نشانه گرفت. «بخواب رو زمین. همین الان. سرت رو بذار رو زمین.» می‌توانستم

حین حرف زدن او، هجوم آدرنالین به بدنش را حس کنم. همان کاری را کردم که او گفت و روی زمین سرد گورستان دراز کشیدم. قصد جنگیدن یا فرار کردن نداشتم. دستگیر شده بودم.

«فقط بخواب روی زمین و اصلاً تکون نخور. به چاقو دست نزن، باشه؟» زن با صدایی آهسته و آرام‌بخش با کیمبال حرف می‌زد. سرم را چرخاندم تا بتوانم صحنه را ببینم، زن دکمه‌های موبایلش را پشت سرهم فشار می‌داد و سلاحش همچنان به سمت من بود.

او به اورژانس زنگ زد و از آنها خواست آمبولانسی را به «یک گورستان لعنتی توی مرکز کنکورد، همونی که روی یک تپه‌ست» بفرستند. او خودش را با نام کارآگاه روبرتا جیمز از ادارهٔ پلیس بوستون معرفی کرد و به

اعزام کنندهٔ آمبولانس گفت که یک افسر پلیس مجروح شده است. تماس را قطع کرد و وضعیت کارآگاه کیمبال را بررسی کرد. «خیلی بد به نظر نمی رسه، تو فقط بی حرکت دراز بکش.» و بعد رویش را به من کرد.

کمربند پارچه‌ای را از حلقه‌های کتش بیرون کشید، و من صدای کشیده شدن آن را شنیدم. یکی از زانوهایش را وسط کمرم گذاشت و تمام وزنش را روی آن انداخت. سردی نوک تفنگش را که روی گردنم فشار می‌داد حس کردم. «بهانه دستم نده تا خلاصت کنم. دست‌هات رو بیار پشتت.»

کاری را که گفته بود انجام دادم و او با یک دست، مچ دست‌های مرا محکم و استادانه با همان کمربند کتش بست. «کوچیک‌ترین حرکتی بکنی، یک گلوله می‌زنم

توی سرت.» بدنم آرام شده بود. باد برگ مچاله شده‌ای را به گونه‌ام زد. چشم‌هایم را بستم و با نابوری و وحشت به این فکر کردم که زندگی‌ام چطور به پایان رسید.

می‌توانستم صدای آرام آن کارآگاه زن را که با کیمبال حرف می‌زد بشنوم. کیمبال در جواب او چیزی گفت، اما من نمی‌توانستم کلمه‌ها را تشخیص دهم. حالا که دیگر دستگیر شده بودم، دلیلی نداشت دلم بخواهد کیمبال بمیرد. درواقع، دلم می‌خواست زنده بماند و فکر می‌کردم احتمالاً زنده می‌ماند. چاقو را تا انتها به قلبش فرو نکرده بودم. از دوردست صدای آژیر آمبولانسی را که نزدیک می‌شد شنیدم.

صدای کارآگاه زن را می‌شنیدم که به کیمبال می‌گفت حالش خوب می‌شود و زنده می‌ماند. چشم‌هایم را باز

کردم. دسته‌ای از موهایم جلوی دیدم را گرفته بود، اما می‌توانستم قسمتی از صحنه‌ای را که روبه‌رویم بود ببینم: کارآگاه کیمبال جلوی قبر بانو الیزابت مینوت دراز کشیده بود، زن بالای سرش بود و پهلویش را فشار می‌داد تا جلوی خونریزی‌اش را بگیرد. آسمان تیره شده و به رنگ خاکستری درآمده بود و چراغ‌های کم‌نور و چشمک‌زن آمبولانس تازه داشتند صحنه را روشن می‌کردند.

بیست و چهار ساعت بعد، قرار وثیقه‌^۱ من در دادگاه شهر میدل‌اسکس کانتی رد شد. وکیل تسخیری‌ام گفت: «ما دوباره تلاشمون رو می‌کنیم.» اسمش استفانی فلین بود و حدوداً بیست و پنج ساله. جثه^۲ کوچکی داشت و زیبا بود، اما ناخن‌هایش را تا گوشت جویده بود و به نظر می‌رسید سال‌هاست که یک شب خواب راحت نداشته است. او با

من تا سلولی که در آن بازداشت بودم آمد. «اون ها قرار وثیقه رو قبول می کنند. نمی تونند تو رو با این شرایط نگه دارند.»

گفتم: «اشکالی نداره. تو خیلی تلاش کردی. من هم متوجهم که به یک افسر پلیس چاقو زده‌م.»

استفانی از پشت عینکش به من خیره شد و گفت: «افسر پلیسی که تو رو اذیت و آزار می کرد و تعقیبت می کرد، الان وضعیتش خوبه و تازه از بخش مراقبت های ویژه بیرون اومده.»

گفتم: «چه عالی.»

وکیل ساعتش را نگاهی کرد و قول داد که فردا رأس همین ساعت برگردد. من می توانستم وکیل تسخیری داشته باشم یا از پدر و مادرم بخواهم برایم وکیلی بگیرند،

اما ترجیح دادم وکیلی را که برایم تعیین کرده بودند انتخاب کنم، و الان بابت تصمیمی که گرفته بودم احساس خوبی داشتم.

بعد از رفتن او، من با همان ژاکت سبز روشنی که به تن داشتم روی تختم دراز کشیدم. پلیس زنی که چهره‌ای عبوس داشت و لباس فرم به تن داشت، برایم همبرگر سبزیجات آورد. گرسنه نبودم اما کمی از آن همبرگر را خوردم و آب‌سیبی را که در یک لیوان یک‌بارمصرف همراه غذا برایم آورده بودند نوشیدم.

لیوان را از شیر آب درون سلول با آب ولرم پر کردم و چند جرعه نوشیدم، و بعد روی تختم دراز کشیدم. پدر و مادرم که امروز صبح با تلفن سکه‌ای روی دیوار سالن، با آنها تماس گرفته بودم، به‌زودی می‌رسیدند و من داشتم

از این آرامش قبل از طوفان لذت می‌بردم. روز گذشته، وقتی هنوز بی حرکت و آرام روی زمین آن گورستان دراز کشیده بودم، وقتی اول یک آمبولانس و بعد چند آمبولانس دیگر و بعد هم ماشین‌های پلیس رسیدند، داشتم به جواب سؤالاتی که در آینده از من می‌پرسیدند، فکر می‌کردم. فکر کردم حقیقت را بگویم، تمام حقیقت مربوط به آن دو جنازهٔ درون چاه، بلایی که در لندن بر سر اریک واشبورن آمد و ارتباطم با قتل تد و میراندا سیورسان و براد داجت.

حسی را که بعد از اعتراف تمام این ماجراها پیدا می‌کردم تصور کردم و آن چشم‌های سرد و مجذوب‌شده‌ای را در نظر آوردم که هنگام بازگو کردن این داستان‌ها به من خیره شده بودند و بعد تصور کردم این جاذبه تا پایان زندگی با من خواهد ماند. تمام سال‌هایی را که در زندان

خواهم بود. دختر انگشت‌نمای دیوید کینتر. من به یک مثال بد تبدیل می‌شدم، به یک سوژهٔ کنجکاوی. مردم مصرانه می‌خواستند دربارهٔ من کتاب بنویسند. این گمنامی را تا آخر عمر از دست می‌دادم.

پس به داستان دیگری فکر کردم، داستانی فوق‌العاده ساده‌تر. به همه می‌گفتم از کارآگاه هنری کیمبال که بیش از یک هفته بود مرا تعقیب می‌کرد وحشت داشتم. به آنها می‌گفتم که چندین بار متوجه او شده بودم، این قسمت حرف‌هایم حقیقت داشت، و بابت زندگی خودم می‌ترسیدم. اگر می‌پرسیدند که چرا به پلیس اطلاع نداده بودم، می‌گفتم او خودش پلیس بود. به آنها می‌گفتم که ناچار بودم با سلاح بیهوشی و چاقوی کوچکم این طرف و آن طرف بروم و در روز حادثه، با ماشین به سمت آرامگاه محبوبم در کنکورد رفته بودم. وقتی او را هم آنجا دیدم،

وحشت کردم و با چاقو به او حمله کردم. می دانستم این کار اشتباه است، اما در آن لحظه نمی توانستم درست فکر کنم. در آن لحظه استرس باعث شده بود دیوانه شوم.

و همین داستان را برایشان تعریف کردم، اول برای آن مأموری که در مرکز پلیس کنکورد، جایی که به جرم تلاش برای قتل بازداشت بودم، از من بازجویی کرد، و بعد عصر همان روز برای کارآگاه روبرتا جیمز که زندگی کارآگاه کیمبال را نجات داده بود. سعی کردم از خلال صحبت هایمان بفهمم که کیمبال و کارآگاه جیمز در کنسرت هم مرا تعقیب کرده بودند، یا کارآگاه زن تازه وارد صحنه شده بود. من مثبت نگر بودم و فکر می کردم کیمبال به تنهایی و نه در حین مأموریت مرا تعقیب می کرد. مشخص بود که فکرش درگیر من بود، و مدت

کمی طول کشید تا بالاخره شروع کند به هر لایه ُ
زندگی من سرک بکشد.

او نام اریک واشبورن را از من شنیده بود و بی شک سوابق
را بررسی کرده و فهمیده بود که ما هنگام مرگش باهم
بودیم. کمی مضطرب شده بودم و این فکر به ذهنم
خطور کرده بود که اگر واقعاً به تنهایی مرا تعقیب
می کند، می توانم او را به راحتی به جایی خلوت بکشانم و
مشکل را حل کنم. به آرامگاهی که با تد سیورسان به
آنجا رفته بودم فکر کردم. اصلاً کسی را آنجا ندیدم، اما
به هر حال فضایی تقریباً باز بود.

اگر کارآگاه کیمبال تا کنکورد تعقیبم کرده بود،
می توانست از آن پایین شهر مرا ببیند که در آرامگاه
هستم. من مدتی طولانی به یک سنگ قبر زل زده بودم،

و امیدوار بودم او هم همین کار را بکند. من هم خیلی راحت به انتظارش نشستم.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت تا اینکه سروکله‌^۱ کارآگاه جیمز پیدا شد.

درباره‌^۲ داستانم مطمئن بودم. احتمالاً مدتی را در زندان یا یک آسایشگاه روانی می‌گذراندم، اما شک داشتم که این مدت، طولانی باشد. بزرگ‌ترین نگرانی‌ام این بود که تا چه حد در ماجرای مرگ میراندا و غیب شدن براد کنکاش می‌کردند. برای آن شب هیچ شاهی نداشتم. اصلاً چرا باید دنبال شاهد می‌گشتم؟ نیمه‌های شب سه‌شنبه بود و من هم تنها زندگی می‌کردم. حتی اگر از مادرم هم می‌پرسیدند، فکر کردم احتمال خیلی کمی وجود دارد که به آنها بگویم من نیاز داشتم کسی مرا تا

جنوب ماین برساند. فکر کردم حتی احتمال خیلی کمی وجود دارد که این ماجرا را یادش باشد.

وقتی داشتم به مادرم فکر می‌کردم، صدای باز شدن لولای روغن‌نخورده^۱ در انتهای سالن را شنیدم و صدای داد و فریاد مادرم را تشخیص دادم. من فقط دو واژه^۲ وثیقه و مضحک را شنیدم.

همان افسر پلیسی که ناهارم را برایم آورده بود، پدر و مادرم را تا جلوی در سلولم آورد. مادرم خشمگین بود و پدر پیرم ترسیده بود. مادر گفت: «وای عزیزم.»

سه روز بعد، یعنی یک روز پیش از تجدید نظر درباره^۳ قرار وثیقه، بعد از آنکه صبحانه تخم‌مرغ و سیب‌زمینی خوردم، مرا به اتاق بازجویی بردند. قبلاً هم مرا به آن اتاق

برده بودند، اتاقکی بدون پنجره که دیوارهایش رنگ سفید صنعتی داشت.

کارآگاه جیمز وارد شد و حضور خود و زمان را رو به دوربینی که گوشهٔ اتاق نصب شده بود اعلام کرد.

بعد از نشستن از من پرسید: «حالتون چگونه خانم کینتنر؟»

«بهترم. حال کارآگاه کیمبال چگونه؟»

او مکشی کرد، لبهایش را روی هم فشار داد. متوجه شدم به شیشهٔ مستطیلی که یک دیوار اتاق را گرفته بود و چیزی از پشت آن مشخص نبود نگاه کرد. فکر کردم احتمالاً او هم دارد این بازجویی را می بیند.

«داره بهتر می شه. خیلی خوش شانسه که زنده مونده.»

سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم، اما ترجیح دادم چیزی نگویم.

«من چندتا سوال دارم خانم کینتنر. اول از همه، شما توی بازجویی قبلی تون گفتید که متوجه شدید کارآگاه کیمبال تا قبل از روز یکشنبه که برای بازدید از آرامگاه به کنکورد رفتید، چند جای دیگه هم شما رو تعقیب کرده بود. ممکنه توضیح بدید تو چه مکان‌های دیگه‌ای متوجه شدید ایشون شما رو تعقیب می‌کنند؟»

برایش از دفعاتی که کارآگاه کیمبال را حین تعقیب کردم دیده بودم گفتم. یک‌بار در مرکز خرید شهر وینسلو، و یک‌بار هم جلوی ورودی خانه‌ام که داشت با ماشین آرام از آنجا می‌گذشت. او از رابطه‌ام با تد

سیورسان و دلایلم برای رفتن به کنویک بعد از مرگ او
پرسید.

همان چیزهایی را که به کیمبال گفته بودم، به او هم
گفتم.

«پس چیزی که دارید به من می‌گید اینه که دربارهٔ
قتلی اطلاعات حیاتی دارید، و ترجیح می‌دید اون
اطلاعات رو از پلیس مخفی نگه دارید و خودتون اون رو
پیگیری کنید، و بعد، وقتی متوجه می‌شید کارآگاه
پلیسی که فقط در حال انجام وظیفه‌ست، داره شما رو
تعقیب می‌کنه، تصمیم می‌گیرید بکشیدش؟ شما برای
مشکلاتتون راه‌حل‌های خیلی جالبی دارید.»

«من تصمیم نگرفتم کارآگاه کیمبال رو بکشم.»

«خب، تصمیم گرفتید چاقو رو تو بدنش فرو کنید.»

چیزی نگفتم. کارآگاه جیمز از آن طرف میز به من خیره شده بود. فکر کردم ممکن است میان او و کیمبال ارتباطی باشد، ارتباطی عاشقانه، اما مطمئن نبودم. او تقریباً زیبا بود. با آن قد بلند و هیکل استخوانی اندامی مانند مدل‌ها داشت، اما چیزی تندخو و درنده درباره‌ٔ او وجود داشت. شاید فقط به خاطر طرز زل زدنش به من بود و می‌خواست مستقیم ببیند درونم چه می‌گذرد.

سکوت‌مان طولانی شد و من فکر کردم کارآگاه جیمز دیگر سؤالی ندارد. اما بعد پرسید: «کارآگاه کیمبال می‌گه قبل از اینکه بهش چاقو بزنید، باهاش حرف زده‌ید. یادتون می‌آد چی گفتید؟»

یادم بود اما سرم را به نشانهٔ نه تکان دادم. «راستش رو بخواهید، من اصلاً چیزی از اون بعد از ظهر خاطرم نیست. فکر می‌کنم همه چیز از یادم رفته.»

«این طوری براتون راحت تره.» این را که گفت، بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

تقریباً سی دقیقه در اتاق تنها ماندم. ساعت مچی‌ام را نبسته بودم و در اتاق هم ساعتی نبود، به همین خاطر مطمئن نبودم چقدر گذشته است. روی صندلی‌ام ماندم و سعی کردم چهره‌ام را طوری نگه دارم که هیچ حسی در آن دیده نشود. می‌دانستم که از پشت شیشه مرا نگاه می‌کنند، تحلیل می‌کنند و درباره‌ام حرف می‌زنند. شبیه این بود که مرا برهنه به جایی بسته بودند و تعدادی دست هرزه مرا لمس می‌کردند. اما می‌دانستم که اگر

روی داستانم پافشاری کنم و جنازهٔ براد هرگز پیدا نشود، نمی توانند مرا برای همیشه اینجا نگه دارند. زندگی ام را پس می گرفتم یا حداقل یک زندگی را.

و من دیگر هرگز چنین اشتباهاتی نمی کردم. نمی گذاشتم کسی نزدیکم شود. این کار فقط برایم مشکل به وجود می آورد.

در باز شد و کارآگاه کیمبال وارد شد. او لباس همیشگی اش، یک ژاکت پشمی و شلوار جین به تن داشت. اما به نظر می رسید یک هفته است که ریشش را اصلاح نکرده و چهره اش رنگ پریده بود. او چست و چابک به سمت صندلی آمد، اما روی آن نشست و فقط یکی از دست هایش را پشت آن گذاشت و به من خیره شد. به نظر

می‌رسید بیش از آنکه خشمگین باشد، کنجکاو است.
گفتم: «کار آگاه...»

«می‌دونم که یادته به من چی گفتی، دقیقاً قبل از اینکه
به من چاقو بزنی.»

«یادم نیست. چی گفتم؟»

«گفتی متأسفم.»

«اگه شما این رو می‌گید، پس حتماً گفته‌م.»

«اگه از من می‌ترسیدی، اگه فکر می‌کردی دارم زاغ‌سیات
رو چوب می‌زنم، چرا باید همچین حرفی می‌زدی؟»
سرم را تکان دادم.

«بالاخره اون چیزی رو که نمی‌خوای بفهمم، می‌فهمم.
نمی‌دونم کجاست، نمی‌دونم چیه، ولی پیدااش می‌کنم.»

به چشم‌هایش زل زدم و گفتم: «امیدوارم پیدا کنید.»
فکر می‌کردم نگاهش را از من می‌گیرد، اما این کار را
نکرد. «خوشحالم که حالتون خوبه.» و واقعاً هم خوشحال
بودم.

«خب، در حال حاضر خوب بودن حال من برای تو
بهترین اتفاقه.»

دیگر چیزی نگفتم و او همچنان نگاهم می‌کرد. در
چشم‌هایش دنبال حس تنفر گشتم، اما چیزی ندیدم.

در با صدای بلندی باز شد و مرد کت‌شلوارپوشی که پیش
از این ندیده بودمش، وارد اتاق شد. او میان سال بود و
سبیلی خاکستری داشت. «بیرون کارآگاه، همین الان.»

کیمبال به آرامی از من روی گرداند و به سرعت از اتاق بیرون رفت، مرد در را برایش باز گذاشته بود. پیش از آنکه در پشت سرش بسته شود، دوباره صدای بلند مرد را شنیدم: «خدایا، این چه مزخرفاتیه...» و دوباره در سکوت تنها ماندم.

آن روز عصر، بعد از آنکه به سلولم برگشتم، وکیلیم به دیدنم آمد و روی صندلی ای بیرون از میله های اتاقم نشست. «امروز یک ملاقات کننده غیرمنتظره داشتی.» او داشت با صورتش حرکات عجیبی انجام می داد و متوجه شدم سعی می کند لبخند نزنند.

«منظورت کارآگاه کیمباله؟»

«آره، صدای دادو فریادش رو از توی یکی از اتاق های بازجویی شنیدم. اول از همه، تو نباید تنها می رفتی.

همیشه می‌تونی درخواست کنی که من هم برای
بازجویی‌هات همراهت باشم.»

«می‌دونم.»

«اون چی گفت؟»

«می‌خواست بدونم یادمه قبل از اینکه بهش چاقو بزنم،
بهش چی گفتم. من هم گفتم چیزی در این مورد یادم
نمی‌آد و راستش رو هم گفتم. و اون هم گفت تلاش
می‌کنه چیزی رو که دارم پنهون می‌کنم پیدا کنه.»

حالا دیگه وکیل داشت لبخند می‌زد و من برای اولین بار
متوجه شدم روی دندان‌های پایینی‌اش، روکش‌های
پلاستیکی تقریباً نامرئی دارد. «متأسفم. می‌دونم احتمالاً
برات ناراحت‌کننده بوده و همچنین چیزی نباید هرگز
پیش می‌اومده. هنری کیمبال رسماً از ادارهٔ پلیس

تعلیق شده. در هر صورت این اتفاق پیش می‌اومد، حرفم
رو باور کن.»

«پس یعنی اون سر خود من رو تعقیب می‌کرد؟»

«آره. ما همین الان هم این رو می‌دونیم. همکارش
حواسش بهش بوده، چون به سلامت روانی‌ش شک
داشته، شب قبل از اون اتفاق، به همکارش اعتراف کرده
که تو اوقات بیکاری تو رو تعقیب می‌کرده. اون فکر کرده
کیمبال دلباخته‌^۱ تو شده. فرداش می‌ره بهش سر بزنه،
ولی خودش هم اون رو تعقیب می‌کنه. این جووری بود که
از کنکورد سر در آورده.»

«فقط این نیست. ظاهراً وقتی اون رو برده بودند
بیمارستان، یک چیزهایی پیدا کردند که راجع به تو
نوشته بوده، شعرهای هجو.»

«واقعاً؟ مثلاً چی؟»

«این کارش اون رو متهم می‌کنه. فکر نمی‌کنم کارآگاه
کیمبال بتونه دوباره توی ادارهٔ پلیس کار کنه.»

پرسیدم: «خب این یعنی چی؟»

احتمالاً گوشی موبایلش لرزید، چون گوشی را از جیب
کتش بیرون آورد، دکمه‌ای را فشار داد و دوباره آن را
کنار گذاشت. «نمی‌خوام بیخودی امیدوارت کنم لی‌لی،
ولی فکر می‌کنم می‌تونیم باهاشون یک جورهایی توافق
کنیم. لازمه نظرت رو دربارهٔ یک ارزیابی روانی بپرسم،
شاید هم لازم باشه مدتی رو توی یک بیمارستان بمونی و
روی کنترل خشم کار کنی.»

به او گفتم که با این موارد موافقم.

«خوبه. داریم از اینجا خلاص می‌شیم.» به من نگاه کرد و دوباره لبخند زد. «در هر صورت، فکر نمی‌کنم مدت بیشتری رو اینجا بمونی.»

ایستاد و بعد در کیف دستی‌اش دنبال چیزی گشت. «داشت یادم می‌رفت، یک نامه‌ٔ دیگه داری. این نامه رو طبقهٔ بالا بهم دادن.»

او نامه را از همان محفظه‌ای که وعده‌های غذایی‌ام را به من می‌دادند به داخل فرستاد. نامهٔ دیگری از پدرم بود. از آخرین باری که او را دیده بودم سه روز می‌گذشت و او در این سه روز، سه نامه برایم فرستاده بود. «ممنونم.»

وکیل‌م رفت و من روی تخته نشستم، اما نامه را بلافاصله باز نکردم. چند لحظه‌ای صبر کردم. اخبار از آنچه من فکر می‌کردم خیلی بهتر بودند. قرار بود زندگی‌ام را پس

بگیرم. شاید این اتفاق بلافاصله پیش نمی‌آمد، اما بالاخره پیش می‌آمد. نامه را باز کردم.

شروع کردم به خواندن. از وقتی دختر بچه بودم، پدرم برایم نامه می‌نوشت و همیشه نامه‌هایش مرا سر ذوق می‌آورد.

لی لی عزیزم

مادرت امروز عصر را درگیر تدریس به شاگردان بزرگ‌سالش است (تنها پولی که درمی‌آورد)، در نتیجه من در خانه و مشغول گرم کردن لازانیای یخ‌زده هستم. ظاهراً این کار پانزده دقیقه طول می‌کشد، پس من هم در این فاصله برایت نامه‌ی دیگری می‌نویسم. امروز صبح با وکیلت حرف زدم و او کلی حرف‌های امیدوارکننده زد و باعث شد این‌طور فکر کنم که قرار است تو خیلی

زودتر از من آزاد شوی و به زندگی‌ات برگردی. می‌توانیم
امیدوار باشیم.

به‌نظر می‌رسد ساعت ده شب است، اما ساعت تازه پنج
است. اینجا هوا خیلی زود تاریک می‌شود. من دارم از
نوشیدنی‌ای که به‌تازگی کشف کرده‌ام لذت می‌برم. یک
لیوان بلند آب‌معدنی و آب‌انبه برای خودم ریخته‌ام،
درواقع آب با طعم انبه^۱ تازه است. خیلی خوشمزه است،
می‌توانم از صبح تا شب از این نوشیدنی بنوشم، بی‌آنکه
دچار دلزدگی بشوم. همچنین، در طول روز، در هیچ
لحظه‌ای کاملاً هوشیار نیستم، اما روز بعد سرحال و
پرانرژی از خواب بیدار می‌شوم. کاش سال‌ها پیش این
روش نوشیدن را کشف کرده بودم.

خودم این روش را ثبت می‌کردم و پول‌دار می‌شدم.

صدای مایکروویو بلند شد، و باید بازهم نوشیدنی بنوشم.
مادرت گفت آخر هفته به ملاقات می‌آییم. تا آخر هفته.

به سلامتی تو عزیزم

پدرت

پیوست: آه... یادم رفت در نامه‌ٔ آخرم برایت بنویسم، اما خبرهای بدی دارم. مزرعه‌ٔ قدیمی باردول که در همسایگی مان است، به یک مدیر صندوق حمایت از نوجوانان در شهر فروخته شده است. او دارد خانه را خراب می‌کند تا نوعی هتل ارزان قیمت مخصوص آخر هفته‌ها با پنجاه‌هفت اتاق بسازد. بولدوزرها دارند می‌رسند. این خبر را به تو دادم، چون می‌دانستم چقدر آن چمنزار کوچک نزدیک مزرعه را دوست داشتی و متأسفانه قرار است فردا تمام آن چمنزار را زیرورو کنند.

مادرت خیلی اتفاقی به یک مدافع محیط زیست
خشمگین تبدیل شده است. بابت این خبر بد متأسفم.
احتمال می‌دهم الان داری از خودت می‌پرسی این چه
مزخرفاتی است که من می‌گویم. زود می‌بینمت لی‌لی.
بابا عاشق توست و همیشه عاشقت می‌ماند، مهم نیست
چه پیش می‌آید.

Peter Swanson

The kind Worth killing

Translated by

Ali Ghane

Koolehposhti Book Publication